

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه ملی
شماره - ۸۰
از سری ۱۲۰۹

۴-
۳۸۷ / ۸ / - ۸
اسکن شد

۶۶۹۱۶
۸۲۷۴

شماره ثبت کتاب

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب شرح منوی - علم و تر

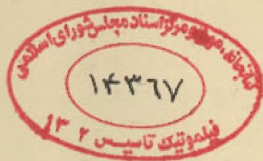
مؤلف

موضوع

شماره قفسه ۸۹۹۷

۶۸۰۲ - ۲

کتابخانه ملی
اسکن شد
۸۹۹۷



بازدید شد
۱۳۸۲

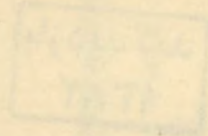
دک - ۸۰
آرشیو

۴-
۳۳۸۷ / ۸۱ - ۸
اسکن شد

	شماره ثبت کتاب	۶۱۹۶۱
	۸۷۱۳	
	موضوع	۱۹۹۷
	مؤلف	
کتاب شرح فتویٰ علم و سیر		
کتابخانه مجلس شورای ملی		
۵۰۷۶-۵		

خطی - فهرست شده
۸۹۹۷

71.2



خطی - فهرست شده
۹۹۷



عذابا در رسول خدا را

و تَبَيَّنَ حُدُودُهُ بِذَلِكَ مَا رَأَى خَلْقًا لَهُ عَذَابٌ جَهَنَّمِ خدای تعالی
 میفرماید که هر که نافرمانی کند خدا او را بجا و زکند از حدود خود و در
 در آتش دوزخ آورد و در آن آتش بماند و عذابها کندش
 بدانکه معنی عصیان نافرمانی بود و حصول عصیان از مخالفت امر و
 خدا و رسول خدا حاصل گردد اتفاق که در حدود علماء را قول است
 قول این عباس مراد از حدود طاعت الله است و بعضی گفته اند
 مراد مخالفت امر و نهی است و در حقیقت این تا است و اقوال بعضی و آن
 است که بامرونی خدا و رسول خدا مخالفت کند در دوزخ خالد باشد
 از آن سبب که برخلاف امر و نهی خدا و رسول خدا بودن علامت
 دوستی نیست بیک مخالفت بود و هر که دشمن خدا و رسول بود او
 مؤمن نبود و دوزخیت بدانکه عبودیت مطاوعت و رضاست
 بر احکام خداوندگار مثل ابریم ادم نوح و زید گفت ترا
 چه نام نسیم گفت سرجه مراد خداوند است گفت ترا چه کار
 فرمایم گفت سرجه مراد خداوند است گفت ترا چگونه غذا می
 گفت سرجه مراد خداوند است ابریم گفت ترا بیج مراد است
 گفت بنده را مراد بود ابریم بگریست و گفت اگر بندگان است
 که تویی کوئی ماشایست بنده کی خداوند نه ایم بنده خدا
 اوست که مراد خود را از برای رضای خدا ترک کند چون بنده
 از سر مراد خود برخیزد جمله مراد او میسر گردد
 ز پیست مراد خود را دوسه روز ترک کردم
 چه مراد اند زان بس که میسر نیامد
 دوسه روز شایست را جو شدم علام و چاکر



از مراد طلبیدن عصیان خیزد و از عصیان خلود و زرخ حاصل
 آیدیم بقول آنکه در شریعت تنبیه که عاصی کافر نیست سقنا کا
 نیست اما اگر از دنیا بخود با توبه رود در دوزخ خالد با
 بس فرق میان او و کافر چون هر دو خالد اند و اگر عاصی کافر
 خالد را بزبان مدید و عهد بعید تاویل کرده اند بس قیاسا علی
 خلود کافر بر این بیان آید و انجمن نیست تنبیه سقنا اگر چه
 سوسن دوزخی را بهشت برند اما به عیانی او نوشته باشد که
 بنده دوزخیت او را بنزد اهل بهشت و فاری شود و از خوا که
 تنبیه بهشت اندک بود و اندک میسر گردد و قاتل الله کلوا
 تمتعوا قليلا انکم فحیرتمون آنجا که سوسن بنزد اهل بهشت
 و آن آتش ملائت از دوزخ باشد چون در عذاب است
 بهشت دوزخ او که در دوزخ عذاب بیند و خواهد
 ای برادر بنده بودن با خدا آسانیت انبیا در بندگی کردن
 جگر خود را خون کرده اند و آسایش در دنیا بر خود خام کرده
 درین جهان که در مرده می خورد مرده
 نوزده عاقل خوش نشسته نباشد
 دیگر باید دانست که توبه را سوز باید حضرت داود
 نظر بازی کرد در عذر آن خطا چندان بگرسنت که از آب
 دیده بستان برست ز آب دیده داود سینه باز
 زهر آنکه بنشی بگرد نظاره و حضرت آدم فرموده بود
 کولانه تا بنشیند الشجرة چون مخالفت کرد جمل سال تمام
 رنج و بنزد آن خود وصیت میکرد که در عذر کند

خطی
 ۷

فرحنگ او را نداند هیچ کس
 هر که ظاهر را بیاید جان
 گفت این یک را بد است یقین
 بو علی آن نذر را ند در محکم
 شش گفت آنرا بنیر عارفان
 در زمان گرفت از آن و چید
 آتش محکم جود آتش کیمیا
 گفت این جیبت پاک ای سوره
 قاتل چون آینه ای خوش نما
 و آن طریقت این بود ای بوالعلا
 از شریعت در طریقت رخت کش
 شش گفت اکنون بیم درسم بیار
 ز زغالین احو در آتش نهال
 جوره کلکونه خود را نمود
 گفت این را دان جیبت ای علما
 روز دارد هیچ آفاتی درو
 که کند فعل تو خالص زغال
 چند کن تنوی کزین که نوکی
 که ز زکایت با خود من خن
 شرح را در وی شد استخا
 آن دم را بر محک زن با زین
 گفت این ز زکایت بی شک
 کس نداند عاریت رکت آن
 در میان بونه کرد آتش و مید
 سوخت و گشت و غش شد
 ظاهر و باطن گرفته رنگ
 زین سبیلین رنگ زر بروی
 این بود و هلیه صدق و صفا
 و حقیقت بعد از آن لذت بخش
 بر محک زن و اندر آتش آواره
 ز زغالین احو در آتش نهال
 در نظر نور نظر را می فرود
 اوست فارغ این اند پیم و بلا
 عاریت نه اند و خوبی درو
 حال نماید اندران مروض محال
 تا که صاحب دل شوی بادل ری

بجین فرمود مولانا می
 گنج رجن پیشوای انبیا

حق درو از شش جبهه ناظر بود
 زود پند خضره و ایوان پاک
 صاحب آل این شش سر بود
 هر گامت از موسی جان پاک

در

چون که از ناز و دود بر کار و کوه و جبهه الله بود
 بشو کنون فضل **فصل** نازل و جانت بیاید روشنی
 قال ابنی علم من استوی یوماً **فصل** نازل و جانت بیاید روشنی
 منون میزاید هر که دوزش کیان بود او فریفته غفلت
 و گرفتار دنیا باشد طوایف چای خن کز نور و عشق و دین
 زانکه می پخت احد پاره بس دوز و روزی باید افزود
 و از شریعت که فتوی است بطریق نقل کردن که در شریعت خاص
 و عام باشد اما طریقت که تنویبت و حاصل است پر خواص بود
 و برایش نیاشد **+** این ناز و روزه و حج و جهاد
 چون کواهی دانت اراعت نور ساک چون زحدا اندر کشت
 پرستند بیا بیا و دشت نور آن کوه جوهر و نشت
 از تسلیم فراغت **فصل** قال ابنی علم من استوی یوماً
 اهل السموات و الارض و صلام صلب اهل السموات و الارض فاما
 یتفقه الا انقی میزاید که اگر بنده نماز زمین و آسمان
 بگذارد و روزه مخلوقات زمین و آسمان بکشد و سوره بخند
 که تنوی چون خواص از شریعت فتوی بطریق فتوی نقل کرده
 اگر مخلق شده اند که قال الله ان اگر کم غنم الله انفسکم
 از فتوی این دل شاهدان جلایا قنات و جمال الله در ان این
 تافته در سلوک انبیا و الکیان می خوانند چنانکه مولانا فرماید
 سر که دید الله را اللہیت سر که دید آن بجز او اما هیبت
 و صفت انبیا از دایره اوصاف پر و نت از ان سبب است اتصال
 با عالم سرچون و حصول آن اتصال و فتی دست دهد که ساک در

حسین

خلق

عالم توحید در آید و سرچ پند یکی پند و چون جلا که در نهد
 او خود پرستی و خود پندی باقی نماند **فصل** نازل و جانت بیاید روشنی
 فقط زبیت شرع احدی **فصل** نازل و جانت بیاید روشنی
 پای پاره و تواند در زبان از بلندی پرتی شدستان جا
 یکمان در شرع بال و پر کشتی طاعت ظاهر بدم می نمای
 اندک اندک جدا و راست کوی بیخی کند کم نما و جو فروش
 چونکه تو خنفت شوی در کار نما سرزند از خاطر اسرار نما
 چونمای و دمی کند روان بعد از ان نور پری با سر و را
 بوی ایشان زر کند پیش ترا راه بین کرد اند آن حس ترا
 که چه خارستانی کشتن شوی چون بصاحب دل رس روشن شوی
 خوش درانی در طریقه شاد کام ساک شبسته کردی نیک نام
 چون دل از سوا سها داری پای خود بر تار کشه ره نهی
 تو بسوزی در ریاضتها کشتی چونکه باخوشا شود پشتر خوش
 این دل بیت بر غایات خدا کر نیان خلق کشتی مجتبی
 روزی ترا چسب عل واری از خود نمای و چدل

بمبین فرمود مولانا می
 کج احسان پیشوای اولیا

گفت قایل در جهان در ویشیت و بود در ویش او در ویشیت
 بشو کنون فضل دیگر ای سنی نازل و جانت بیاید روشنی
فصل قال ابنی علم من استوی یوماً **فصل** نازل و جانت بیاید روشنی
 و لسان میزاید که سلمان انت که سلمان از دست و زبان
 او نیاز دارد که دل مؤمن خانه خداست و در حدیث آمده است

که هر که مؤمن را ببارد خدای را خراب کرده باشد کافران
 ابی سلمه بن اکذه گفت مؤمن خدایم نیست الله نیست بد آنکه خلق را از
 خدا آزار بود و چنانکه مولانا فرماید **مشهور**
 هر که خلق آزار حق بپزند و از او مؤمن بخوان مؤمن که
 نامبارک باشد آزار کسان پس تو ایشان از مسلمانان
 مسلمان بسیارند اما مسلمان حقیقی آنست که کافران ابی سلمه
 آلاسلهم بآغریا و سجود غریبا کافرا هر که عقل کامل است
 او مسلمانست و هر که اجرویت او مسلمان نتواند بود که آن سایه
 عقل است که آنرا او هم میگوید و او هم عقل نیست حس است و حس
 در تمام حیواناتست و چون عقل بود پریشانی در نهاد مردید
 چنانکه مولانا فرماید **جواب** و عقل بگذار پریشانی کنی این
 بگویند که معذوریم تو رفتی که بانی کافران ابی سلمه کل کافر
 ملعون تاویل این حدیث **نقصان عقل است**
 چونکه ملعون خوانده اند رسول بود در تاویل نقصان عقل
 پس مسلمان را عقل کامل باید تا از خدا ترسد بداند که آزار حق
 آزار خداست و زیاده از آزار حق کوتاه دارد و در نهاد هر که
 خلق آزاری بود در دنیا و آخرت خوار و رسوا باشد و در میان
 هر که عقل و انصاف و بینش اوست مسلم نزد حق و در کتب دین
 عقل شمع و شست بی اشتباه برکت دین دارد اندر شاه را
 عقل کمزور دیگر بی راهی کند و آخر هر کارش آگاهی کند
 و اندر او در حساب و اندر او در عقل از عقاب
 عقل کامل باید و ننسب عدیل فهم زیرک باید و خلق جمیل

تا شفا بدین دین داری کند
 سالک اسلام اگر آسان بود
 باید دارم از نبی مستحب
 که مسلمانان تو میدادی حراست
 خلق آزاری تو بادست و زبان
 که کینه تو خود را پیش خلق
 مت باشی خوش را بپوشی کرد
 در حضور مردمان گوئی دعا
 و در آنکه از باشد پیش کسی
 که کسی را نزد تو باشد خوار
 که کوایمان عدیل و منتقی
 بشکستی حق را باطل از جدل
 بر عیال مردمان کثر بگیری
 هر چه آن بر خطی طبع نیست را
 زان حد زاید دل تو کینها
 قصد جان مال او داری روا
 که یکی زینهار کند با نوزوان
 کای مسلمانان به منید اینستم
 اندرین معنی نظیر آید بیاید
 با فقیه سیدی شد هم نفس
 غم کردند سوسو بختشان بر تو
 باغ همچون جنتی پراز شمر
 فز دل دانسته دل داری کند
 هر کسی چون شبکی را دم شدی
 گفت آلاسلهم فی الدنیا غریبا
 چونکه میدادی مسلمانان کجاست
 سود خود بینی زین دیگران
 تا برسد خلق از آن افعال
 خلق پنداری تو همچون مورخه
 گوئی از غیبت ایشان را دعا
 شک گیری از طلب او از حق
 شکر آشی که برو حجت بیاید
 این کوایمان کذب گویند و شکی
 شد و شکر را نمی توانم حل
 سبب ترا هم بجهنمنا بری
 که صوابت آن بگوی که خطا
 ز آتش کین تو سوزد سینها
 این مسلمانان بجز هر خدا
 صد علایا بوزنی و صد عفان
 کاسکارا میرود همچون به علم
 در بگویم خوش شنوای خوش
 صوفی دیگر رسیده این هر کس
 تا کمان در باغ در فضا درون
 پخته و او بخت از شاخ تر

باغبان حاضر آن رسکس جود بود
از اباخت آن سه نفس پرچک
باغبان ناگاه از کجی رسید
گفت اگر تندی نایم این زمان
نیک بایستد پروای و چکل
پیش آمد باغبان پیش پن
توفیق این صوفی و آن اول
سوی قصر آید تا بر قدر خوش
از سیرت دید خلق باغبان
مان اش راورد پیش آن کینه جو
آن بجز راست میو آب است
صوفی از بهر غیر چون شد روا
توفیق این سیدت ال رسول
صوفیک که از میان پروان رو
کو سندی دارم آرم در میان
گفت بایستد فقیه ای یار همه
تا رود او سوی کار خوشین
داد او دستور صوفی از نام
گفت با صوفی که ای نادان
در روی در باغ مردم ای عقل
ت می زد صوفیک را بادود
بازگشت و کوفندی کشان

اندر افادند در ایوان میو
میوه در دیند و کوفند در بعل
آن رسکس اندران حالت بدید
ت خورم زین هر سه تن من ای
و استقام کینه من زین سه عل
گفت بسم الله ای شاکان دین
ناک نرا از شما باشد ملول
ان و آشی حاضریت آرم پیش
سوی قصر باغبان ز قند رو
چون بخورد گفت ای صوفی برو
لحنتی زان میو چن انجا بیار
باغبان گفت ای فقیه کار دان
صوفی پیش در میان به فضل
عیش ز پیا نزد افزون شود
قلبه و قربان بازم این زمان
نزد صوفی زود را دستور
راختی کیرم ما اینجا دو تن
باغبان اندم ز پیش آمد دوا
سر تراشی و خوری تنه حرام
میوه دردی و ننی اندر بعل
عاقبت پهلود و شش اشک
بود پیش آن دو مرد میهان

گفت

خزینوی کی تواند بوی بر
ظاهر آینه کوجه بیو نیست
ز جوت عامت این اقوال لهما
گفت افعالی طریقت را رسول
بالطم افزون ترست از ظاهر
ایست از دوت و پایم مردوزن
بخر رضای حق مرا نبود رضا
خود را سوختم در عشق او
عشق دنیا کرده ام از دل برو
میکنم زین سبب میشت نماز
پادشاه با شش شت خاک
چون نکرده ام که ز مردم هست لا
چون اوست توفیق تست
سر کرا این فعل و سخن تو ای صوفی
از شریعت در طریقت اندر ای
گفت پیغمبر حقیقت حال است
هر که قوی گوید و فعلی کند
ایسب انسان الا ما سبی
در قول و فعل چو
سان آن جهان
رساند

باضات الله بعد اجبت و جوی
یکایید در روی از در آنکیت
تا ازین اقوال زبید حالها
یعنی اخلاص نیست و قبول
ز آنکه میدانم که حق شد با طرم
ساکنم در علم و در خلق حسین
در دل من نیست خزانم خدا
خود بکنده شستم شکله
از عبادت یافتم ذوق چنان
که تو خودی ومن جسم باز
کی بود لایق برین در کا پاک
لیس للانسان الا ما سبی
فضل کن به عذل و وقت با عزت
او بود در شرف ابل طریق
تا بیای حال در وقت ضای
دیدن الله نه کار بزرگ است
بی غایتی کی بدان دوز رسد
قدر کار خود بر مرد از خدا
غیر سعی خود نیا بدزد پیش
پیدا نیست حق در وی عیا
زان خوشی از هر خوشی بریده اند
نفس نداشت اندر نفسها

قال شرع و فعل تنوی جو چو با
قال و فعل ذی از ان شد کین
اندرین معنی نظر آمد بیا
بوعلی سببا ز مردم می شنید
عزم گرداند بشهر اصفهان
بیمانی شیخ شد در خانه
بود و روی چند پرسید آن
کاش داد و قطب جمله سالکان
در طریقت و در حقیقت و آن
بوعلی را گفت آن بے لبا
شیخ در خلوت رفت آن شهر مرد
بعد از آن از نو بگردم و در
درمی دیگر زرت جعفری
گفت دی کردی سوال اندر
پیش نهاد آن به درسم بخور
بوعلی را گفت شیخ اکنون بیا
بوعلی بگفت آن سه پاره
گفت ای رهبر همین بر سه زرت
شیخ گفت این بگردم زرت را
بوعلی بگفت و زده آن بر حلقه
ظاهرش زرباطش مس سياه
شیخ گفت ای بوعلی رانه پن

حال بر خور داشت از وصل شاد
هر که صاحب حال نه جلیل نه نیت
چون بگویم خوش شنوای خوش
فضل و فقر و کمالی بو سجید
نزد آن قطب از برای امتحان
دیدن شیخ همچون مردمان
زان حکیم عصر با حد ترس و بیم
از شریعت باز گو با نشان
تا کشاید روی آن معنی با
این سوات راسته قد اوجا
بگردم پس را بر اندود کرد
در ضاعت رنگ داشت شد چو ز
بر گرفت آمد جو صبح اختری
ایک آوردم سوات را جوا
صاف و یکسان می نمود اندر نظر
اندرین سه نقد فرفی و انما
و دیگر یک را زد دیگر خود بتر
فرق ز کین آن به و کین است
بر حکم زن از برای
دیدم تیر
از برون
شرح

همچنین فرمود مولانا می
باشد اکنون فصل دیگر ای شیخ
فصل قال الله فی حق کان یروج العار ربه فلیجل علی
خدای تو میزاید که هر که می خواهد که دیدار پروردگار خود به بندید
علی صالح کند و در عبادت پروردگار خود هیچ شرک نباشد و تاویل
فلیجل علیا صالی است که از مواهی اجتناب کند و در طاعت خدا
مشغول گردد و تاویل ولای شرک بعباده ربه احدا نزد چنین است
که سجده هیچ شرک نیارود و غیر خدا را نپرستند و تاویل نزد بعضی
است که علی صالح خود را از خلق پوشیده دارد تا غیری آن
عبادت رانه بیند که چون غیری آن عبادت به بندد آن شرکست بدید
غیر در میان خالق و مخلوق و آن بسندیده نبود و ریا کرد و ریا
شرک است و عبادت می کنی بهر خدا
ضمیمه کن گرفتاش کردی شدریا آنچه منتظران تاویل کلام
الله کرده اند بر قدر عقول معانی ظاهر کلام الله باز نموده اند
و اگر حقیقت معانی کلام الله را باز نمایند از نفس خدا کوها و
سنگها بگذارد انبیا و اولیا چون از صفات کلام الله بوی برده
از نفس خدای بی سرو پا کشند اند که قرآن را اجنت بطن است
کما قال البیهی طبع للفران طهر و بطن الی سبعة ابطن علی صالح خالص
در نهاد کسی بود که در آن نهاد بغیر احتیاج لایبکی مراد نفس نبود
این قوت کراست انبیا و اولیا اعمال خود را در دهگاه نشتر داند
و دایما از خوف الله گریانی و لرزان بوده اند و چاره بهتر از عجز
نیافته اند چاره دیگر ندانم ای پسر

غیر استغفار و عجز و چشم نر
بر کسی نگاه نیست اینها بر اینها و اولیاست

خالصا نوی
طاعت و ج و کوه و بار است
طاعت نازد خاصان خدا
ز آنکه احوال بیت احوال عوام
ز آنکه طاعت پرستست و خوف نتر
اندرین معنی نظیر آمد بیاید
مقامی در شهر بغداد ای کرام
خلق چله عاجز و بیچاره شد
بهر استنسا برون رفتند خلق
اتفاق خلق شد از عمر و وزید
ای کافی حق با باران وید
خلق رفتند نزد آن صاحب قوا
بهر استنسا برون شد چله خلق
گر شا حاضر شو بیاید زمان
شی گفت اندر جواب خاص عام
هرم گویم من شمار آن کنید
گر بود سو کند و عهد اندر میان
شرط کردند آن زمان از خاص عام
گفت بایشان چندی ای مردم
که چنین مانیت باران از شما
عجل
و بار و زرق و سالوس و دغل
چون ریاست آن نه از بهر خداست
بر مثال امور و لعب است و خطا
از دیا و از وساوسهای خام
طاعت بی خوف است نیست نتر
چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
نقطه باران نیاید از غلام
باغ و گشت و زرشان آواره
نوبی گویند از افعال دلق
که اگر حاضر شود اینجا جنید
صد هزاران ثوبت الوان وید
کای و جید عمر قطب این زمان
باری آیند از افعال دلق
ز آسمان باران بیاید به کان
گر شا خواهد باران از غلام
کار مشکل گشته را آسان کنید
گفتنی را با ز گویم من عیان
عهد و سوگندی شد اندم ای کرام
شوی فعل منت اینی کان
نقطه پادشاه می روید کیا

ت هر دو پای خود در میان
فت اکنون در میان می کشید
چون جنید اندر حاضرت جان وید
خلق کرمان گشت از گفتار پیر
دو زمان ابروی بدید آمد کران
چون نظیری گفته آمد ای فلان
ره روانیت بیکه بر علی
در عمل کوش و نظر بروی مدار
طاعتی بهتر ز عجز و ترس نیست

در میان را داد با آن مردمان
گشت نم بر سر و میز نید
خواجه با شما باران وید
ناله می کردند مانند فغیر
دینت باران از گرانگی تا کران
این دعا بقایای را باری بدان
ز آنکه خالی نیست اعمال علل
کردار را بخواه کرد و شهار
نوشته بهتر ز سوز و اشک نیست

محبوب فرمود مولانا ای
منبع محبت و شاد او لیا

ای خنک جانی که او کرمان است
بشنو اکنون مفضل دیگر ای سنی
فصل قال الله تعالی الذین یستغفون فی السراء و الظراء
و الکاظمین الخبط و العافین عن الناس و اللجج المحبین
تیه میفرماید که آنان که توبه می کنند در وقت تنگ و سخی و در وقت
فراخ و سخی و فری و خورند چشم خود را و عنومی کنند بر گناه مردمان
ایشان نیکوکاران اند مولانا فرماید
نص قرآنست چشم خود پوش عفو کن به مردم اورداری توبه
و هر که بر خطای مردم عفو کند و چشم خود را فرو خور و صدر رحمت
الهادی از برای او قضا بپا زند کاف البی علم را بیت فصورا
مشرقة فی المحیة فقلت لمن هذا قالوا الکاظمین الخبط و العافین

عن اناس بدانکه خشم خود را فرو خورون و از سر خشم خود در گذشت
 و سخن نرم بهتر از صده دهن است کافان اسحق قول معروف
 مغز خیرین صده و در خبر آمده است کافان ابی حاتم من کظم
 غیظ و هو یقید علی انما طایفه آنها و ایما و این خصلت حمید
 در نهان مردمان متواضع باشد و خدا شناس و متواضع آنست که خود را
 کمترین مخلوقات داند و کمال کار مردم در کم زدنت خاک حولا ناز
 ای دل اگر کم آید کارت کمال گیرد معرفت شکا که در صید حلال گیر
 و غایت سلوک آن باشد که در دل ساکن از اعمال صالح و مجامیر
 و ریاضت و نزل مال و ملک و یاد ماضی و مستقبل نکند ساکنان و را
 کامل نشود مولا تا فرماید کافان فرزند خاندای کباب
 ماضی و مستقبل ایشان را کباب نادردل مرد ساکن ماضی و مستقبل است
 یعنی این چنین و آنچنان خواهد و خواهیم که مرتبه او بکمال رسید
 باشد و مناسب این حال بشنو
 چونکه ابرهیم ادم آن وجد برده از جام شوق حق چشید
 چاشنی شوق حق او را ربود بر توی از چنین حق با وی نمود
 نابی بالای تخت آن عشق تاب بود از بهر لیا ز اندر ساز
 آنگاه آن را با م غوغای شبنم در عجب ماند او از آن غوغا رسید
 گفت بر کوه کبیری ماباء بام چیست مطلوبت بگو سراد کام
 در جواب او از آمد کای فلان ما شتر کم کرده ایم این را بدان
 بر این بام تو بهر طلب آمدیم این در از ما عجب
 گفت ابرهیم شتر را بیا م که طلب دادند هست این کار کام
 در جواب او از آمد بس چرا بر سر تخت شوی جوئی خدا

تا نانی تو وجود خود بخاک
 کبابی یار و در کاه پاک
 چون طریقی شوی بازی داشت
 رای صایب کرد و تدبیر داشت
 نزل کماج و تخت و ملک خویش کند
 جت و جود و سوز خود را پیش کند
 زنده پر کشید و در غربت فدا
 در دلش حق خسته حکمت کش
 جانب حق حرمت و ترش فرود
 و انوار حق جت حق آتش غم
 و سرگرم که خود را بهر آن
 تا نازد کبر و انام و نشان
 عارفی مانده دید او را شناخت
 از برای امتحان رای بساخت
 تا بداند نفس او را شدگان
 یا هنوز از در دما دارد لاله
 با سینی گفت دیناری بگیر
 روی سبلی بزنی با آن فقیه
 بشنود آن دینار زود آمد و آن
 سیکی حکم زد او را بی ایمان
 بت ابرهیم لب از زیر و شر
 دم نزد یعنی غلام زانی خبر
 باز عارف داد دیناری دگر
 گفت سبلی دگر زن معتبر
 بختان عارف سه نوبت زربدا
 دینار سبلی که زده آن بد نهاد
 گفت ابرهیم ای مرد خدا
 نفس از در بلع شد از ما چرا
 پیش آمد عارف و گفت ای فقیه
 رخ داری تو هنوز اندر صغیر
 تا فراموش کنی ملک بلع
 که شمع شیرین بر تر شود تلخ
 یاد ملک خود کن در کشن تو دم
 چو در میان و کوا از پیش دکم
 چون بدوی هر دو لب را از کلام
 آن زمان مابش تو کامل و اللام
 همچنین فرموده مولای ما
 زبانه تو بروت اولیا
 کلام غیظ است که وقت غضب
 قفل شش دندان نه بر لب
 کامل انگاش که سکام
 جفا شکر کردی که زدن صد جفا

کین جنای خلق با تو در جهان کردانی کج ز آید عیان
 بشو اکنون فضل دیگر ای سنی نازل دجانت بیاید روشن
 فصل قال الله فی و لولا فضل الله علیکم و رحمته کنتم
 من الخاسرین خدای تو میزاید که اگر فضل و رحمت حق بر شما
 نبودی بر سر که شما هلاک می شدید حضرتان در اصل راس مال
 رفتن بود از دست آقا درین آیه یعنی هلاک نیست است نزد بعضی
 مفسران نازل و لولا فضل الله علیکم زیادتی انعام و عاطفه خدا
 و نزد بعضی اهل فضل اعطای توبه است هر چند که توبه بر بندگان
 واجب است اما توبه بی توفیق سود نمند و اگر فضل و رحمت خدا
 نباشد از اعمال این مشغی تا کیان چه حاصل آید هرگز انصاف
 هست از برای امتحان اعمال خود را و گویای بی نهایت خدا را
 در دل خود عرضه کند و با انصاف بگوید که آن انعامها و کرمهای
 خداوندی نزد اعمال نیست و با فضل و رحمت و کرم خدای است بل
 بعضی از ائمه را یاد کرده اند که آن جمله کرم است و ما جمله خطا و غلاطی
 ذان سوی او جذبین کرم زمین سو خلاف پیش و کم
 زان سوی او جذبین و فاذین سوی او جذبین جفا
 زمین سوی او جذبین و فاذین سوی او جذبین خطا
 فضل و انعام خدا و ابراهیم علی نبوت خدای تو موصوفت بکرم
 در دو جهان لطیف و خوش بخواهر باکی
 چنین نمکند بر چنین کرمه بدید صد جفا
 چشم کش و در دیگر جرم بیاد و خوش بگو

صی به آب جو کجوه طراوت و جیا خدای تو بر بندگان از
 صد پر مشفق ترست چون بندگان را شایسته آن درگاه علی نبوت
 بهایه بندگان گناه کار را می آفرزد و خطا و صغیر و کبیر بندگان را
 عفو می کند کافان الله فی لا تقبلوا فرجه الله ان الله یغفر الذنوب
 جمیعا تا یکی با چه بود در حضرت پر نور ت
 فعل به ما چه بود با چیست و فعال تو

نیکه ترا عال باشد جا پای بر عمل نیکه کن که عاقبتی
 بهما کس خود کجا در دعل بیک بر فضل خدا داریم اهل
 از عمل ما نام میداریم و بس بندگی کس به دانند عام خص
 طاعت انعام را قدری بجا که سوائی می کنی معنی چرا
 من سوائت را بگویم خوش جواب بیک تو مصف شوا زرق و ستاره
 تا که از ما در خود زاده ایم چشم روشن در جهان بکشده ایم
 جمع از ما طاعتی شایسته گمان بر زده چه یا چه
 خالصانه بی عیب و ریا با حضور و سوزشای یا صبا
 آهست اندر وجودای نازده دو من ندادم که تو داری باز کو
 کتر است آنجان طاعت دمام توفیق اندر میان جمع عام
 یک من دارم سماع ای دوستان که می گفتند روزی ساکنان
 کا و بیاد نیست نیکه بر عمل زانکه هست اندر عمل و چه عمل
 بر فضل حق ندانند اعتقاد فضل می جویند عدل ای جوا
 در عمل کرده جو کرده خدا که صوابت آن عمل کرده خطا
 اندرین معنی نظیر آمد بیای چون بگویم خوش شوائی شکران
 پارسائی به عبد الله نام زاهدی مودت اندر کشتن م

از بخت آتش افزوسته
 در میان کوه غاری کرده بود
 شست سال او را بنوع افکار
 امگشش و آبا بودی روز
 بود اندر خواب یکیش با رسا
 از خواص عام می جوید حساب
 نوبت آمد پارسا را رفت پیش
 گفت اندر غار شست سال تمام
 گفت حق آنروزه را تو بیا دار
 اعطای تو اگر خالص بدی
 گفت حق او را نه آنروزه ای فلا
 نوبت شد اندر نماز
 طاعت که طاعت خالص بدی
 آنچنان طاعت ز زرق و زینت
 گفت حق دیگر داری و انما
 گفت حق را هدایت است آن
 صحیف اندر دینت پاکردی در آن
 گفت حق دیگر داری پیش آ
 گفت با او را نانی روزی که تو
 آب خورده چار روزت در نهان
 پیش مردم زانکه خود صایم
 که قید داشت را دشت مردمان

تغیث سابع

شست سال روزی توشه بیا
 بعد از آنش عرضه کرد دستیا
 چنگی اعمال شد آن دم بها
 گفت زاید را خدای ذوالجلال
 یکروزه در دعایت یک حساب
 بهر آن این خطا بخشید مت

همین فرموده سولای
 گوهر دریای فضل کبریا

در عمل که فضل نبود آن عمل
 من نمیدانم و آن ستار من
 زین عمل واجب شود تا رجیم
 بشو اکنون فضل دیگر ای سنی
 فصل قال البین علم من یکی من خشیة الله غفر ذنوبه و
 ستر عیوبه میزاید که هر که از ترس خدای تعالی بگریزد خدا او را پادشاه
 و عیبهای او را بپوشاند بداند که هیچ عبادت نزد خدای تعالی دردی
 که نیست بسبب آنکه در تمامت عبادات را یکجدا نظر آنکه اگر کسی
 نماز و روزه و زکوة و حج و صدقه ممکن است که نماز خالصا لله
 باشد اما اگر در دل کند از آنکه من اینها میکنم مردم مرا عابد گویند
 و در بین جلد گرفته است

تا ماکر را بنور اند عیب
 اشک خوشت او ز غمی نغم
 روزی مردی آمد که سنت سال نماز در پی صراطی

نق

گزارده بعه پیوسته فخر آوردی چنین سال پنج وقته نماز در عتبت
 محمد کردم روزی در مسجد آمد آن جماعت نماز گزارده بود خدا
 جوان گریه آغاز کرد ابو بکر حدیث گفت ای عزیزان گریه از بهر چه
 کردی گفت از برای آنکه من اینست بران بعه که من جدا کنم فدا
 باشم یک نماز را از عتبت حضرت رسالت نکرادم که فوت شود امروز
 فوت شد با یک گفت که شافعه سال است که با رسول خدا نماز نگذاشته
 گزاردهم تو با این نماز شافعه سال را با این اشک آدم مرد این
 بشنید شکر شد ابو بکر گفت که درین بودیم که رسول ملام از دور آید
 حال را بخدمت حضرت رسانیدیم فرمود که یک قطره اشک که از ترس
 حرای تو بیاید و برای هزار ساله عبادت است مولانا نماید
 افضل احوال اشک دیده است ای حکم آن دیده کاشکی دیده است
 اشک دیده حالت ما خدا هر که کرد از او بر جرم و خطا
 اشک دیده ریخت از ترس خدا حق بیاورد مرا و را بی خطا
 ارشود مستوجب صدر جهان مثل این درد آستان بشنودین
 شیخ شبلی آن مدار اولیا مشیج اسرار و شمع انقیاد
 کرد طاعتها را خالص با کمال و صد کردی آن عمل نادر و کمال
 که خدایا خالص آمد این عمل یا جوین قلبت و دغل
 خدای شتر را با من نما تا که دادم و قاین ای خدا
 هر عمل که داشت عرضه کرد که فدا بخواه کوشد شرمسار
 دایما کاش می بودی کرام اندرین تم سوخت چل سال تمام
 یک عمل درگاه را آسان شد چون کند چون مشکش آسان شد
 گفت آلی بس چه باشد کار من چون بیانشد ملک احوال من

نیت

نیت پنهان پیش اسرار خیر زین غم از یاد فدا دم پیشگی
 آن عمل آموخت با من کا قدر و فدا بخواه بگذر تا ر مو
 گریه چشم تر و رزائی رو جدا احوال دارم و جو
 جیت آن اعمال صالح که نیست یک آنها دو نظر ما و د نیت
 چون بگوشت شبلی این معنی رسید ترس و گوی شد مهر طافه لرید
 کردی طاعتها نکرده یار آن ریخت پیوسته اشک در میان
 آنجان اشک و جان لرزان دودی غم حج گوید آن دذوق
 چونکه در میقات حج شد مردمان بقیه گوید شبلی آن زمان
 که میامد کرد از ترس خدا مردمان گفتند این گریه چرا
 گریه انت بگذار بقیه بگو گفت شبلی مردمان را دور برد
 چونکه من بیک و سعد کید آدم تنم ای یک تیرای غم خودم
 در جواب بقیه گوید خدا روزه مسجدی که بیک ای دغا
 هر که بر اعمال خود دارد نظر بیکن او بیت هم نماز ستر
 طاعت مخلوق خالق را چه سود بیک خالق خلق را اینجا نمود
 نه شایسته خالق خود را یقینی شکر گفت را اندر و بزرگ بین
 دور باشد از غان و از قرح کین فرح آخر شود کانی قرح
 دوستی در دود خدا قلب حزین خون را پیش خدا میدان بختین
 و ای اکمل را که او را ترس نیست و اندرین معینش سبق و درین
 تا نکرد و اشک چیست همچو سبق و در آن آستان ذل بگو
 همچنین فرمود مولانا ی
 و در بی معنای محسوس کبریا
 عاشقانرا شد درس ابر و دست اشک خویشی از دین طافه نکو

نیت

بشو اکنون فصل دیگر ای پسینی تامل و جانت میاید و روشنی
 فصلی قال رسول الله صلعم من كان في قلبه مشقة خفية
 من كبره لم يدخل الجنة خود بسندی او از اسباب علم است یا پرستی
 یا سرورینت یا است یا حسرت یا بدو و یا زرت و غیر این و هر که
 بفرین اسباب مرور شود و خود را پیش مردم نشکند فردا در توبه است
 بزرگانی که در حدیث و ربانی آمده است قال الله صلعم الکبر
 و العنوة از این من نازعی فی واحد من الله فی النار علم و هنر
 و زهد مردم را از زن بعد مولانا فرماید
 بمسلم دعا و تناد و فن کشته زه و در اجتناب از زن
 و در نهادی که کبر به یاد عوام خلق چهل او را دانند و غفلت
 او را شناسند و هر یکی که از وی بوجد آید شایسته خدا بعد تامل
 مردان که خالی کف او را زایل دل نبود مولانا فرماید
 شد غزالی از آن هستی لیس که بر آدم شدت بر من رسید
 سبب شکایت بود تا در نهایت سکس بخت بر تنای او می زنند و
 نهاد بیشتر گرسنت که از خه چینی بخت می شوند بشود
 ما که بر بعد مشهور ای کبار ما که بران را از نوع افتخار
 جزه زان کیش دی و کود می کشد ما را را برده و زبون
 بود او را سبب هر سبب کرده حاصل فن و افسوس پذیر
 ما که بری کنت با آن او سستار که فلان جا هست ماری بر فساد
 کشته است آن مار جبین مار کبر چاره او را بسازی بی نظیر
 کنت او آن ماه را با من نما ما که بریم زلف و برهم جدا
 رفت کنس مار را از آنه بیشتر رفت و در لب را بر کوه

کنت بر این سازم این دم گویند
 سید ابریز و اندر کار باش
 بر سید را بخت با کبر
 بر زمین زدن که سید شد زین
 کنت اگر نوبتیدی و آل رسول
 سیوه زدی و نهی اندر بغل
 کنتی برداشت انکه با جان
 کنتی اگر نوبتیدی و پیشوا
 و ز تو میگوئی بخت این کار
 چون بددی میبوی مردان
 چون که تو کم کرده راه این
 کنتی جندش زدا و را معتبر
 زین مثل مقصود است ای کرام
 تا خطا این شود و شر از دست
 چاره کن تاملت روشن شود
 این شر و شورت افعال درون
 ما که زدی تو مسلمان از درون
 همچنین فرمود مولانا می
 کج رهن پیشوای افتدا
 رت و پای تو را اینجا در کنت
 جیسا که کن تو در حیده کونین
 عین توبه کردی ترس این بیا
 بر خیز تو گواهی میدهند
 ای دعا کنم نهایی جو خوش
 که که تخت آن بر و یاند قطش

کرتونی که در از تو کی را بد در خایه ایا بیاید
 بشو اکنون فصل دیگر است
فصل قال الله تعالى من كان يريد حرث الآخرة
 فی حرثه و من کان یزید حرثه الاخرة فله کثیر من الآخرة
 خدا ای تو میزاید که هر که گشت آخرت خواهد زاید که این گشت آخرت
 ویرا هر که گشت دنیا خواهد از آن گشت او را بدیم اما از آن آخرت
 او را نصیب نبود و حرث آخرت اغنیاء است که در تحصیل کسب حلال
 و از هم اجتناب نمایند و در وادی تقاض و کثافت نکوشند
 بر آن دارند که هر چه از کسب حلال آید راس مال برون کنند تا چاره چاره شد
 خدای تم حرث آخرت ایشان را زیادت کرد اند چنانکه خدای
 تعالی میزاید مثل الذین یشیقون احوالهم فی سبیل الله کثیر
 جنة البقیع سبع سابل فی کل سبیلک یا امة حبیبه الایة بینما آن
 کمال خود را در سبیل خدا تیار کنند احسان بزدانیم و از هر
 منت سبیل بدید آیم و در هر سبیل دانه بیدار کردانیم و عو
 یک دانه احسان او شنفد دانه دبیم و در حق هر که خواهیم کم
 از زانی فرماییم و آن منت دانه او را و جندان ساییم تا یک
 دم احسان او را یک هزار و چهار صد عوض کرده باشیم
 که مثال آن در ضلوع فرض در حق نیست فاضله قلب را کج کنی و گمان
 که بشان ما روی راست غیر ما نیست تمام تیر مرغ را بر زده خود کان
 آیم به بیان ش آخرت نیز آرا اگر فرا احتیاج را ایثار کمتر بود
 اما حرث آخرت فرا احتیاج اگر جوی بدینند نزدیک خدای بسیار
 باشد اما حرث فرا احتیاج است که هر چه خدای تبارک و تعالی

خواجه

مال و ملک خود بدیدی خوش شری
 خرمی گندم بدیدی آن ذوقش
 و انشا ز بسیار از ذوقش
 چون نهاده آن دانه را اندرد
 بهوش خوابه رفت و گشتند خوابه
 می بلید از درد و میگردی خود
 چاره جستن در تیر آن
 درد ما غش دانه چون غار شد
 دلی بگذشت و سالی شد تمام
 تا بجان دایم دوند از بهر سود
 دید اقلیم لطیف و نازنین
 غرت مردم بداند مردمان
 جله او را شفق دمنوش شدند
 عرضه کرد که کای شد روی زمین
 تخمها آورد بر شاخ جان
 آورد با خوشی بر جبهه رفته
 این تا شاخ بکر و قدرت بهین
 وز دغش دانه پیش شد فدا
 دانه بوسید و نهاله اندرد
 رزق ما بود و روان آمد ما
 و هم و ترس آمد بدین و پای
 راستی را باز گویان ما چرا

گفت تاخر الامان ای شاه
 شاه منت داشت چون ان کشید
 رزق منسوب ای غافل بد
 مال عالم را اگر جمع آوری
 مال خود کمتر نورزق مردمان
 بچنین فرمود مولای ما
 بکج رهن میشد ای اولیا

کس نخواهد رزق تو خوردن بد
 بشو اکنون فضل دیگر ای شمس
فصل قال الله تعالى وما من دابة فی الارض الا علینا
 رزقنا خدای تو میزاید که هیچ آفریده نیست که کینیل رزق او نباشد
 هر کجی را هر جا که هست رزق تو رسایم حضرت موسی را معلوم شد
 که اجل نزد یک آمد از دانه بار نیا نقل خواهد کرد در دل او
 خیال گذشت که فرزندان ریزه دارم و از دنیا هیچ ندارم و در پیش
 بر سر ایشان نیست تا حال ایشان چه خواهد شد از خدای تو و جی
 که با موسی بر لب دریا و در میان شکلی سیاه را پنبی عصا خود
 بر آن شک زن تا آنجا نمودنیت بنایم چون موسی بر لب دریا رفت
 عصا بر سنگ زد پاره شد کوهی دید برگ بر دره بان کوفته از خدا
 وحی آمد که با موسی در دریا در میان شک سیاه که یک را رزق میرساند
 فرزندان ترا که بی رزق گذاریم رزق داشته ملک و مال و کس که
 نیست چون کینیل از ثانی خدای تو است رزق تو در طلب نیست
 خواهد رسیدن شب شب نمای که بی صبری کار طفلان است پیش سک تا

هی انقدر اول مان را بوی بیکند بعد از آن آسته بی شتاب بر می کرد
 ردانت که صبر او پیش از صبر سک باشد
 چون بیک مان از کفنی سک بکند آنکه خورد
 سک نه شیری چه باشد بهر این چنین شتاب
 علامت مومن است که در زمانه او طلب ایمان باشد و از ایمان کور
 ایمان را بجا آورده و داروی دیده دل بدست آورد و صحت اندر
 طلب مان بختن کار کور را کار کوران که اوردی نباشد بجز آن

داروی دیده بخونید و کند در زمان ای شاه زاده و تو از صلب
 آن غلیظه که خدای تو در کلام ربانی در حق او می فراید محنت
 رطبه آدم بیدری از زمین صبا کا و تمامت ملائکه را فرمود که آنجا
 لا اتم جوگن پادشاه زاده جواک پد بخوئی مناسب این سنی دستان
 ز اهری روزی بیان مردمان گفت من غم کم خورم از مردمان
 مومن مومن ز غم آزاد است او پدر نام که جانم داده است
 خصم او دشمنند هیچی شکر آن طغی میکند او را از زبان
 آن کی بیکت این افسانه است دان در می گفت آن دیوانه
 آن کی بیکت مشنوی این محال دردناکش دست و سوسر خیال
 جلد کاری از میان شکر آن گفته من کاری کنم با او چنان
 کانش غم از دماغش سرزند دعوی و سالوسی او بشکند
 نزد آن صاحب باید کای فیز در تو کل ثانی و بی نیلیر
 این تین خویش اظهار کن شکران را صاحب اقرار کن
 اندر راه زمانه او در باز کن در بر او در تو کل ساز کن
 چون رسانده رساند آن تو شکران تو شوند قربان تو

بسیار بخونید و در میان ایمان

گفت صادق چله مهلت این
 در میان شهر این حال ای فلا
 که چنین است تاب صحرای رویم
 من در ایام اندران چاه عین
 بجان که در جوی در چاه شد
 در چاهم فرو شد شامی سوار
 پای اسبش تا که مان در چاه
 با یکی فرمود آن شه کای فلان
 و یک کاندز چاه مردی خفته است
 عرضه کرد حال آن چه را بشا
 دید مردی تازه رو و فن دست
 شاه بنفش دید گفت اندر ضمیر
 شترتی آورد پیش اندر زمان
 شه بخوبی گوشه دندان کشاد
 نوره زد صادق گوشت ای خدا
 نو بخوبی برکش پیش دمان
 شاه چنان می شد از کفار او
 چون بزد شه رسیدند مکران
 بر که باز آتی خود مکر شود

بجین فرمود سولای
 گنج رهن پیشوای انبیا
 از برای غصه نان سوختی
 دیده مهر و نوکل دو خنی

دشمن شیرین زبانی سر بافت
 دم بدم عرضه کند با جان و دل
 ششتم بر شاه و بر ملک و ندیم
 که بود دستور از شاه و ندیم
 باغ دنیا نت بر حسن و مال
 دار و گیر و نوش و دار و دیک
 مال عالم را بخود کرد آوریم
 هر که با ماه روی در دست
 این خوش بهاء جهان بگذشت
 جیب با شد حق کریمت و دیم
 با چنین دستان بر دلد را زد
 دزدخت این نفس شیطان ای
 عقل پیش آید که ای شاه و ندیم
 دوستی او دارد استوا
 سر که خود گفتار او را بشنود
 دام او این لذت دنیا بود
 سر که از آن دام باشد چندان
 حصی در عاقبت دارد بران
 که طالع اندیشه و نه از حرام
 که در میان سر و دوزخ مساوی
 فرق بود در میان آن دو مایه
 بانی و دل که بشنوند پند و زیر

می نماید فرود آمدن را یک و صاف
 هر گز از زنده خفتی مستم جمل
 راست می گویم بسو کند عظیم
 گفتند که میم به از در چشم
 حجت و جاست و ذوق قبل و مال
 پند من کیر ای دل و با من بیا
 تعلقا چرب و شیرین ما خودیم
 بیم و زدمت پیش او برست
 چشم بر احسان عینی و شش
 جالبه و نیت بی و عد این نفیم
 تا شود ملک ششاهی تنه
 جلد را خواهد که سازد دوزخی
 نفس کارست و شیطان رچم
 دشت و لقا که کن آن با کار
 در بلا و در حسد و عظم فند
 وای بر نفس که در دامن دود
 حصی دوزخ از میان سینه اش
 که فرو شد دین خود در ایران
 عاشق و بخت کرده و اسکم
 کلاه و بیکه پیش یکدیگر روید
 آن دو یک را دان و هم یک کار
 نفس من را کند خوار و اسیر

از انچه می خواهند بداند اما در آخرت ایشان را نصیب شود و آنکه در دنیا
آلایه های حق تعالی را در این دنیا از طریق خطایات کافران و کفار
حق تعالی را از آن کل خطایات و آنچه فرمود است که ایشان را در آخرت
نصیب نباشد یعنی در آخرت ثواب ندهند و چون ثواب نباشد
ایشان حاجت نباشد و بخت آیند است که حال آنها در دنیا بد
جستیان از آن آینه حال آینه به بیند پس ایشان را بخت نباشد از حال
آینه نصیب مانند بد آنکه آدمی زاد بر مثال شریف در عالم
باطن و در آن شهر بادشاهیت و ندیمی که حل و عقد ملک پادشاه
در دست اوست و وزیریت پارسا و عظمت در آن شهر ظالم
بد کردار که پادشاه و ندیم را پیوسته بر پیرایه دعوت می کنند
اگر پادشاه و ندیم بخمن وزیر در آیند جای ایشان در آخرت خسته
بود و اگر فرستند ظلم عالم گردد گرفتار عذاب آخرت شوند
از حال آینه محجوب مانند و آن ظلم عالم نشانیست و نشانی
شیطان و شیطان خود را در آید آدمی دوستی او بین
دشمن باشد در دوستان بشنو

این تن تیره که بروی می نهد خاک و آبست این دعوت روشن
شیرین است این تن خاکی تو کز برای اوست عینا که تو
جانی تو سلطان دل او را ندیم و اتحادی در میان ایشان پس غیلم
دل نیست حکم بر سلطان کند هر چه اهل پرورد روح آن کند
عقل قدر ملک سلطنت و وزیر صاحب دیوان از کی می نیاید
عقل شریف نفس به سکال ظالم حجت و دعای بر کمال
جز نوری و روشن است کار او شود و شرف و لذات که دارا و

گفت

گفت آری اینی نشانیست از دنیا
زنده گردان جان و جانم را
گفت باز تو چار دعوت نمی شن
گیت زان در غایت خردمندان
رو کوب آن جلد را در زدن
مست کز کس در نهاده تو اهل
زینت است طالع و مرغ چه سرو
زناغ حضرت و طبع اندر نهاده
شوت و فوج و کلو باشد خرد
کرش کز استخوانی تو دریم
در زمان تو برجی زنده شوی
کارگاه صنع را اپنی بکار
زنده میکرد و در حشش جان پاک
سر که دارد زو نهاده وصال
بکسل از آن چار خوی راه رفتن
نیستی و نزل گاه و سپهر و
ساک که اندرین در بار خاک
در نهاده خود به پی پی جو آب
هو تو آبل کی نمونوا این بود
سر که در خوابت بخواب این جان
در خیال خوابت دنیا هیچ
پیش مردان جدم کن پندار شو

بی نشانی را بین دنیا عیان
زندگی جان من با من دنیا
کوکس و طالع و شرف و زناغت چار
در میان آن حجاب است همین
بر زینتی زن کار و در تحت اثری
کافی ای باشد سر جلد علل
مستی و پندار اندر داور
کافی طبع اندر نهاده و کس نهاده
چون از دنیا رستی دست خود بسوی
پنجده با حاشه شرف نیم
بانه از آن چشم بیننده شوی
اندر زوالت و نه بود و آرد
جسم دل میکرد و دو هم جان پاک
تا شود زنده دل از نور جمال
چار خواست بجای او حسن
سیر چشمی حفظ فرج و کم خوری
از کدورتها شوی تو صاف و
آسمان و زهره ماه و افتاب
که درین دنیا ز دنیا و ادب
این جهانی هم تو مثال خواب
غلت اندر غفلت و هیچ هیچ
از شراب این جهان مشرب شو

نقش

اندرین معنی بیچاره باد
چونکه با عیسی بنو دین نفس و
از عوالم سینه خالی کرده بود
بود فارغ از همه چون و چرا
مرد صد ساله را بودی حیات
کور ما در زار اگشتی بیچاره
خاک را از گردی از آب و
برگشای کوزه چشم عا
روشنایی دادی آن تیر خاک
عین را آن قدرت و قوت کجا
لیک سرگردان از مرگ پیش
این منی و ما شود از وی جدا
کنش را جله عصبه داشتیم
که ترا قفس نباشد چار بستیم

بجین فرمود مولای ما
کنج رحن پیشوای انبیا

هم پستی نشستم تا شرف
محو کردی در صفات دو کمال
چون تویی تو نماد در میان
زنده کرده از دست غطیم
بشو اکنون فصل دیگر اگهی
فصل قال الله و نحن بعین الله و رسول

چون بگویم خوش شوای خوش
بود و ستایش ز عقل ما فرو
یعنی پیش از روز مردن مرده بود
فرخنده سخن بود او را در خفا
خاک پایش می شدی کان نبات
که هم یاد و نام سوت دوا
زان کلوله ساختی اندر زمان
و ان کلوله چونکه بهادی خدا
نمادی بنیاد ویدی تا سماک
تا دید پناهی چشم عا
محو کرده دود و در رحن خود
دست قدرت کرده اندر کار
در سخن موسی فرو میگذاشتیم
مهرت ادراک عقل متعین
چون رسید از حق و تنویدی کردید
بشو اکنون فصل دیگر اگهی
فصل قال الله تعالی و انما قال ابرهیم رب انی
کیف یخیر المونی قال اولم یخیر الله انبیاءه
چون حضرت ابرهیم علیه السلام
گفت یا پروردگار من را بنمای که مرده را چون زنده می کنی
خداوندی تو فرمود که یا ابرهیم ترا بین نیست که مرده را زنده میگردانم
ابرهیم گفت که ست اما چون بنظر به بینم دل خوش شود
شاد کرده این دل من از زمان که به بینم زندگی بر دکان
خداوندی تو فرمود که چهار رخ بستان و آن رخان را پاره پاره
کن و آن مجموع را چهار قسم کن و هر قسمی بر سر کسی بنه بعد از آن
بخوان آن اجرا پست آید و اخرا هر مرغی باز بهمان مرغ پیوندد
و زنده گردد
چونکه ابرهیم را این بود کام
حق خودش قدرت عجیب النظام
که حضرت ابرهیم کارنامه ارواح را درخواست کرده بود پسند که
مخوقات را از ارواح از عالم عدم بوجود چون می آید در روح
صاف با دردی جسم چون استخراج می کند حق تعالی و می گوید
که یا ابرهیم غفلت ارواح صاف را در عالم صاف علوی توان
شاهده کردن که ارواح بر مثال می شکاف پراز نور جمال الله
در که مشاهده ارواح کنند مشاهده جمال الله کند حضرت ابرهیم
گفت ای خداوند منزه عن انت که با دیدگاه دل در شبستان
روح نظر کنم و از صفات روح انوار چون را به بینم اگر چه
انوارشان از جمال چوشت انشان را باین نشانی شبستان

فصل

این کارستان عالم رنگارنگش است
 یک جای تو کینه و کوفت آن کوی نشانی
 از خدای تو می آید که اگر می خواهی که از غیش از روح را به پی
 از کل کدزی کن و در دل در آماج بربخیزد و کارگاه علوی
 شاهه توانی کردن خلقت اجساد از عالم سنلی است از غشام
 اربعه شاهه آن در عالم سنلی توان کرد بدانکه در نهاد بشد
 چهار مرغ است که آن لکر روح علویست آن چهار مرغ را یکپیر
 نه مرغ را چهار پاره کن خلقت ایشان از غشام اربعه است ای را
 بآب ده و خاک را پنجاک ده و بیادی را باده و آتش را آبش
 چون لشکر روح بکسلد روح مجرد گردد و در کارخانه علوی باز
 آید و کارگاه علوی را شاهه کند و آنچه در دهم نیاید آن
 پند و در عالم سنلی کارگاه اجساد را باز نمایم که روح علوی
 جسم سنلی چون امتزاج میکند و چهار عضو چنان چون صورت
 بند و این معنی را بحسبیت باید تصور کردن تا پیش از هر که نیر
 و از خودی خود باز نمند ازین خفته بوی نرنگ و باقی
 داستان بشنوی روح تو منور گردد
 سر کنشی دارد و تو از آفتاب
 که چه سببها و جله زان است
 چون حدفان خلق را در کتب
 روح بعضی بر شالی در زبانت
 بعضی همچون جوی ناپیدا گران
 جو که ابر سیم را حق بر گردید
 آدمی آوراد آن کوان ویت
 در یکی پیش است و در دیگر کم است
 در یکی در است و در دیگر کم است
 بعضی پیش از ذره همچون قطره
 بعضی همچون جسته اسبل روان
 جوی در کش ناپیدا یا ر سبب

بریزید و در آتش ندامت خود بسوزید چنانکه مولانا فرماید
 چهل سال چشم آدم در عذر داشت نامم
 گفتا بگوید کاش با من میسر میگردید
 اگر بنده را در گناه تو به و سوز میدهد کرد و خدای تو سیات
 او را بحسبیت بتدل کرد اند و اگر توبه و سوز حاصل نکرد و بده
 بود شای پیش ازین خود نامم
 یک غلامی داشت نام او ایاز
 دانش و شای را معلوم شد
 چون فرو داشت از بند او دست برد
 حاسد از از حسد دل کرد و زد
 بنده را بر ملوک و بر وزیر
 چون ازین غیرت سرا سر در غیم
 نزد شه وقتد کای شاه جهان
 چه خطا کردیم و شه از ما چه دید
 گفت من آنچه می بینم در و
 باشا روشن کنم او را که کیت
 گفت سندان را بیاید این زمان
 بود در می شاه را بر سر جفتین
 سج در می مثل این در دید
 که این در اندام کس نشین
 روزی افتاد بر عضو وزیر
 که زخم در را بستند آن بنگن
 عقل او چون عقل پاکان و سلم
 حد شناس و حق گذار چشم
 جان او باری شه محکوم شد
 عقل وقتد کک شه با وی سپرد
 که کار است این که شه با ما نکرد
 بر گردید و کرد بر جلد اسیر
 حال خود باشاه خود عرضیم
 تا قیامت شاه و کاهمان
 که غلامی را از جلد بر گردید
 در شماران نیست قدر ما را مو
 و انایم در میان خلق جیت
 جمع بشینید و شدان در میان
 با و زین داد گفت این را به من
 یا بگویش خود ز کس بشینید
 بگر این در را بر سندان زین
 گفت جبران اندم ای شه سیکه
 زین خطا فرمان وی در گشتم

نق

کز خط امر شه ایم برون
شه بخندید و گسترد از دوزخ
در برین سندان زن گفت ای
پنهان با هر که شاه آن حکم کرد
چونکه حاضر است آید ز یک فن
بر گرفت آن در و در حدی که
جاء کشدش خطا که دی عظیم
گفت در آمد شمشیر دست
مرجه فرماید شمشیر آن کنم
شاه گفت احسن شبانه ای
بنده او باشد که او را در نما
بنده از فرمان اگر برون و
و در توفیق را بنده بخندد اما
ار این که رخ وقت اندر نما
ار این که چون نصای شد ترا
ار این که در یکی سال تلام
ار این که چهرات آری بجا
ار این که در حاضر به بین
ار این که در و باش از شراب
ار این که حسان کن و محسن باش
ار این که امانت که کن
ار این که از خدا توانی بر

باز خواهد گشتن و هم بخت خود
داد و ست ایبری گفت که
عدو این بچاره چون عدو زور
عدو گفت و بیم دید و کشت زور
گفت شاه در برین سندان
بار و دوزخ او آواره کرد
که شمشیر این چنین در دست
آن زور یار شده شک و شک
خوبش را بر حکم شه فرمان
کالی در بندگی بستی تمام
خبر داد شاه بنو در سینه
بنده بنو عاص و ملعون رود
از راه امر شده جان را بیا
حاضر است باد و صد ترس و نیا
زان بیان برون کنی حق خدا
که چندی آبی سوی قاف صیام
چون ترا دستن بود بیتی غنا
از خدا ترسان شو و تقوی کری
فعل شیطانت با حکم کن
خلق نه صادق و مومن باش
لا جانی رسانی با اهل
بر رضاء و دوستی و هم

نه این که نفیس را بنده شو
نه این که تو بگو بنده حرام
نه این که تو را بخواری کن
نه این که بخت کس را کو
نه این که حق باطل را پیوش
آنچه عرضه داشتیم از حق و امر
اگر نهی جان دست و جان پستان
مر که برون رفت خطی زین خطوط
عاصیت او با خدا و بار رسول
که کند بفرمان با خلاص تمام
حق بخشاید که بیت و رجم
ورنه پند روی تو برای کرام
بندگی کردن خدا را شکل
فعل شیطانت عدو زور و

بجین فرمود مولای
کنج رجن پیشوای انبیا
قد رجن من جهاد اصغیر
یابنی اندر جهاد اکبر
خدا حق خواهیم و توفیق
بشود اکنون فصل دیگر است
فصل قال البقی حتم الانسان
بسیار مایه مردمان را آنچه
و میخواهند که آن کنند
بدانکه حریص شدن مردمان بر آن چیز

الباقی

که منع می کند از آن سبب است که در مردان نفس آماده غالب است
 و در نفس آماده دو خفیت است یکی کبر و دوم طمع اگر شخصی را منع
 می کنند که آن چیز را بکند او بگوید که آن چیز ممکن طمع است پس
 طمع حریف بکند و اگر ممکن طمع نیست پس کبر حریف می گردد
 یعنی این کسی که گوید آن ممکن در حق گفتن کین بر ذم او آن چیزی
 باید کرد تا دیگر بعضی را می نرود شد بد آنکه آن نفس آماده طاعت
 نفس شیطان سرد و کین بود اندر در صورت خویش را نبوده اند
 و اگر نفس آماده شیطان نبودی در نهاد او دعوی نبودی و دعوی
 آنجا پیش می شود نفس آماده است که نفس جاهل و عالم را نمی بسند
 چنانکه مولانا می فرماید نفس آماده بران دارد و یکی محتاج
 چون بیک جو بر ندارد صاحب حدیث را
 نه با همچون خوان خفته اند و در ایشان خیر و شر نهفته اند
 چون در آن کوه خوی مدار صد بیک خفته برو پیدا شد
 بر سنان از دست اخوان در کز حدیث بکرگان می دیند
 پس محقق شد که از شر نفس آماده طمع و حسد و کبر و بید می آید که
 نفس طمع است سایه او بر مردمان کران می نماید خلق او را
 نخواهند و خویشان از او بپاکی در زند و روی بگردانند چنانچه
 مولانا فرماید ز طمع آدمی باشد که خویش از وی جو بپا بکند
 که گرامی طمع بودی که حال و غم بودی
 و در هر نفس که گمراه است هیچ آفرید با در نظر نیافرود و از کبر و
 سنی بر زبان رود و در سبب جبار که تمکین کند
 بخود فرعون وضع کرده ریش بر نزار عیسی پریده از خویش

یکرا که بر نفس آماده سه حالت طاری می شود تا در شیطان
 طغیانت و تاراج و توفیق میگرد و نفس عوام آثار است و نفس
 نوبان لواحد است و همه و نفس عاشقان خاص که از دید
 بر خود دارند اندک طغیانت و نفس آماده سبب حرص و طمع
 شد جان پذیر و ماز خود کند و در خود پیروی بر شالی ابو جمل
 باشد در وی اعتبار نباشد و خدا و رسول را بیاورد و سبب کبر
 سر بیاورد و در هر که از طمع و کبر باز برود در دنیا بیلم ماند و عزیز
 دو جهان باشد معنی در دستان بشود
 پادشاهی بود در عالم عیلم اشکارا او نمی کردی ستم
 کینه خود بسندی اما نهان نیر می انداخت تا پیدا کن
 بود آن شاه جهان یک پسر مونس شه بود جان پذیر
 بر جسته را بود شه با وی پسر نوجوان بود آن پسر در سال خود
 در کنار شهر شه یک قلعه داشت بدین را اندران قلعه گشت
 تا بر آن شه بگوید آن کند بی توقف حکم او فرمان کند
 بر آن قلعه شهنشه می نهفت شاه زاده بار با شاکست
 حضرت اندر خاطر اینست و پس دیدن آن قلعه دوم من سوس
 شاه او را منع کردی کای پسر این سخن تا کتبت زین در گذر
 عرض او از منع شه می شد فزون زین مونس می نهفت دل را در
 سوس جوی می نمود و می شتافت تا که شه را ناما کانی می یافت
 بر گرفت انگشتی شه نهان بر در آن قلعه آمد او نهان
 غر زنهاید و کشت بید از طای ناما کانی بخیز
 چون در آمد سر زن کردند جدا کین چنین فزون شد از شه تا

د
ر
ا
ن
ن

هر که اینجا آید و دارد نشان
 سرش بریم در دمی نیا
 چونکه شد از حال او شد با خبر
 گفت آری غالب اینست ای پیر
 منع هر مردمان افزون کند
 چون بگوئی آن کمن افزون کند
 می در گنیم تو ز غنی ای بس
 حرص تو بجز او دت به
 زین مثل مقصودم نت گان
 سرش می جوید از پند پند
 چون بگوئی بد کن بدتر کند
 کار خویش و عالی ابر کن
 جو بوزینه شود استیزه کر
 در تیز کار عمارت دیر
 انبیا و اولیا با خلق عام
 ره نایب بود با دار السلام
 کای عباد الله با حق بگوید
 امر دهنی حق تعالی بشنوی
 تا نیاید از خدا ناکه بلا
 می نمودی هر یکی صد بخت
 مار سلیم آمد نزد شاه
 خلقی که کشد سحرست جل این
 مرده را می شدوم ایشان چا
 خلق بنده می شوند ایشان امیر
 می بزند از راه مردم را این
 زان فرض بد می شوند و خیال
 حاکم ایشان می شوند و خلق ابر
 زان فرض بد می شوند و خیال
 زین مثل مقصودم نت گان
 از غرور زور و زو جاه و مال
 نفس جارت و ملعون خود
 نخوت و جملت غایب در نام
 سر که پیش نفس خود بکین شود
 سند خود می تند جای بلند
 رستمی کن نفس را کردن بزن
 او بیان محمدانی بی دین شود
 کوه شدایت نت اندر بدن
 بجهنم رفود مولای ما
 شمع ایراد و تاج اصنیا
 ترک حرص و شت و وصل دی
 است مردی و رک پیغمبری
 حرص و طمع اندر نهاد پسند
 در جهان و الله اعلم بالرشاد



بشو اکنون فصل دیگر ای پسنی
 تامل و جانت بیاید و شنی
 فصل قال البنی صلیم الله علیهم
 ایدر قومی فاقتم لا یعلمون میرا
 که با الهی فقم مر ابراه راست اور که ایشان فید اند
 میل حق است از نیک و بد آن شایسته اوست و برگزیده طبع اوست
 اگر کسی بخلاف آن چیز که میلا نیاست سخن گویرایشان را آن خوش
 نیاید و فسد جان او کند انبیا نیک خواه خلق بودند و خلق را نیک
 دعوت می کردند چون دعوت برخلاف طبع می گویند و محبت دنیا
 بر دل با سهر می گردانند و مار از جمع کردن در و سیم منع می کنند اگر
 شاد سخن مانده اید این مخالفت با ما بر است و مردم دنیا پرست را
 چون عشق دنیا است ایشان خدا و رسول را به دانند مولا فرماید
 چونکه دنیا هست صید عام دون غافلند از حق و هم لا یعلمون
 مردمان در دین را دارد بخلاف کام باشد آن در و ایشان را
 تا خوش آید و قدر طیب ندانند عرض از این کلمات است که خلق
 دنیا پرست طالب جینه دنیا اند و درین مریله دنیا پریشان چهل
 کشته اند جلاب و شکر و کلاب خوش بوی برخلاف طبع ایشان
 باشد مولا فرماید کلاب خوش نفس باشد چهل را مرکب جان کند
 جلاب شکری باشد بصغری زبان جان چونکه خدای تعالی در سجده
 بر ایشان بسته است و غط اولیا را نتوانند شنیدن
 بود مردم زاده صاحب عیال
 خوف کرد از شدت و زور سوال
 گاه آید مال دنیا که رود
 بمجرب است مالی که ثابت شود
 چونکه اندر ماند او صاحب عیال
 مال دنیا داشت رفت از دست
 از زبان خواران بر رفت او اوم
 دهنگی بستند و غم شام که

ر
 ا
 ن
 ق

تا بر وزان رخت او بس نایده
 طالع بر گشته و بخت بکون
 زود دزد آن مال را حالی برده
 لی طوای داشت هم و اش فرود
 روی نه تا باز کرد با وطن
 آتش زین بر دوغ در دل فدا
 در سر شد هم بلاد و هم دیار
 در غریبی رو کارش بیکدشت
 وقتها بیاطل کردی و وزان
 یاد آمد تا که آن اولاد خویش
 روسوی حوای آن خسته دل
 دهنش از استخوان پر آب شد
 او غمت نه بیکدشت... دمان
 شب بخر اندم آمد در کد...
 کین غریب خفته را تا که آن
 با یکی زرد داد و کوشش بیب آ
 شب بخر را ندیش آمد رو آن
 بر کشید اندم دبو س سفاک
 مرد خسته جیت از آن خوب کرا
 گفت پیش آ پیش آب من بدو
 و قهر میزد دبو س معتبر
 بیب میداشت که این بنیان بخور
 با عیاله خویش سازد مایه
 پیش آمد چون ز سر آمد برو
 پشت و پهلوی پیش بجوی کرد خود
 شدت اندر شدت او را رو نمود
 خبر نه از خویش و فرزندان و زن
 شد روان و روی در غمت نهال
 دید عالم از کناری تا کنان
 که میان شهر و که در کوه و دشت
 ده کردی زندگانی در جهان
 ناز داشت آن لاله او را کند ری
 خاک می شد زانکه خویش جو کل
 از غم و اندوه دل در خوا شد
 در دمانش رفت اری تا که آن
 در دمان گفتند با او آن خبر
 او رفت و ما بدیم درد دمان
 تا که او بید خلاص از دمان
 دید مردی خفته در خواب که ا
 ز دیوانی پشت او بی بیم و پاک
 یک دبو س دیگرش زو بر میان
 و دبو س شرق نه زود تن بدو
 که بدشت و که میان و که بهر
 و و روی و دبو س گری خود

بن نوکل کن مرزان باو
 بر دل خود کم نه اندوه عاش
 بشو اکنون ضل و بیکر ای سنی
 فصل ۱۱ قال البیرونی
 بنیز چکنه میزاید که مثل مومن
 او را بهر ساند بهر جلیه
 سبب بب اینجا در سبب در
 تازین که که سبب میکند زی سببی
 و آنکه در عوام انسان غفلت
 و آنکه کل غایت و در خواص انسان
 دل عوام را بتفاوت دامن گیر بود
 و بصورت اندر پنج نظری تزییر میرو
 بر آنکه سر از زمین روی لطیف است
 خدای نه بدعت به عالم خاک آمده است
 لطیف می کردند و از عنصر خاک
 بهر ساند تا هر چه در ازل متولد است
 و کدیم شود بعضی کل و ریمان
 کرد و آن چنان خاک که لطافت یافته است
 این کباب و این شراب و این شر
 خاک رنگین است و نقشین ای بهر
 اگر کدیم و کل و نبات را بسوزاند
 او بدید آید و خاک کرد و خلقت
 انسان برین سانس کا خال الله
 و بهر ساند تا هر چه در ازل متولد است

نادر اصفهانی

نق

خاک آمده بود و بر فرود ای از خاک بزمی و کیا شده و از کیمیا
 و از جویانی انسانی و از اینانی اگر کمال باید روح از تیرگی اعمال
 دیر رید و از کثرت روح خلاص باید و در عالم ملکوت پرواز کند و از طاعت
 بصفت جبروت منتقل گردد و از این سبب که خواص را لطافت روح
 و جسم بر نوزد و جغتای صفات روح اقتباس کند چون صفات
 روح یا فتنه بر مثال لعل تاب آمل اگر بصفت آفتاب نور
 بس جسم او لیا اگر چو صفات روح گرفت محتاج طعام چنانکه مولانا
 بسا آن خود را که در دست شدند که هر کس می نداند آن چه باشد
 یعنی اگر کس صفتی است بی نقیب باید و اگر کس مؤمن عاشق شود
 از عشق باید و حصول آن سادت از کینه که ایشان در عشق خدا
 افزونند و از در دنیا صفت گشتند لاجرم در وقت حضور نورانی
 از مشاهد و دست است و چون چشم در عالم دنیا می کشد بر مثال
 مرغ رزق ایشان بی چیدگ حاصل میگردد و اگر کس را سال در حضور
 باشند ایشان محتاج طعام نشوند بر مثال صاحب کعبه و غیره که
 آنکه از حضور در وقت چشم دنیا کشند آن زمان محتاج طعام نگرددند
 مناسب این معنی در داستان بشنو

بشنو و از سنون پر مهر و شام بود
 حل شکله اند و حاصل شدی
 و در قیوت بود و در عالم علم
 سکنت در مقبره بودی دایم
 سنت آن خانه بودی نوب
 کوته و بوریایی داشتند

نه در پیش بود کس نه هم نفس
 و ایامی شست بودی اندرون
 که کجا باشد طعام و آب او
 چه بودند از نام و نشان
 سر قیای فتنی خم شدی
 بیک افطارت دایم که گشت
 این مراضع و تراب شد ثواب
 می خوردند از زان بی کار و کیمیا
 لی چیل نور زنی بای بهیو ما
 اندرین کفاره کافر شود
 که یک بیت اما مشکل است
 گفت روزی غل کن باغش نیل
 دخل باشد خرج نه این را بد
 لی کان آن لته نور الله بود
 همچنین و فرود مولای ما
 کینج رحمن پیشوای او لیا

کار با کیمیا قیاس از خود کیمیا
 خلق عالم بدین سبب کیمیا شد
 محسوس با انبیا برداشته
 بشو اکنون فضل دیگر ای سنی
 فصل ۱۲ قال الله و یبشرونی کفتم ثلثین شیخ و
 از دوا و انبیا خدای می نماید که صاحب کعبه گفت در کف کردند

کیمیا
 ابراهیم

در غار خود سپید و نه سال و آن درنگ بر مثال خواب بود و در وقت
برادر مرگت کافال اینی علم آتوم آخ التوف و خواب ازین
پیش شدن است و قبل کردن و وصول یافتن
نوم ما چون شد اخ الموت طایف زبان برادر این برادر را بد
چون پنج حواس ظاهر ازین جانب بی طاقت و روی بجانب پنج
ظاهر می نمود و زنده از آن سوی سوی جان کشاد می شود و چنانچه
صورت روح بروی فی تابد تا به پنج حواس از مشاهدات آن حس نشد
می باید از جوی چشمت میگردید بر مثال آنکه مردمان صورت
چون می بیند از هوش میروند زمان مصر جویدند و در پنج
جو شمره شرح بریده ساعد جو نگار بداند صورتها بر مثال آنکه
پراز حسن روح و آن حسن از حسن حال است
و آنکه حسن کوز است چشمت مستقیم میاید از چشمت وی
و هر که آن لذت باید از کتب ریاضت ارشاد میرد و بی زحمت
از عطا حق نه عاشق طلب کرده و روح او در بزم الوهیت
راه یابد و از شرایب جمال الله جوعه در کام او رسد سالها
ترنایست و مدحش ماند بر مثال احباب گفت و جرم جان و
از عشق پرورش باید و نازده ماند و پیوسد و زبرد عشق
چون دایه و الدات دنیا و آخرت از یک جوعه کن شراب
بدید آمد است چون یک جوعه و یک جوعه و دنیا و آخرت
در نظر او هیچ نیاید و هیچ نیزه چون عقل کامل در شیون رسد
سرور بیش کند عاشقان چون در بیان عشق مستغرق آیند
کس از گفتار ایشان بوی برود و چنانچه چشمت مستغرق دانند

عالم و عشق مستغرق دانند چشمت
صدقیت بگذرد و آن نام
عشق با قصد برست و هر بری
عشق جو شد بحر را مانند یک
عشق بکاف فلک را صدف
عشق از آن سعادت که چون برود
عشق از آن سبب است که در طالب از بزم آن است که در و تو ترنا
عشق ماند خدای تبار و هر گوشه صدر را دست و مدحش بود
است و است و خواهد بود در هر گوشه یک سستی و سستی ز زبانت
و آن ساقی مستی با ساقی شایان چون در سنگ احباب آن عشق
عشق بود لاجرم با طالبان طایب شد
هر که در وقت ازین عشق رنگ نزد خدا نیست بجز جوب رنگ
عشق کشیده من از بحر دل هر دو جان را بخور و چون رنگ
و در دنیا هر که این عشق نیست او در دلت و از آن قبل
است که کلمه فخر لا یقینون بهاد کلمه آقین لا یخیرون بهاد
و کلمه اذ ان لا یسبحون بهاد و کلمه کمال لا تعالی لم افضل
بود و قیاس بر روی زمین بد فعال بجز شیطان بین
کرد و عوی خدای آن رحیم از خدا ترس و را و نه پیم
جله و استند که بدکار است نفس شیطانش بر و اما راه است
چند کس از پیش او بگریختند پیم جان شد سیم و زور بر کشند
چون بد قیاس کشتند آن خبر گفت داد از غلبت آن زود تر

عشق

کس نوبت ایشان می رفته بود
 کلک اندرین ایشان فدا
 کلب رسوا اگر بود غوغا کند
 نیز دزد و دزد و دزد و دزد
 آن یکی ز پای آن یکی شکست
 من هم از دست ایشان بگریختم
 در عجب ماندم و بستد پای و
 آن یکی چون خست گشتی آن که
 پای شک خوش شد پای خود
 در میان غار رفتند ناکان
 بنم جرم هر یکی بر داشتند
 سجد و نه سال خفتند این که
 قوت بنانی که بودی جشان
 دخلی فرج این بود این را
 تا بپایان رفتی ای جلیل
 هم بگویم شل این بشو زمین
 سوی حوائی شدند آن سروا
 از حال خویش بگشای قناب
 نونشان آن حسن و شد نونه
 در آن نور حفت ای سنی
 همچنین فرمود سولای
 کج رخت پیشوای او

و منشا تراقی نیاست و
 کنت ایگ از میان ای
 سر تنای ما پیدا
 باز آمد بر ایشان
 کنت سکدن نیز بهتم حق
 طالبم باطلان آیم
 کردن ایشان شد اکنون جای
 بستد بروشتی بروشتی
 با جانت تا در غاری رس
 ساقی آمد بکف رطل کرا
 این خوش را این طرف بکشد
 همه شان از دور دانه
 رنجی نه نام ماندی نه
 این مثل آورد ام از بر آن
 دخلت و خرج ایگ دی
 سال قطعه سر بود و مرد و زن
 می شستند جمع و بیست در میان
 خلق دیدن گشتی زان تراب
 بچیز از اکل همچون خفت
 بیک پر شیدت حق آن روشنی
 چون نماید روی بانوان توخ
 کج از زیرش تبین عیان شود
 تاول و جانت بیاید روشنی
 فصل ۱۳ قال البی طلم انشاس محاذل التزیب والفضیة
 نیز باید که مردمان ساه نه اند مجوز و نوز یعنی جوهر خود را
 باید طبلیدن حضرت پیغمبر ایشان را سعادتی از بهر آن فرموده است
 ایشان صاحب دل اند و تنش عکس تمام مخلوقات علوی و سفلی
 بر حقیقت دل منشوش است برین سان که تیر میزد و اگر آینه را
 که خداوند قرار کنی باشد بر روی زمین نهد و بر روی نظر کند
 فرض آفتاب را که سه نوبت و شش خند و نیاست در میان آن
 پسند که مقدار یک کف است و ثمانت دایره اثنی را از شرق
 غروب و از جنوب تا شمال با ثمانت آن است تا رکان در آن آینه
 باشد که کند و فرض آفتاب چون سه نوبت و شش خند و نیاست
 شد عجبا از شرق تا جنوب و از جنوب تا شمال چون تصور کنی
 چند هزار چون آفتاب باشد یک کف قابل چندین هزار سال
 است باید که بدانی بس اند دل را کشت تا بخواهد بود
 دل که منتظر بار بجهنم آسان
 در دل آید و در زمان کرد نهان هر که در اقلیم دل سفر کند
 و از عالم صفا بجهنم بگوید قاف دل پرده اگر غصوری
 غشای کرده و اگر زایغی بود ههای کرده چون در آن حدود
 رسد ناکاه از در و آسان در دل او ههای در ناند و در پیش
 او آسان و زمین دل بر شکل نوز خام و از میان فرض آن ماه

چشمه خورشیدی که ماه نور از وی آفتاب می کند برید آید و
را در غایت زیادت کرد و بر برای عشق سوار گردد و حاکم سلاطین
گفتند که بنام زبانت نام برده ام بر آسمان
گفتند سر تو زده ام سوار او را و زبیر
چون پای خود بر سر منی پارس را خیز نمی
چون تو سوار باشی پارس و آنه بین
بر آسمان و بر هوا صدها بدید آید ترا
از آسمان پران شوی هر چه دم بخونی
و چون بر آسمان رود پرنو گو. فاقه دل از زکات علی پیر
و این معنی را به حقیقت تصور باید کرد که سر که تیشه اجتهاد
دست گیرد و از کان دل کل بتراشد از کد او می باز
هر که رنجی برد کنی شد بدید هر که جدی کرد با جدی
چون تمامت عالم غرقه دل نت و پروان دل تو جانش نیست
ترا هر چه مقصودست در دل خود طلب باید کرد
ایمان بوی هر چه که اندر درون نت
سره در دانت در انبان خویش
و از پیکان نه نیست و پندار بگذر که چون می حاصل شوی که
علم و معرفت جمیع مقاصد حاصل گردد
بود و در بیدار مردم نرا ده از غنا و رفاهی افشا
طغیان کنی نزد بسیاری عیال سوخته در بافتند خدایا
رخ و شش نو به نمودن بخواب کای شده از فقر و فاقه دل
خیز از بیدار و رو تا اضمحلت در فلان موضع فلان جا از

کجاست آنجا پیکاه و کج کیه
با عیال خود بخت اسرار خویش
تن بسوزان در طلب یک روزگار
آن فتنه در دمنده از عشق آن
آن نشاز ایامت کاویدن گرفت
از صبح تیشه میزد تا شبام
یکشی گرفت تا کاش عیس
گرفت تو در وی و بد کار و دعا
دست او حکم بست اندر دین
حاکمان گفتند پیش آراست که
خاین و خایب نباشد چهره زور
جله را معلوم شد که فراد او
گرفت آن حاکم را در خواب خویش
کاشی که در دست بود و جوی این چنین
بساوی آن خانه صفت این نشان
زیر آن شکست گنجی سینه عدد
من نکردم میل جنت و جوی آن
باز دو نویسی خان و مان خود
انچه بشنید آن فتنه از دیگران
شد روان و سوی خانه می شتافت
گشت آسان جمله سواری او
طالب اهد شد من بعد آن
باز و از غصه و درد و زجر
چشمه کشدش بر وی سینه ریش
رخ بین و کج یاب و در باب
عزم کرد و رفت سوی اصحابان
چون نمود و کج را جیتن گرفت
بش که انی کردی و خورد طیام
که کی و از بکائی و چه کس
نیم شب پروان در آتش مرا
کشش در شعله آهوی حاکمان
در چه کاری و چه بودت جت
راستی احوال خود را حد کرد
راست روی خطا گفتار او
گفتند و بنمود اندک بار پیش
یکدخت بید پیشش ازین
کاغذ آن فاقه است شکلی بر کران
مر که آنرا یابد از غم وادید
نور اگشتی یک سرای فلان
جمع شوی اهل و فرزندان خود
خانه او بود خود با آن نشان
چون بخت آن کج از خانه بیفت
بشتر شد شوق و بیدار او
گوشش و پوشش تو بکرمان

نق

چونکه ثابت اندازد کاردار
طالبش بر دشت و بخت
بخت کج جان و دل از درون
دشت از کج و سودای برون
بجین فرمود مولای ما
کج رخن پیشوای التی
پاره دوزی میکنی اندر دکان
زیر آن دکان نود فون دو کج
بست این دکان کداس زود با
تیش بستان پیش راسی می ترا
تا که تا که تیش را بر کان من
از دکان و پاره دوزی دار
فصل دیگر بشنوی مردی
تادل و جانت بیاید روشن
فصل قال الله ان الله نور السموات والارض مثل
نوره کسکات و بنا شمع
خای تنال میزاید که نور است
و زمین و شل نور با هم طاقیت که در جوی باشد و آن چراغ
در آبینه و آن آبینه چون سازه روشن افروخته می شود و آن
درخت بهار که زیتون است شرقی و مغربی و نه خواهد زیت که روشن
شود اگر چه آتش به نور رسید است روشنایی و روشنایی بکند
و را نه آید خدای نه آنرا که خواهد که قال ابی طیم الله
نه خلق الخلق فی خلقه ثم رشح علیهم من نوره
خود نور از نور خدای پس که نور نور شد بر سبیل این معنی نامت
بوجودات و مخلوقات کدایان و دزدان جمال الله اندر چنانچه
مولانا فرماید ماه رویان جان از چسب ماه زده حسن
دیده اند از حسن و از احسان من
عاقبت این ماه رویان گاه رویان می شود
مال دزدان این بود در حضرت سلطان من

روز شد ای فاکیان دزدید ما دارد کینه
خاک را نور از کج چسب از کج ای جان من
بس جوشد خورشید غایب از قران لانی رفته
زهر می گفت آن ماه می گفت آن من
وان عطار دگر دعوای که هم صند صند و
بر خایک من و بر جبار کان من
صیدم از سوی شرق آفتاب آمد بدید
گفت ای دزدان بکار رفتید اینک آن من
زهر و پیمان زهر درید و ماه را از وقت شک
مشتی شلس بر آمد گاه شد میان من
نور رخ و زحل پوشید شد از نور او
شد عطار دخت و بار د از رخ و خشان من
یک دو میدان چون دو ایند آفتاب آمد
هان و هان ای لای ادب پر دوزان میدان من
انقام انقام آفتاب تو بر
در چه مغرب فرو شو باش در زندان من
صیدم از سوی مغرب سر بر او زد و شو
سکران چسب را که کن از برمان من
بدانکه آن نور نور بخت چون خنده آن نور در میان جان
جوشد ز جابه روح از نور مال مال کج
در شکات خواد و از شجاعت ترن ایمان که کاشم ز قیام و لا اله الا الله
است با عجز روح بر دست شاخ آن شجر متصل آمد مولانا را

شاخ او اندر ازل و ان بج او اندر ابد
آن شجر را کعبه بر عرش و شربا ساقی نیت
و از ذیبت آن درخت روشنی زیت ایام در نماخته نور ملک
نور علی نور حاصل آمده اما بکنده ای که نور کبریا نیت
توفیق است هر که از توفیق رفیق کرده دیگر کزیده غایب بود
سای قریب شود جو شمشاد کزیدش ز سحر خلق بر پیش
نظر عشق بد پیش همه حاجات روا شد
جو زمین بود ملک شد ملک چمن ملک شد
برش بود ملک شد کسی بود بها شد
حصول سعادت توفیق مقدور مخلوق نیت که آنقدر آید نیت الله
و اما علامات توفیق آنست که در درختش طوطی شود و چو چش
علم کرده که جا بل شایسته دوستی حق بود و کما قال الله
و تلیا لایکما و چون عالم شد دوست خدا کرد که روح از وی
منور شد مات ممکن است که کما بهر آن چشم رسد و خودی
خود را بسبب و در جان من آن دم که بدیدم ترا
جان من از جان تو چیز نیاید چون دلم از چشمه تو آب خورده
غرق گشتم در نور تو سیل بود سر که از خودی و ابد و حال
کرد و در عروج انبیا برین گمان بوده است
قریب نه بالا و پستی رفعت قریب حق از جنس هستی رستند
و ادلیا الله بدین طریق واصل می کردند و باقی دود آستان شود
جوهری بود عاقل پیش ازین درو بار ملک ترکستان زمین
مال قیمت کرد و کلی بر عیال در جهان خود ترس قیل و قال

کوکل فرزند را روزی بر سر
چند باشد ای پسر این را نشن
از برای خاطر فرزند خود پیش
اندوختن و صحت و عظیم
آن بر دشت شد گرفت سنگ
جوهری عاقل آن حد را بطل
آن پسر با آن جوان گفتی مرا
جله می کشند آری که پدر
سپید کرد و خاطر او که دشوار
در میان نهان برید آمد حید
بستر نهان گفت از علم پدر
کلمه کلمات صاحب نفیسم
چون شک قیمت بهایش شد بدید
آن برادر چون بید در میان
سنگ خود نهان که قیمت بکنم
چون که سنگ آورد و با این نمود
با پسر او خند علم پدر
گفت آن پسر آید بود و غرور
علم نور دیده ام را بر فروخت
زین مثل منصفه آیت ای پر
ای برادر شبی تو تیر خاک
چیت شکست آن دل عاقل تو

سنگ زین داد گفت اندم پیر
چیت خاصیت در نورما سخن
گفت این را قیاس پیش است بش
دفع هم انگشت در وقت بزم
کرد نهان در هر در یک رنگ
تعل کرد چو نیت آن آدم بطل
ست سنگی نی فیله اندر بها
داشتی از جلد این راه و تر
اصل مال خود بشک ایاوی بد
خفته میگفتند نرادران نیک
این پسر بر است و بخیر
قیمت آن سنگ اورا بشنیم
با بهار سبیل از دستان خرم
همین با کتری گفت ای عاقل
شنیده وصف آن نیت بکنم
آن حد بر خاست و مرثبان نود
جوهری شد یافت زان عالم خبر
باوه بر پندار می که دم سرور
علم آمدان جهالت را بسوخت
عاقل و ز جوهر خود بخیر
نور پاک نور پاک نور پاک
وان زجا چیت وصف جان تو

نق

آن زجا بهت نوزد اول کمال تا فزاند از جنوب از شمال
 این تن در آبکا و دل بیاب و ز دل آگه سوی حسن چاشنیاب
 تا که نور الله را پنی عیان بخوس بر درخت جان جان
 انکی کرد و ترا ایمان دست اندر ای بعد از آن در حوضت
 تا ترا این حال نماید به پیش نه خدا دادنی و نه احوال خوش
 تخفیف فرمود و مولای ما
 آفتاب عالم صدق و صدا
 آنچه گفتیم من بقدیر غم است مردم اندر صورت آن قسم است
 که گفتیم که ایم اندر این سخن چون کل صد برک دویم در سخن
 که بگویم من بلغز پای تو که بگویم هیچ من ای وای تو
 بشو اکنون فصل دیگر ای نسی ناول و جانت بیاید روشنی
فصل ۱۵ قال ابنی علم اول ما خلق الله تعالی من نوری
 و در خبر دیگر که اول ما خلق الله تعالی و در خبر دیگر فرمود است اول ما خلق الله
 العلم و در خبر دیگر فرمود اول ما خلق الله تعالی و این جا
 حریف بعضی و احداث رسول خدای با ساء مترادف یا کرده
 است و در جمیع کتاب آن دیده آمد از افلاک و عناصر و مرکبات
 عناصر یعنی جمیع معادن و جمیع نبات و جمیع حیوانات و کواکب
 سیارات فیض آن نور قوت یابند و تا بر قوت کواکب و عالم
 ششایی ظاهر کرده و از عناصر اربعه مخلوقات ترکیب وجود یابند
 و بعضی جوهر کرده و بعضی نبات و اشجار و اثمار کرده و
 بعضی حیوان و بعضی انسان کرده و صاحب دل شوند یا بی پایه
 همچنانکه از علوی سنگینی ی کرده و از راه دل بر آسان عروج ی

نماند چنانکه مولانا میزباید از آخر آن برکت و کل تاثیر با کفایت
 و از راه دل بر آسان عروج و بر ساختن و با اهل خود هیچ کرده
 کا قال ابنی علم کل شیء بر جعال اصله
 از صفاتش رسته و اسد بخت در صفاتش باز جان چالاک است
 چون صفات الله در سده انوار جلال الله را شناسد کند و در نور
 جلال الله بکشد برادر پر است از نور از پرده اول در پرده ثانی
 محوی کرده چنانکه نور ما پیش نور آفتاب و در میان سر پرده
 نور جلال الله باز نمیدر آید پرده است ساکنان و عاشقان جلال
 الله به یکی عایند بر قدر زب خود و پرده انوار جلال مشکف
 اند و هر که جلال نماید در حال بگذارد چون آفرید و بخونی خود کرده
 قال ابنی علم بین نور جلال الله و نور جلال پرده شکایت عالم الی نظر و الی
 جلال الله طابوا و اذا نظر الی جلاله خدا و کار مولانا نماید
 چه دانستم که این سودا مرا ازین سان کند همچون
 دلم را دوزخی سازد و چشم را کند همچون
 چه دانستم که طایفه مرا ناکاه بر باد
 جو گشتی اندر اندازد میان قلم پر خون
 زنده موی که آن گشتی جو تخته تخته بکشد
 که سر تخته فرو نبرد ز کرده شای کونا کون
 نسکی هم براده سر خود آن آبی دریا
 چنان در یابی بی پایان شود بی آب چون این
 شکاف نیز آن نامون نسک فرسار
 کشد در قمر ناکامان بدست فقر چون

حق

چنین بند بها آمدن ناموس ماند و نه در یا
 میدانم که چون شد که چون غمت در چو
 کلمه چند در ضحاک جلال الله و بید آمدن مخلوقات از فیض
 جلال الله و از علوی بسطی شدن و باز بجهت انسان رسیدن و از
 سنلی بعلوی کشش و با نور جلال الله رسیدن و هر یکی بر قدر مرتبه
 خود رویت در یافتن بطریق خاص و عام توانند معلوم کردن و
 باز نایم انشا الله که زینت قضا که در آما بر طلب شرط است که از
 عالم کلی بعالی دل نکل کند و زینت دل را باز یابد و دیده دل حاصل
 گرداند و یادیده دل با نور جلال الله رسند باقی سخن در دست ایشان
 حق تعالی را جلالت و جلال از جلال الله تا نور جلال
 پرده و تقدیر است ای سنی پرده انوار جله روشنی
 ان نشان را چون نشان بود بر سر آمدن نشان اندر نشان
 نیست مخلوق آنچه نماید در نشان جله مخلوقات از وی باید نشان
 هر که باشد قرب ای ای پرده با جلال الله او نزدیک تر
 در جلال و اجلالی را به نسبت هیچ مخلوقی از ان اکابر نیست
 قدر فهم در مان گویم کلام تا تواند فهم کردن ای کرام
 حق تعالی از جلال او این اقریت نور خیر الم سلین
 عقل کل و عشق کویند و قلم جمله در معنی یکی باشد ششم
 رو بهاء انبیا و او یا ست از این نور نبی مجتبی
 نفس کل الله و بید از فیض ان لوح محفوظ آن بود این را به
 روح فاضل که از فیض او زین بید در تیره زان سو قوت
 زو بید آمد بهیولا را صفای مجو آئینه سه رویی قضا

مستبلی از نفس کل در یا قضا
 از هیولا شد فلک اعظم شد بید
 زین کل افلاک که درش کنند تا اثر در جهان پیدا نمودند
 از ضیای او ز کل انج دست کار کاش بود شد را گرد دست
 شش زده بت پذیر فلک فاضل پذیر شخص چون کل
 آفتاب از فیض او پیدا شد خامها زو بچینه و زیا شد
 از فروغ او عطا شد عیان صاحب دیوان و صدر خواجگان
 ماه از و دار و کلاه و سم که او همیا کشته از بهر خورشید
 از مرتبه این چار عنصر ای جوا خاک و آب و آتش سوزان و با
 از غلام شد عمارت این جهان شد نبات و معدن و حیوان عیان
 خاک گندم گردد و بستان شود گندم و بستان زین انسان شود
 باز این انسان شود نور ملک بگذرد از او جای نه ملک
 و آنکه او با نور احد سرزند یا بران عشق از ان دم بگذرد
 با جلال الله او گردد در قربین ازین ای راه رو صد قربین
 پیای پیای برود بر اسنان پرده انوار را پسند عیان
 کا خزان انوارهای کبریا بهر سو حاکم انبیا و او یا
 که پیر سد ساکی از ساکین که چگونه حاصل آید دیدن
 ساکین کویند او را در جوا ز کوی این چشم می بینی خوب
 خدمت این چشم آن چشم دل که میان خواب و بید حاصل آ
 که برت آری تو چشم ال نهان بنی انوار جلال الله عیان
 اندرین سنی نظر آید باید چون بگویم خوش شنوای خوش
 کیشی داد و می گشت ای خدا چنین خود را از کرم با من نما

حق

پرد و نهضت را از نور حق
 در میان هر یکی نهضت را
 در پس هر پرده قوی را
 اهل صف اولین و آخر بین
 بشو اکنون فصل دیگر است
 فصل ۱۶ قال الله من قتل نفسا بغير نفس او فناء
 الارض مکاتما قتل الناس نفسا
 کبشند که او نفسی را کشته باشد یا زنا کرده باشد و زنی بس
 جانشینی که او نامت خلق عالم را کشته کما قال الله علم الله
 کفین و احدی چون مؤمنان یکی نفسانده اگر با مؤمنی بد کند
 همچنان باشد که با نامت مؤمنان بد کرده باشد و علمارا را اقوات
 در او فسادنی الارض نزد بعضی است که اگر شخصی زنا کند عظمت
 کند او چنان باشد که نامت خلق عالم را کشته باشد اگر مؤمنی

محمود

بر بچان نیز از آن ترکش کشید
چرا که آفرین صد آفرین
دیو طفلی خود را بی خنک است
شاه عجب شد فروخته شد
کین چمن کدم بر زندگان
خن او دریم روانی بر زمین
سرگرا انصاف ندی دین بود
در طلب زشت و آوردند پدر
زاشک خوین جاها که دین
شاه طشتی پر ز آورد آرد
بر سر زانوش نه پیش پر
بنده قربانم برای این پسر
پرازد دست دای ش قنار
نام نیک اندوختی اندر جهان
شاه بخو عاقبت زانده این
زان کما از نرس حق دیوانه
تا بگوشتش در رسید از حق زار
سرگرا انصاف است اندر نهال
که هر دو شود مرد و زرش
تعل ایست از رسول جیتی
مومنی راه که بد کوکشته است
چون که بگفتن بجان کشته است

چون وشتاد از قضا با وی رسید
سوی صید خویش شد شاگردین
نیز از پهلوش بیرون رفته است
بیکریت و سینه نیز با دود
کرد و بر من چنین از دیگران
کان گفتد این خبر با شوقین
مرد نمود تا کس و چنین بود
پسری آمد دید احوال پسر
پسری نابید و شسته زو پیشتر
بر سر آن طشت تیغی ای امان
گفت این شیر را در دست گیر
خوا طشت زربگیر و خوا پسر
گفت صد چون او فدای شاگرد
تا قیامت بازماند این سنان
ز کمانج و تخت کرد ای سرور
وین حکایت در جهان افسانه شد
که بگویم با تو این خطا
نیک نامت در د عالم ای جوان
که نشیند بیکه و دانش
معرض و معتقد ای انبیا
همان باشد که او را کشته است
بلا ز کردید بد گفتن است

نزدی تو و صد کس بد شود
نقد حاصل کرد و غیبت رو
غیبت و گفتار بد اندر جز
بمقتل نشان است ای پسر
که خدا دانی تو با کس بد کنی
نیز از ارکان خود کن
رومان شوند که میدار ادب
ای ادب محرم انداز لطف رب
همچنین فرمود مولای ما
کنج رحمن پیشوای امتیا

دور باش از صحبت هر بی ادب
لرز نما از فضولی محو تب
بشو اکنون فضل دیگر ای سنی
تعالی و عات باید روشنی
نص قال النبی صلی الله علیه و آله
لا یخلف الاخلاص لا یخلف الاخلاص
ای دار و اما از دوست ناپوست فرقه است
جله آفرای خاک هست جو عاشق ناک

بیک توای جان پاک نادر
تو عشقی
بج آفریده نیست که در عشق خدا نیست
بسیب آن آتش کافر
دوست طالب خدا اندیک زاهدی شود
و یکی عابد و یکی رهبان
در این جمله عظمت آن عشق که پیر یکی
در نهاده دل دارد
نشد سوز آتش باشد نصیب بر لب

محرم از آتش حق فر بر لب ندیدم
جله مخلوقات جانب حق را می خواهند
اما نگاه داشت جانب
حق دشوار است خود و کینه خدای تو دوستی
دیگر در نمی کنی
حضرت رساله نوشته بود عشق و حقیقت
و ابریم نزد رسول الله صلی الله علیه و آله
ایشان بنظر محبت نگاه می کرد
چرا که در رسید و گفت یا رسول الله

خدای تعالی نیست که در همین ساعت یکی را ازین سر فرزند از
انسان بدار البقا بریم اختیار رسوله است که امین بود
را بریم رسول و نموده که با جبریل حسن حسین از آن امیر المومنین
علی وفاطه اند و ایشان را طاعت این نبود رسول قتل ابر
راض شد جبریل گفت یا محمد ابریم را بر سر زانوی خود نشان
ملک الموت جان او را قبض نماید و اگر قطره آب از چشم بر
الله بکشد خدای تعالی از غیرت نام او از دفتر نبوت محو کرد
زنها را شک نجفانی بختان بر زانوی حضرت نبی ابریم جان
بداد محمد را باده آن بود که دوم دوستی خدا را بسوزاند
جستار کند و مردمانی دنیا عظیم دسوار است و سپهر بلا باشد
کار هر کس نیست هزارانش و دود غم است نامش
نزارد و دلا و در بیخ نامش بار و طایبان خدای تعالی بر
قسم اند اول مخلصان اند دوم مخلصان بر دونه اند
عطای است و او را بر شد و ریاضت حاجت نیست نوع دوم
است که بارشالا و در شد در عمل بنیاید و با خلاص رسد و
دوم در حالت اخلاص اگر مرد شین ایشان را دست
بانی مردمانی انسانیت نمی کنند و قسم سیم آنانند که محبت خدا
بر سر زبان دارند که محبت دنیا ایشانرا فرود گرفته است و آن
دل را که بین الله است و مسجد اقصی قریبه فاش دنیا که
جنانچه مولانا فرماید خربیه خانه را دل آن نیست
هر آنچه هست در خانه ازان که خدا با شد
تقاضای کانی نتواند برون اندازد از خا

درون مسجد اقصی یک دره جراباشد از آیه نظر الاخلاص
و قتی بود که ظاهر خود را نگاه نوازند داشتن البته آن رای
امیر مکت آن نگاه داشت آو با خلاص انجامد و بخدای تعالی
یا به و چون راه یافت محصل باشد مناسب این معنی بشود
جاس داد دشتی ای سروران بیت شمش در سه ملک جهان
حاصل قرضش بود صد ملک بود شرح از دشت بدان ای زدن
آن غریبی کانی بنا فرمود در و صایا شرمها بنمود بود
کانه زاید بود از مردمان توبه او را بود اند زمان
گروه درویش و گر باشد غنی کرجان کریم باشد سخنی
حکم اوست اندر کار ما دست دست اوست در گرداز
بود درویش ریائی خود را زید بنمود و هر آن هوا
سوی جامع رفت در آغاز کار گفت از نیامی توان کرد کبار
سکنت نیست و سجا کند بعد از آن بکشد و کنار خود
وضا کردی خلق را با صد طریق کین جنبان است انجالت ای دخت
صابم الدهر و عقیبت و کم نیاز کاه غیر و نعمتای بس دراز
تن نهاد اندر ریاضت شد کجیف استخوانی پست تن شد هم ضعیف
دم بهم چون کرد تنوی را زید یافت بواز را ز با و شد سعید
آن ریاانش چلک اخلاص شد بر کردید بکشت و حاصل انکس شد
در تنی شد حاکم جامع بمرکز رفق ازین عالم بدان عالم بر
اتفاق این شد بیان مردمان که شرا و است در احکام آن
پیش او رفتند کای سدرتی وقت حکمت است بهم الله بیا
گفت اری این مردگان متین دام خود انکله بودم بر این

نق

صید دایم شد بهای جاوده
 همچو آن زاید بون و کار جگ
 ظاهر خود را بیا را بار یا
 گاهی ریافت اخلاص که دای
 مدتی در کار مردان پیش کن
 گامیاب بر شاه راه بستیم
 که نذر این طاقت کم خوردنی
 هر چه جای تمست از روی کرین
 بکوش و غنای تو شما با کسان
 نایابی از مسلمان خوش
 جاشی اش بر دماغ سرزند
 عشق ز تو زن شود از باد تو
 رایبیت کار که شود خرد بر
 بچنین فرمود مولای ما
 کما است اسرارهای کبریا
 که کند در کینه دانی دست در
 تانیای در نهال خود کبر
 بشو اکنون فصل دیگر ای سنی
 فصل ثانی
 خدای تعالی بپنداید که ما لاه و شام و روزندان شما شام را فتنه است
 یعنی اگر شخصی در ویش است و عیال بسیار دارد و دل او
 در مشغول حاصل کردن نفعات عیال و بانی سبب از در کند

حضور باز خواهد ماند آن زبان او خواهد بود نه سودش
 از دندان فتنه او به شدت کمال انی علم که کمال العیال فضیله
 الرجال مردی باید که او را بپیش کامل باشد تا سهیل و فتی
 در طلب رزق کوشد و پیشین او فاقه در حضور ذکر الله مشغول
 گردد و فتنه اموات است که شخص که مال دارد و در آن مال او را
 بدین مشغول گرداند و چون بدین مشغول شد یاد خدای تعالی در
 او ماند نفس شیطان طفره بایستد ^{عبداللہ} عیال انجامد و از محبت مال
 در بعضی گردد و تنبیه حلال و حرام نکند و حق الله بختان رساند
 و بسبب مال خلق ظایر ایا را دارد و برادر برادر را بکشد و پدر
 پسر را و پسر پدر را بکشد و غدر را و بی انصافیا رود
 ای دریده پوستان
 کشته که کان از چهل جویای تو
 تا در انداز غلبه اعضای تو
 چون بخشد بعد مرگت در قصاص
 این قصاص نقد جلد ساربت
 که نداری طاقت کم خوردنی
 هر چه جای تمست از روی کرین
 تا در کین بغض و حسد را خاک تو
 زان لب خوار است دنیا را خدا
 خاصیت مال و جاه آفت که مردم را غافل میکند خدا نرسد در صاحب
 که در اندازین جنت حضرت نبی علم فرمودت الدنیا را من کل
 خطیب فرمود که بخت دنیا فتنه و بهمانها و زما و قتل و
 در دنیا می خیزد و پنج انصاف از دلها بر می کشد درین صفتی شود

فن

در سفر بود سه بار قدیم
در سیاحت مدتی برداشتم
غم شهری داشتند آن سردار
در قلعه ای شایسته
بهتری شای کت چون ماسه تنیم
وان دوم میگفت نه این زمان
از میان ایکی چستی رود
نفسا ساکن شود آن سرگی
بعد ازین قسمت شود این یک
آن یکی بر داشت یکدیگر در
هر چه نقد از نقل یابی و زمانه
نفته شد از شهری زان کبار
اتفاق این دو کس شد اینجا
ماد و کس در جسم او خنجر زخم
و آنکه سوی شهر شد زود آن
زهر چرا بگذاردی تا این بند
بر پلند و جان سپارد بجهان
زهر که در وقت با ایشان بود
کرد که در دنیا دشمنی خاک
این دو کس هم جان سپردند دار
زین مثل مقصود است ای کام
زر کنند دشمن پدر را با سپر

و اتحادی در میانشان بس غلیظ
رج سکون هر چه دید بر سر
رو بریدند آمدند نزدیک آن
هر سه از خند دیک را برداشتند
چو بر تن زور ایه قیمت کیم
خسته ایم و کرسنه مشتاقی مان
سوی شهر و زود قوتی آورد
و ابریم از خستگی و تشنگی
نی تا مثل در میان سه نفر
با دو کس زهرشان در شهر بود
و طعام چوب شیرین زود
فقد خون یکدیگر که در سینه بود
کان بجا ز شوخ جو آن برود
سر زین بریم و او را که
بهر ایشان و کس که در میان
زهر کن و وقت تا ایشان خور
زهر تو نشا کیم و سوی شهر
آن دو کس خنجر زدن طبعی
قوت زهری را دو کس خوردند
زدها مانده بود مد آن سپر
که در جسم است نفته در آن
زر کنند دشمن بر را با سپر

حق عالم جلد لزدان انداز و
حق عالم جلد لزدان انداز و
زین میان پیر و جوانی کرا
خون بگریزند از نام و نشان
هر سه را حکم به بند دشت پای
نفس ایسی زند اندر قفا
همچنین فرمود مولای ما
افزاید مقصد و صدق و صدا

نیکبخت باش آزاد ای سپر
گر بریزی محسود را در کوزه
کاشه چشم در میان پر نشد
بشو اکنون فصل دیگر ای سپر
۱۹ قال الله تعالی و الذین یکتون الذین یکتون و النقة
و الذین یکتون الذین یکتون و النقة
خدا شده و دید ایشان را بظاب ایسم
زهریم ایشان را بنام بند و دانتش و زهر بیس و آن کنند پیش نهاد
ایشان را و پشته ایشان را و گویند ایشان را که بکج می نهادید
آنکس پیشید و در کفر علما را قتل است و در قول بعضی است
که اگر شخصی را خدم و حشم بسیارست بقتل و افرات بانه او را در آن
مال باید پس اگر او را از بسیار باشد و هر سال یکبار حساب مال خود
ی کند بیرون از مسکن و آلت خانه و پوشش و سلاح خود زکات
مال از نند و شبیه محتاجان بپرسد و دقیقه از ذائق قوی
کرار و آن مال کتب بود و قول امیر المومنین علی علیه السلام آنست که

حق

سر را خدم و حشود بسیار باشد راس مال ادا کرد اند اگر به تصایب
 شاید بشرط ادا از رکات دقیقه فرو نگذارد و اگر راس مال
 از بیت نصاب زیادت کند کمتر بود آثم کرده در بیشتر هم داخل
 کرده و قول ابو یوسف درین رضی الله عنه است که هر که راس مال
 از یک نصاب زیادت کرده آثم بود بیشتر هم بعد از ابهر داخل
 و این طریقه تنوی است امام جعفر علیه السلام بر ازی کردی و در
 مال یک نصاب بودی و بر نصاب پنج درم زیادت کردی متقیان را یک
 نصاب بود غیر متقی را نه جهت نصاب زیادت کند با وجود
 را و دنیا داری را خدای تعالی در نظر بعضی شیرین نموده است
 عارفان در احوال کند پر دنیا و دین آیند و بدیک و دوزخ نمائند
 این گفته پر دنیا چیز زواید هر چه در شش ترا از وی ملال
 شوی آن آتش نیکو حال آید هر که این دلیل داند اندک دلال
 دنیا و دین در دنیا هم و غصه است و در آخرت حساب کمال
 نه بوم بختی نیست کار جهنم فکری بهای با نهیم و بختوریم و طهور
 نصاب این معنی بشود
 ز ستاد است ز ابناء زمان یک حکایت در مثل ای دوستان
 دین حکایتی بس غریب و عجیب در دیار غریب است مرغی غریب
 پنج جلد که غناش بر و بال وقت بودیت شداد سال
 آخر عمر او دیک سال چند جمع آورد بهیم آورد
 قول و عرض او بود یک پروا برود مالای آن کیم و قرا
 و انجان نال که از آواز جعفر درویش و در طهور افتاد
 ناکان زان سوز و دلان که در از دانش آشی آید بر

روز و بهیم و سوزد چنان که فروغش شعله کرد آسان
 کز سوز و ز خاک مرغ باز بسینه جزد لایکام دراز
 جواد مرغی بدید آید از و این مثل از امر است ای لکلو
 کین طایفی بسته اند صد جا که جمع آید نفاش و سیم و زر
 و من آمدن برون نت از پیش در چند ناکه اجل گیره کلو
 از بهیم خواهر را آتش کند از دست دیای او سوزد بر
 کابنه جمع آورد این کابنه ترا کرده جزای بخیر
 در خود سر بایکن از و ز کار سوز آن سر بای را او برود
 نفع کن یک قسم از وی بر بایل بر فیه ان قسم کن قسم که
 دایما سر بایست باشد بجا سوی کورستان در و ن آید
 خبری در دل نشان باز بهوش از سفر اتکا شوای بجز
 آفراندیش کن و آگاه باش آفراندیش فرمود رسولانای ما
 کج رهن پشوا و آفتاب کج رهنی شریک از حبیب
 عشق از اندل برون کن ای

نق

ای ز رویت چرخ زویر یک از نو نماند بانه ناید مرد یک
 بشو اکنون فصل دیگر ای سنی نامل و جانت بیاید روشنی
فصل ۲۰ قال ابنی علم کوکان لا یزید آدم و ابیانی بن
 المال یطیب ثانی لا یسبح عین ابن آدم لا یقراب حضرت
 رساله بیزایه که اگر فرزندان آدم را در حواله باشد بیزایه شود
 و چشم او در کلبه کند و چشم آدمی زاده بیزایه شود بکونک بک
 خدای نه صوابی از بدیست که منت جذان دنیا است و علمها
 او بلند برآمد و در آن صوابی است عظیم ربیع صوابی
 و فریاد کرد و در خواب بر خیزد و این خیال گذرد که این علف
 جریه باز بر وی یازد و دهم بروی غاب شود لاغری کرد که
 در اعضا او دست و استخوان اند و آن فرعون در جلد آدمی زاده
 است و آن **ویم است** سولافرماید
 کو فرمن کو فرمن یار برده آن خواص
 بشکر خدا را که خرم بود صداع از سر من
 علف بکشت خرم کوش فرود حلقه زد
 جیف کز از زمین از زمین از زمین
 سر کشد و زود بر خیزد و کم گوارد
 برانی سرگین شود خدمت او بود
 ز فتم و باز از رخسار این سو و آن سو نگران
 از خرد از بنده فریستد این منظم
 کنت فری چون فری تو فری هست بحر
 کنت خاموشی که فرمود بن

و چون در نهاد آدمی زاده فرعون است همان و هم در خیزد و بیدار شود
 رستی از نهاد او زود و جوع البقره را او کرد و درده اش
 بیکدم بخورد که گشت پر شود و چشم بیزایه که از آن سب که محلش
 در آب است در نهاد آدمی زاده از آنش دوزخ کا قال ابنی علم اگر من
 فرعون من بیزایه انجیم مناسب این منی که استخوان بشو
 آنجا قاشما زرد ای کبار و سوی میدان رفقه بود آن شهسوار
 کوی میزد با خواص خوشی کنت در شایع کشته مرد و زن
 شاه سرخوش بود اندر وقت چو کنت در وقت بیاید بد پیش
 چون در رویشان رسانند خبر میروید بهو بخور برق سر
 کنت در رویشان میدان در روند و ازین میدان جت دو کنت
 هر چنگ و استخوان اید بیک پیش ما از اندازی در کنت
 بکشم و آن قدر بدیم در فست که اندک در کنت
 کسی را آنچه آمد در نظر آن بود یکی بسته پای
 بیان کنگان پیش آورد استخوان کنگان بر کشید اندر زان
 از یکی دیار چون پیش نمود نیم دیار در کبروی فرود
 استخوان آورد و پیش کشید از یکی دیار زان تا صدر رسید
 استخوان شد ای اندر جهان عاتق از جمع که از ج و را
 کنگ کنت و کنت کنت زبان حل این شکل بنزد اولیاست
 حق بریشان می کشید بر نفس حق بریشان می کشید بر نفس

نق

مجتبی فرموده و ملاهای
 کج رجن پیشوای ادلیا
 یار ما در دام حرص افتادند
 تا بدیدوار بلا ناید سرست
 حرص دنیا مرید انداخته اجداد
 بشود اکنون فصل دیگر ایستاد
 فصل ۲۱ قال ابنی حاتم
 رسول الله من قال لا اغبنا
 از محنت در دکان سوال کرد و یا رسول الله در دکان که میشد فرومرد
 اغنیای بیکجانی بر سه قسم اول خدا جوایند قسم دوم
 بجانب آخرت و طاعت و عبادت و نجات بجانب دنیا مشغول اند و قسم
 سیم دنیا جوایند اما آنان که خدا جوایند اولیا الله اند و آنان که

پیشانی

خواجه کار بودی از روی رسیال
خواجه کار بودی از روی نیل قال
آنگاه گشته بدینا شغل
کاشته اکل او رفت ز دل
در گرفت و داد بودی او دوام
اکل او یکبار بودی وقت شام
داشت در هم سایه خزان
کار کردی در کار استوار
خوب کار و خوب خلق و خوش زبان
کس کار خود بخوردی روز و شب
کار مردانه بکردی روز و شب
دم بدم بریان و حلوا ساختی
سرمه در دست آدمی در باغی
زین حدی سوخت آن خواجه کار
کوته می کند در دمان و مان
اکل و فرزندان او سر جمع شام
زین شام بازمی گویند و دام
بید بخار گشت آن کار کرد
نقد گرفته است از بیم و ز
نیکه دو نیکه حاصل می کند
که خود چون حصی ز رطاب شد
تا خورد کار کردی را خشک
کرده عوی خواجه پیش با جوان
کار کردی را در پیش با جوان
خادمی را بس بگفتش ای فلان
چون باید خواجه پیش خود
خادم خواجه رفت او را بخواند
افزای می نمود از خشم و پش
شریف و نقل و طعام آورد پیش
نیشی می نشیند با زای پس
گفت حدی حق بر ما بگفتش ز
از بخان باشد تحت زان
تافتم و دستار از رضا
از برای آن همه آن بود
بافته پشت آنجا کار کرد
خواجه و دست داشت بهوش
صد غلام اسناد پیش می
کسیاء و ز غنود و طشت بهم
خواجه آن هم می آید پیش
کار کردی را و سوسه در دل فلان

کار خواجه شد تمام و کار کرد
کار خواجه با صندقی ز را آورد
گفت پیش آید جمله خواجه کار
کجیکه کار کردی را ای جواد
خانه آن کار کردی بد منتقل
با غلامی گشت این کیسه بکیه
بعد از آن روز کار کردی را باز کرد
کار کردی را چون خبر شد ای کرام
خواجه کار جلد نشسته در نظر
ز گرفت و روی سوی خانه کرد
خواجه بنو ستاد نزد کار کرد
با غنم اینست که بهر سر
گشت با خواجه بگو فرمان برم
خونی پشت و آن کیسه کشد
در آمد در میان خواجه کار
نزد آن کار کردی را که کار
در بخان باشد تحت زان
از برای آن همه آن بود
صد غلام اسناد پیش می
جامه زینت و دیبا
عنه میداد هر یک آن خویش
حوصی پیش گشت اندر زان
کار کردی را و سوسه در دل فلان

چون بسوی خانه شد آن بود
بسیار گشت و راند و کیست
بگریه این جلد و این دستان
حوصی چون می انگشتر اندر نهاد
خانه آن خواجه را ای حوصل
رو به بام کار کردی را منتقل
افسوس می پیچید و پیچید
سوی بام آمد به بخیل تمام
کار کردی را رفت بگریه زان
شاد گشت و در پیش خود را نشاند
خواجه بودم نادی ای پیشه ور
کز لکی خوبی بسازی بهره ور
سازم آن کزنگ بخانه آورم
صد هزاران حصی در جان فلان
خویشان بگرفت و رسم کارشان
تا رسید و نیاید مشتقد با هزار
داد آن دینار را با سلم
دل قوی تر گشت و مایه بیشتر
از کله کم کردی کیسه فرمود
با عیال خویش آن خوردی و وام
جت ز را و رایت و زانار شد
کار کردی را حال جنت این زان

خواجه گشت حال او چنین
 خواجه خاندش کار در کارگاه
 خواجه چون برفت بسم خود از
 رفت و اندر پای خواجه او قفا
 راس مالیه که تا جانی کنم
 کار در راحت یک هفته شان
 می پستید او خدا شد ز پرست
 حوص آمد عقل و فهم او بخت
 همچنین فرمود مولای ما
 کج زجن معدن صدق و رضا

وای آن مرد که باز داشت
 و کاند اغیار اندر خبر
 بشو اکنون فصل دیگر است
فصل قال الله لا تتقوا شیطانا فانما یأمرکم
 فی الجحیم خدای تعالی فرماید که ای فرزندان آدم سعاد اکبر
 شما بر فتنه معصیت و هوا می پندارید که فرار کرد اند جانم که فتنه کرد
 پدر و مادر شما را بین آدم و حوا را از بهشت بیرون آورد و
 خدای تعالی وحی کرد تا دم که و قفا بیا آدم است و زود که
 اجتناب و کلا شیطان سبید کندم را جلوه داد
 دانه کندم در نظر آدم خوب نموده آدم حریص شد چون
 آبی بود که این دنیا را بدایت آدم معور کرد اند آدم را
 دام آدم خوشه کندم شده نمودش خوشه مردم
 چون دغدغه حوص در نهاد آدم افاد و کندم بخورد او را دنیا

وای آن مرد که باز داشت
 و کاند اغیار اندر خبر
 بشو اکنون فصل دیگر است
 و کاند اغیار اندر خبر
 بشو اکنون فصل دیگر است

برآمد تمامت ایشان آدم بگریستند اما ز و نوز برآمد
 بپستید ز و سیم گفتند که بر خدای تعالی عاصی ما بروی کریم
 از آن بپست خدای تعالی هر دو را عزیز کرد انید و شمن جلد ایشان
 و چون المیس را از بهشت بیرون راندند که از جوینها فکند
 و کوان علیک کحیث الی یزیم الدین المیس غشاک شد و چون
 را مضطرب المیس کرد انید شاد شد و گفت با آبی مراد انما
 انما بخش تا صیالح را از طالع و سجد را از شمن و محض را از
 اول جدا کنم خدای تعالی او را دانه و دامها داد تا بدان ذرات
 را و جویع کرد اند و از راه برد اول چربها و شیرنها بالمیس
 و المیس خرم شد و گفت ذرات آدم را ازین لغت جبر
 و چون ز و سیم بالمیس شوق المیس خرم تر شد گفت شمن
 و شیا ابیت بپست این خونها و شورشها حاصل گردد و
 شراب و او آذما طریک با دی نموده از شادی کلاه بر هوا
 رفت و گفت چون فرزند آدم شراب خورد شراب دشمن
 است بی عقل گردد و پریش نباشد حاصل شود چون حسن زانرا
 خود از فری و سنگ بندهای کوفتن آغاز کرد و می گفت
 لا یخونینکم الجبین الا یخونکم انهم المخلصین مقصود ازین
 است که حیثیت بیاید استن که جلد دانه دام است
 و او با طعام چرب و شیرین خورد و اند بپست اند دانه
 دام آدم دانه است بدت زجت آمد برای گدخی چند
 و او از جنت مت توهریسه خوار چونی بس ز و سیم و طحا
 و شیرین و چمن زان و شراب و غیره دام شیطانت و از دنیا

نق

مستدینا نیست که با چنین چیز حویص گردد و البته در دایم شیطان
 افتد پس بداند که در دانت که نظر و رغبت او و عشق او بر صفت و جانب خانه شتافت
 بود بر مصنوع هر که این و قاین را تواند نگاه داشت و غفلت کوشه در باز که
 فرمان خدا باشد و اگر این دامها رغبت کند و حرص نماید و بکوشد و حلوا بساخت
 شیطان از او بر روی زبردست شود مناسب این معنی بشنو
 ز ایدی را این چنین شد اتفاق تارود او جانب ملک
 هم طلب دارد و غیب از او با هم بر بیند ملک و صنع
 ز ایدام ملک دید و ساخت جا بیکشت او بود ناگه بی
 دید قوی جلدشان ز تار دار از برای دانه چنین کشته
 یک درختی زلف بود آن کمان جمع گشتندی پرستیده می
 عود و جبر سوختند در زیر او تازه کلمهای شکسته
 دام بنهاند و می بردند هم از غنی و آن فقیران
 اعتقاد می خلق را غالب شدند مومن و کافر در دروغ
 چون کیش را به افتاد آید گفت من از باز خرم
 آن درخت زلفشان را بر کنم رخ و بنیادش بکلی بر
 غم کرد و راه میشد خشم کین پیش او گرفت ابلیس
 گفت با او تندی و خشم جوت میل چه داری و غرور نه
 گفت غم تاد درخت ای لعین بر گرفت و جنت برزد برزد
 گفت ز ایدام جوانی زور زده طافت اینها زور و این تو
 سود نبود از گشت آن درخت باز کرد خانه زوای نیکی
 مریش من شست دینار آوردم خانه اندر زیر بایست
 می خور و می بخش و مید با ک صد هزاران بار این خوشتر

زید و تقوی زان طبع بر آید زید و تقوی زان طبع بر آید
 صبح شست و بپارید بر این صبح شست و بپارید بر این
 خلق را همان آغاز گفت خلق را همان آغاز گفت
 هر چه در این بدان جلد بیا هر چه در این بدان جلد بیا
 پاره نه با بتر آن سود و پاره نه با بتر آن سود و
 گفت ز ایدام که بان ای خود گفت ز ایدام که بان ای خود
 ورنه بر آن سرست را از بدن ورنه بر آن سرست را از بدن
 ز دروان ابلیس او را بر زمین ز دروان ابلیس او را بر زمین
 ز تاش غم نیم تن یکدختش ز تاش غم نیم تن یکدختش
 اسکا را بیشتر از زار که اسکا را بیشتر از زار که
 هر که عشق با فروشد هر زمان هر که عشق با فروشد هر زمان
 پیش جلد او زبون باشد زبون پیش جلد او زبون باشد زبون
 همچنین فرمود مولای ما همچنین فرمود مولای ما
 انقلب آسمان ذو الحلا انقلب آسمان ذو الحلا
 عاشق صنوع خدا با فر بود عاشق صنوع خدا با فر بود
 ز اشیای غالب بود ابلیس دو ز اشیای غالب بود ابلیس دو
 نادل و جانت بیاید روشنی نادل و جانت بیاید روشنی
 ما جعل الله لک من کل شیء زوجین ما جعل الله لک من کل شیء زوجین
 که ای تنه میز ماید که ما میگردیم مردی را از دول در شکلی دل
 و برای آسمان و زمین و عرش و لوح و قلم است و دل محبت
 خانه خداست دل و قوی دل است که در دل بحر محبت است و دل
 که ایکی است مخصوص شدن محبت خدای او بعضی علماء را فوالت

نق

که با چکل الله در حق منافقان است و منافقان بدست
 یکی است که چون اسلام نداشت کشتگان و از ان مغلوب گشتند و
 ترس سردی می آمدند و زبان شهادت می آوردند و در دل
 محبت نکردند و چون افعال مسلمانان را می دیدند که در
 دروغ و خیانت و آزار و فساد نیست میل اسلام میکردند اما
 شروط اسلام نداشتند و عقوبت بیتی که کشتگان و اولاد و اولاد
 سولای و سبب دوم آنکه حلاوت آنها و جدای آنها از دنیا که عادت
 در دل داشتند اما نزد محققان تاویل آنست که یک دل دود
 محال است حضرت رسالت علم هر روز خند بار استغفار می کرد
 گشتند با رسول الله شاد و رحمت خدا بیاید استغفار رجاء است
 فرمود که وقتها از آنات سایه خوش می آیدم و وقتها از سایه
 بر آنات و این میل بوده و علامت دوستی استغفار می گویم تا
 تنه عنو کند که در یک دل دود دوستی نکند سولای نماید
 در دل بخارا یکی نشانی است که ای وای بران دلی که دو میل
 شمع شبلی رفته الله می گذشت زکی در پرتو دیده و شورش می کرد
 و خلق بر روی جمع شده اند و او از خلق فراغت دارد و
 آنچه او می گوید خلق زبان او را نمی کنند شیخ شبلی
 طلب شد و زکی دیگر را آورد و یک دنیا زریا وی داد
 پیش آن زکی آورد و گفت معنی گفتار این سوره بیه واک
 زکی چون گفتار او بشنید از هوش رفت شبلی گفت
 حکیم آوردیم بر بخور حکیم از بخور بر نراند چون زمانه
 بگذشت زکی بهوش آمد گفت این زکی می گوید سینه ام

این کلام را در
 کتابی که در
 دستم است
 نوشته است

بشکافید و دل را طلب دلید اگر غیر دوستی خدا در دلم باید مرا از میان
 دو پاره بکند اگر جز تو سر می خورم سر او را سپردم
 و اگر بزدانت یکم بریده باد و دستم سخن را از مردم دیوانه
 باید بشنید تا هر که بر محبت خواست و یکم بکشد و دنیا و آخرت خواهد
 و رسوا کرده و حکایتی بایدم آمد مناسب این معنی دود و کمال است
 شاه محمود آن شه روی زمین داشت با زنی بی نظیر و نام زین
 شاه بنرستان او را با کلک کرد پرواز و رسیدش تنگ تنگ
 آن شد از کزیران و در تیر مرد و میر خند با هم تیر تیر
 شاه با جمع سواران رفت پیش رفت کم شد مرغ و هم نش نش
 شاه را با او دود و صد بستگی زانی سبب صدم شد و صد ضعیفی
 گشت شد هر جایی آردند رو دار و دشت و کوچه جوید و جوید
 بعد روزی چند آوردند نشان کین چنین مرغ و طحال و چلن
 در طغان دگر بر سر بام طغان پر زدن نیست و او بگرفت آن
 شاه خرم گشت چون اینجا رسید مرغ آوردند مرغ خوش دید
 پر زدن ساز او پراخته باز را چون اکیانی ساخته
 بیات با زنی او را بر داشت تیر تیر چکالها بر جبهه است
 پر زنی می گفت گاهی شاه جهان بچکل و نثار از آن کرده است
 گوید جو چیز دانه گندم نه تا چون ببریم نه این خورد و نه
 شاه گفت ای پسر زن تو را سستی خوب کردی مرغ را آزاد ساختی
 این چرا آنکه از بازوی شاه بر پر و پاهای زن آورد پناه
 است این دنیا شال پر زدن خلق را کرد و جو باز خوشی
 خلق را که جو باز خوشی است این دنیا شال پر زدن

بگو

فن

از غم غفلت چشاید شراب
 مت باشد عاشق کرد از خویش
 مت که در برده از خوار است
 مت همچون کل نه پند خاوش
 عاقبت زان است بر خیزد خاوش
 مت شایع کرد و شرمسار
 که ترا با در پی آید ز من
 آید که در سوخته سینه خویش
 ای نورفته بدوخ این جهان
 سودمند از تو این را و آن را
 و ترا حاصل شود جت خدا
 کج خاوش زنت نامخت اثری
 داشت عیس کج محبت با خدا
 زان محبت زنت بر اوج
 زان محبت آن شد عیبت و نژد
 زین محبت این شد چون نه بلند
 همچنین نمود مولای
 کج زین پیرو انبیا

در کباب کش بود میل
 عیبت از این هر دو پیش
 چون که گردانید خوراک بر زمین
 و یکی دوشکی و نقص است عیبت
 بشو اکنون فصل دیگر است
 تامل و جانت باید روشنی
 فصل نال این علم لا یکنان العبد حق یکنان
 بگویند چه صفت میوای که ایمان بندگی کامل شود تا آنکه روان کان
 که او دیوانه است بداند که نوع است نوع اول آنست که شخصی را
 از غایت خشکی مزاج از غایت نری معلوم شده است دیوانگیها و پر
 میکند و نوع دوم آنست که شخصی برای کسایت و حرکتها موزون
 خود مغرور شده است و با دیندار در بروت انداخته و خود را بلند
 و به خود پسند شده و از دایره عقل رفته
 و در خود پسند شده و بلند شد
 تا شود از خود تنی بر نشود که در امر وضع بهم است که شخصی خدا

توس شده و از خوف اله بپای حق را نگاه میدارد و در امتش
 ریاضت و مجاهدی میسوزد و بنا که انبیا و اولیا کرده اند تن خود را
 میسوزد و نفس را بر توف خود میگرداند و تنی خواهد که کسی بر حال او
 مطلع شود نعل بازگردد بهر توف خلق را بروی گمان می شود که او دیوانه
 است و میداند که او را کمال غفلت بر خلاف عاقل و لا یقتل
 روزی از زبان طینه این نطق برآمد که درین شهر عاقلی هست تا زان
 طینه منطلق باشد چون طینه تمامت نسبتا جمع کرد و این سینه
 عرض کرد انید اتفاقا ایته بران شدند که زن طینه منطلق است
 زیرا که گفت ای طینه حل این مشکل از بهلول حاصل کرده در حال
 بهلول را حاضر کردند بهلول گفت تا جلد علما و ارا و ملوک و اعیان
 جمع شوند و عاقلی را اختیار کنند و متفق علیه شوند که از وی گفتم
 عاقل تر نیست علما و ارا و ملوک و اعیان متفق شدند که از فلان
 وزیر عاقل تر نیست که او جمیع علوم و اوصاف جمیع موصوفت
 بهلول است در دست آن وزیر نهاد گفت ای وزیر عاقل هر یک چه
 در خانه خود همان برگشت روا باشد چون بهلول را وزیر بجا نه
 بهلول دید که طاق و درواقی بیبوق برده است و سرانای معتبر ساخته
 بهلول از وزیر پرسیدن گرفت که ای وزیر چه قدر مال نقد داری
 گفت چند آنکه حساب آن نمی دانم بهلول گفت در عمارت این سرا
 چه قدر خرج کرده گفت چندین هزار گور سرخ خرج کرده ام بهلول
 گفت این جلد مال نقد داری و سعادت خانه عاقلی ده روز حدین
 خرج کرده از برای توشه راه و خانه آخرت چه کرده باز گوی
 وزیر گفت هیچ نکرده ام وزیر گفت که عاقلترین شهر توئی زیرا برای

نق

هیچ عقل نیست که اگر ترا عقل بودی این مال نقد خانی را تو شد آخرت
 میکردی و اگر ترا عقل بودی عادت خانه با نیکو دی چاکمه مولانا
 عاقل آزادان و عاقل آن بود که ازین اسرار و اوقاف شود
 می نشاند خاک بر تپه میبرد اند طلقه زنجیر
 نزد این خلق دیوانگی حاکمیت و عاقلی دیوانگی عاقل آنست که در
 دنیا تیر نکات آخرت را نیک داند در داستان بشنو
 گفت یکه و زی به علی رضی این خبر را از بنی مجتبی
 که کمال مرد اکرامت کوه بر خلاف خوی مردم ساخت خو
 خلق پیدا کرد دیوانه است این ترا اند کوش فرزانه است
 زین موس میبوی آن شیر خدا تا و را دیوانه سازند از قضا
 زین موس بر خاست و اندر کار انعاما جانب بازار شد
 دید و گاهی خوش بکشد و اند زین و بالا پر کان بنهاد اند
 بر سر دکان کانگر شالان خوش نشسته ی کشد سر دکان
 خلق هر چه بیشتر جمع آمد و دکان دکان سر اسر پر شد
 پیش آمد شاه عالم از تنفی که سلام اسد بادا بر شاه
 جلگه نشین بیای کان بود رونق این جمع مارا این فزود
 چون نشکر گفت پیش از زین بر زمین نهال و برید استنبی
 جلگه ی کشند کین دیوانه است که اندر کار را مردانه است
 گفت مقصودم چنین بود و همین تا که دیوانه بخوانندم چنین
 بر سه قسم است این فن دیوانگی این یکی سلطان و نورانی
 مرد و عالم آمده بروی و او ندارد انعامان شاه و او
 او بجای منتقل کرد عکس او مت عبت باقیست نورنگ و او

عقل را پروانه نامند بود و پر سود کرد سیرد بگذرد
 با پروه دیوانگی برید و را خوش نشستی شاهان بر برج
 قسم ثانی آنکه او را شید خلق در دفع از لسته جمع آمد عقل
 فارغ آمد زین جهان و اینجا ن چیز از مایه سود و زیان
 بگوشت حاجت رزق انعم هر چه خواهد میکند از پیش دکم
 سالم است اندر جنایات قضا بر سر راضی شده زان عام خاص
 در قیامت نه حجاب و نه عتاب جنتی شدی سوال و بی جواب
 قسم ثالث را بگویم کوش دار می نشاند از شنیدن موس زوار
 عقل جزوی چون رسد از حد پیش عزم سازد تا نندیک پای پیش
 مار سید در حدود عقل کل میزند پیوسته حد طبل و اهل
 حکمت سدا غوغا میسازد پیش چشم حد حجاب تو نیست
 کار این جانب نکند داند کوه جلوه پذیرد اند مو بو
 کار با سوزن کند با حد غور و زور اندر دماغ آرد و در
 هر که بستاند در آخرت شود زان خوش در بخشد و سده شود

همچنین فرمود مولانا ما
 کج رهن پشوا و انقیاب

عقل جزوی عقل را به نام کرد کلام دنیا مرد را بی کام
 زین عود جاهل می باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
 سر به پنی سود خود را زان کوب زهر نوش آب حیوانان بریز
 سر که بسایز تراوش نام سود و سر مایه غلبه و دام ده
 از خودم عقل دور اندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را
 بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی نادل و جانت بیاید روشنی

فن

فصل ۲۵ قال ابن سينا علم الله انما هو انما هو انما هو
 بنی میزاید که مردمان در خواب اند چون بیدار شوند و بدانکه
 حیاتی از نور پاک عالم خاک بدید کرد و طلیسمانی از کمال قدرت پاک
 از خاک نمود
 آخرین ای صالح انوار پاک
 که نمودی از صفا دردی خاک ای ادبی زاد خاکی پیش ازین که بدن
 خاکی با تو سوست تو جان پاک بودی موجود گشته و در آن وقت که
 خدای نه الش یکم گفت تو جان مجرد بودی یکی یکی این قنای
 خاکی روح بر تو تنید است باده از است شده ما از و
 قالب از است شده ما از و یعنی روح مفرود و نقطه در
 رحم مادر خون جیص را بر صورت می تنید
 از خون و از سودای من از بلغم و صغای من
 زمین چار خفته روح را ای شه تو جا در دوح
 پیش از آنکه خدای نه مخلوقات زمین و آسمان بیافریند جلد
 مخلوقات در علم خدا بودند پس در حقیقت این جلد مخلوقات علم
 خدا اند و پیش از آنکه سر از عالم خاک برزند چنانکه مولانا فرماید
 باغی لایزال با یک شکم بزادم نوحی من نایم والله که هست بزم
 و چون علم الله از عالم شهادت ظاهر می گردد و از آن علم قبلم
 حقیقت آن مخلوق آفریده شد است در بین عالم تبدیل جبار طبع
 می یابند و صورت خاک در پیشند و آن صورت که خدای تعالی
 آفریده است و خواسته بیدید می آید قوله نه آتونی خلقت نفسوا کبک
 و این دنیا طلسم است و چون طلسمات از میان بر خیزد
 و حقیقت عالم بر آرد پاک گردد و در د که از عالم صاف بید

آمده است باز در عالم صاف محو گردد چنانکه مولانا فرماید
 چون قدیم آید صفت گردد پس قدیمی را بگذارد اندحدث
 تا مدت مخلوقات هر شب ازین عالم خاک از راه پنهان بعالم پاک
 حاضر می شوند اما چون خلقت ن کمال نیافته است براه عالم
 پاک نرسیده لاجرم کوکلی اندر شکم مادر دنیا خون بخورند و مولانا فرماید
 داری در پنهان صفت چیست در رحم محبت چیست
 پنهان دردی که هر شبی روان در برون بر می بری
 چون بر بری بر پای تو خیزد و خیالی
 تا واکشند جسمم تا بر سری کمری
 باز از زبان رحم ما طاعت کامل شود
 است این جهان همچون رحم این جلد خون زانی
 و اما وی را در جبین لطافت صفا یافته است و در وقت
 بیداری و در وقت خواب در عدم بر تپان کش می شود و مستغرق
 مستغرق حضور می شوند و سر از عالم پاک بری دارند از خواب
 خواب می بید و آنجا خواب نه در عدم درمی رود و باب نه
 و پیشتر بر اینها را بتوت در آن وقت حاصل شده است که مردمان
 در خواب اند چون بیدار شوند از آن سبب فرموده اند
 که خلق این عالم طلسمات مجاز را حقیقت و عالم پاک حقیقت را
 مجازی شمرند مناسب این معنی باشند
 نامه آورده با غنور چین از طرف داران حد آن زمین
 کین چنین مردی کیکی ناکمان از فلان ملک آمد ای شاه جهان
 پای قدرش برون از و هم تا درک او مانعش برون از چشم

نق

سر بر چون نامه خواند پیش شاه
 شاه ایران و وزیران بکبر
 بپراورداد و گفت ای مادر
 مادر آمد نمود احوال خویش
 گفت شد از شایسته من عظیم
 لطف ز مادر نبه شو مادر نواز
 یکدی از کار چون پرگار شد
 شاه استقبال کرد از دروان
 رفتی بگذشت و شد از اتحاد
 رفتی از اسرار خود با ما
 گفت فرما تا یکی خم آورند
 خم جو آورند بنهاد پیش
 پیروی بر بند و رود رخ آب
 دید خود را در میان وادی
 کین به حالت چه شد احوال من
 پابرهنه سر برهنه ای نوا
 نه عار نه زه و نه آدمی
 جانی رو کرده و بیرون شاه
 آبله کرده و دیوای خوشبختی
 از میان راه درویش رسید
 شاه او را دید بر جفت و نشست
 گفت ای مادر داشت بچاق نام

گفت آن درویش من مرد کدا
 کرش عالم مرا در خرد بد
 شاه عارف بعد گفت اندر جواب
 او نقطه از پا فرو آید و نشینی
 بخت کرد این خیال خام را
 خونی کعبه و زیران خواندش
 گفت شد درویش را از هر یکی
 با خلل دارد و عاشق جاہل است
 با که بکمی یافتست او تا کمال
 با سر و کاسیت او را با خدا
 شد با جمع و زیران بگیر
 گفت ای درویش تو بار راستی
 یا بلخ و سر سری آن بعد لاف
 گفت آن درویش در لغو نیست
 گفت شد وقتی ز ما دختر بری
 گفت آن درویش بهم الله بگو
 شاه پیش آورد و در نی نظر
 گفت سهیلی خواستی ای پادشاه
 کاجه من دارم طلب آنم دید
 گفت ای یک وقت ای شاه کز این
 آمد و اندر لب دریا نشست
 یک سر دانه سلاخی از وضو
 حاجتی دارم بدرگاه خدا
 نمفت بی حد و سیم و زرد بد
 تا نیندیشم می رای صواب
 من طلب دارم وزیران کزین
 تا نیاید طعن بر عام را
 انگار که شد اسرار خویش
 تا جایی که ساز کوید پیش ما
 زجر برد چون نه بر عاقل است
 دلفونی کوشت و می کوید چنان
 انگار نشیت با حدیج ما
 رفت و خوش نشست نزد آن فقیر
 آن سخن گفتی و دختر خواستی
 سر چه آید بر زبان از کرافت
 صادقانه ظاهر و باطن یکست
 کاجه ما خواهیم از تو آوری
 هر چه می خواهی و فرمائی بگو
 گفت حد در آورم چون ای فقیر
 بختم را هست در جای پنا
 علی پردر و مر جانم دید
 تا بیایم در حد نام جان
 کوزه اشکته آورد (و بدست)
 برود و درگاه حق آورد و

نق

میگزارد و کشتی بی ازما ز با صو رکامل و با صد نیا ز
و آنکسائی یک دو کوزه نه نوزن آب در با همی ریخت او برون
میگزارد او کشتی بی حجاب باز سه کوزه همی ریخت آب
درت سی روز چون بخت بخت آب در یکم شد و آتش نشن
و بود افتاد او را مایه نانی که می کردند آن بجا که
کای خداوند آنگاه ما چه بود که با این خشم که رخ نمود
حق نباشد مایه نانی الهام که کان طمان در پیش صاحب طالع
منت عالی خود بر بسته است زین سبب آتش نرو بسته
از یک این بحر ز قار عظیم منت سقوطش در مایه نانی
حد در بر نیک پیش او بود و ز قنار و نرس او این شد
دید آن در پیش کامل مایه نانی هر که در کار بر شاه و وزیر
پیش آمد و درگاه بستند خیره شد بقیسم که آن مردان خدا
شاه چو آن مایه نانی قوت گرفت ملک و وقت وقت و زمان و مکان
گفت شد با خدا نیت جان من سوی قاشن برده خادمان
عقد بستند پیش شاه اندر زمان آن فقیر پاکباز محترم
جامه پوشید و پیش آمد در حرم دید دقتی خوب روشی بخوبی
جلد زشت او بنام و دختش گفت ای پروردگار کار کار ساز
بیکدی مشغول شد اندر زمان نه برون دیدند او را نه درون
این بکشت از در شمع آمد بود این حجاب اندر حجابست و کلاه
ای بسته دل برین خال سیاه با در و مر جانی و خوبی بستان
دل منه که مومنی چون صادقان نوزهای خاف قزبی و بلند
عالی منت باش دل و ارض بکند

هر چه می جویندی یابند آن کز بود جدی و جدی در میان
منت جنت که در هفت سر بسیر تو مشو راضی از امانا در گذر
آن طلب که منت جنت را از او میرسد آن چنانا و رنگ و بو
خوق جنت هر چه آید در نظر منتی در بند از امانا در گذر
مجنین مفعول مولانا ما
خان زن اسرار دای کبر یا

هر چه اندیش پذیرای جفاست آنچه در اندیشه نماید آن خدا
آن کو انت موج بحر و الجلال سوح اول پیشانی چون قیال
بنوا کون فصل دیگر ای پستی تا دل و پا نت باید روشنی
فصل مال النبی علیه السلام قلع الجبال میر میاید همها و
مردان کوه را از پای برگرداند که منت درختی است و در نهال آبی
زاد که هیچ آن درخت از سنگین آسان در گذر شده است و صفت آن
برضا صدق و یقین است چون صاحب دل در وقت حاجت دوست
منت بکشد از بهیبت لوده آن درخت در زمین و آسان ز لرزه
باید آید چنانکه مولانا فرماید نمی کرد در راه با موری سیاه
در درون او سیاه با سیاه که بنا لاری شکر و کله
دو نین و جرج افتد ز لوله آن دم زمین بزلزه که روشنی
که بوم بیدل الارض غیر الارض و آسان بیداره که آن در شمع
که بوم بیدل الارض غیر الارض و آسان بیداره که آن در شمع
کریامت را ندیدی بی بی چون کینیت حال در باند که صاحب
منت درخت منت را در حرکت آورده است از برای قبول آن حاجت
لا اله الا الله و زمین در آن دعا آید کونیتا دعا ای حاجت او را

نق

روا کرد اند سبب آنکه همت را از شست و همت را نفع و ضرر است
هر که همتیست دل خفته است و آنکه دارد که دل منقطع است و راه
بخدا بعد از آنکه طاعت را طاعت الی الله نموده و انفس را طاعت بخدا
مباد که دل موافق را با حق بیازاری که هر که موافق را با حق بیازارد
خدا رسول خدا را از دست بکشد و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید
که فاطمه است ان الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا و الاخرة
در میان خلق بودن و دل نگاه داشتن و شوق اگر بخلق خلق
روند حق پوشیده شود و چون حق را بپوشند مستوجب عقوبت کردند
بیکم و الا فلبسوا الحق بالباطل و اگر بخلق خلق نروند دل خلق
ناخوش شود و طایفه زندگان است که هر چه موافق حق است
آن جانب را نگاه دارند و در خلاف جانب حق در فعل و قول
با کسی یار نشوند آنچه حق است با خلق بگویند اگر بشنوند یا ایشان
اختلاف کنند و اگر حق نشنوند از ایشان اختلاف کنند و اگر ایشان
از حق گفتی بگویند رنجش ایشان بر حق نبوده باشد و رنجش ایشان به
که جانب حق را باطل بپوشند و بر مظلوم ظلم کنند و دل را با حق
نیاز دارند مظلوم بصدق دل در بند و بر درگاه خدای تعالی بنالد
حق ندای مظلوم بجا بکند و غیرم او را اگر گوید آئین باشد
بر اندازد مناسب این معنی بشود
هم آنت ای فقیر با ضعیف چون بخواهد رفت حالی در سفر
پیش از آن که بجا رسد برسد تا با زدارد فقر کند و در شرف
که شود شایسته رانت انجا رود که موافق نیت خلوت جاشود
ست سترن بعلیک خوانند نام با کمائی اندر ان شرای گرام
چند درویش رسیدند از پیشو جمله از اسرار مردان با

ترش نه از برای نام و نام فقرش نه توک مراد ای سروران
هر که در یکبارزی نیست نظیر هر که دل روشن و بدی منیر
در آن موضع بند شایسته جا کوشه خلوت گزیند از صفا
نه اندر ذکر و طاعت مشغول نه در ایشان کینه و بدی غل
از در و دیوار می دم بچرخ با کسی ایشانرا نه کار و نه گذر
نفته که در و دیوار خادم از میان بر گزینی زنبیل او دقتی روان
اگر گفتی چشم برده داشتی خفته صادق بکا شستی
اندر آن زنبیل نامان انداختی با برای نامی اندر با حق
قد استول باشی از حضور بر زاری از وسوس و زغور
هر چه حق دادی بیاوردی روا در گفتی و نهاده در میان
نفر را با فاقه بردی بس در میان کسی را بنوعی بیم و زور
دل پوشش را برایشان حسید فتنه گزندی حد و عدد
چهارا آگهی شد از برای خام با مگوکان و صده گزندی گرام
ان خیر اند با سوس آمد در لباس فقر با صوس
ان خیر در کوشش شایسته رسید با وزیرش شایسته ای و جید
از دل ایشانرا بیاید این زمان تا بیایم رسته اسرارشان
اگر نماندیدی هم پیش از سوال تا از نس جان کنند اسرار حال
در با بیاوردند شش شش نمه گفت در آتش کبش این جله زو
را که ایشان سوی آن زندان شد قلم حاجات را و اصل بدند
هم در آن لحظه بید آمدن ان هم در آن لحظه بید آمدن ان
ماه از تحت خوش بخت شاد نوه و ذاکا و از تحتش فلان
بوی گزید و در دم دم بخت شد خوش و شاد و با و دست

حق



از درون او بیایم بود بود و فرعون را آن وقت بود
 حاضر آوردند و علاج آن میان آن وقت را آوردند
 مقتول از چادر عنصری ظهور از این خاکدان بیرون
 این ملای سبت و آه در دوزخ چون صاف شد از دردی که
 کارشکل کشید و اسکان کینه خیزین شونا کرد و آنجا
 باز آید کجی از کار در دوزخ و در نماز اسد کو
 از درون او بیایم بود بود و فرعون را آن وقت بود
 حاضر آوردند و علاج آن میان آن وقت را آوردند
 مقتول از چادر عنصری ظهور از این خاکدان بیرون
 این ملای سبت و آه در دوزخ چون صاف شد از دردی که
 کارشکل کشید و اسکان کینه خیزین شونا کرد و آنجا
 باز آید کجی از کار در دوزخ و در نماز اسد کو

باین و غوغا و علا لای کینه
 و زشتا ساکن شود این دوزخ
 خلق را غوغا کردی آموختند
 از دوزخ صوفیان نیک
 کیدی نشت از صفت خود گفت
 کو کجا از صوفیان میگردد
 و زبانی نیک آرد
 رفت از خدمت حاجت
 گفت این انصاف بر آن کجا
 در گذشتند از سر آن ماجرا
 که اگر بخت بختی یک زمان
 از پی وقت از تو و من
 در زمان محض که حاجت
 خراس از دنیا گذر عقیقی
 آن در مومن بود و است
 حاجت خود را در آرد در

زبان بی و تیار بیایم شود
 و از آن دم تو شود نیا
 تا دست طاعت صدق و سقا
 لاجرم با گوش خوان شد چکن
 بر روی از اسرار نایب شنان
 و آنکس بر چه بیوی بود
 عین فرمود مولانا می
 کاست اسرارهای پنهان
 از آینه محو بختش بود
 تا کمره طغی جوشد این
 چون مرا خوانی ایجا بیا
 تا دل و جانت باید روشن
 یوم بیخ الصادقین صدق خدای
 بر ما که این روز است که سود دارد صادقین را صدق ایشان
 بر آنکه صدق ایشان و در کان ایشان نزد امام علی و جبر
 تر تر در وحدانیت با زبان و تصدیق و حقایق است بدل
 که الایان اقرار ایشان و تصدیق بالحق و مذهب امام علی
 علی از شرط ایشان نیست که اگر علی از شرط ایشان بگذرد خلق
 عالم را علی نیست دل عوام شکست کعبه امام و مذهب امام علی
 و نه خدای را بجا آوردن از لوازم است و نزد امام س
 تیر و حدانیت است با زبان و تصدیق بدل و علی نیز بارکان
 ایانی است تپک باین حدیث بنی الاسلام علی خیر شنان آن

ق

لا اله الا الله واثباته الصلوة واثباته الزكوة وصوم شهر رمضان
و حج البيت من استطاع اليه سبيلا مؤمن آنست که او را نقدین
باشد و شهادت ان لا اله الا الله بزبان گوید پنج نماز کرارد و زکوة
مال بدو و روزه ماه رمضان گیرد و حج اسلام بجای آورد و در وقت
استقامت و خدای کند تواند بر بندگان خدا حسن ظن بندد که از سوا
الظن انما خیر کما قال الله فی یا ایها الذین امنوا اجنبوا کثیرا
چنانکه مولانا فرماید **بندگان باشد همیشه زشت کار**
نامه خود خواند اندر حق بابر و مرد صادق باید که در معجزات
انبیا و کرامات اولیا شک نیارد که زمین و آسمان روشنائی
از انبیا و اولیاد دارند چنانکه مولانا فرماید
آسمان و زمین که در کارند روشنائی ز انبیا دارند
مرد صادق هر چه از خدای تعالی خواهد در حال سنجیده کرد اگر از
خدای تعالی درخواست کند که شک در کعبه همانم شک در کرد
روزی شش شنبی بجانب محرابت پیری دیدش و از
بیزم در پشت دارد در غیر شنبی ای خیال گذشت که این مرد پیر
مخ خود را از برای حصول مرادش بیزم کش داده است او را با
خدا مشغول و حضور کم بوده باشد انقضه شنبی پیش آمد و سلام
که و گفت ای پیر خدا پیرای شناسی گفت بل شنبی گفت نشانه
نما پرگنت اگر بسبب اتمام بود این بیزم ز رشتود در حال ز رشت
پیر روی بندود و گفت ای شنبی ظن خود را بیکو کن که در پای
هر شکلی ره روی و خدا شناسی هست ای شنبی نظر صدق بخت
تا صادقان و عاشقان کوناگون خدایا پیتی چنانکه مولانا فرماید

آن چشم اگر کش می بخورش را نشانی
این چشم را اگر کش می دانی که بی نظیرم
مرد احوال یکی را دمی بیند آن بید نظرات ای حلق آن
دید که حق بین باشد و عرصه جهان را از دست پر شده دید سخن
را بر قدر فهم شمع کوی می باید گفتن کما قال البی طعم کلم الناس
علی قدر عقولهم ای عزیز پندیر باش و حسن ظن را پیش گیر و از
سوا الظن بیزم که هر کس ظن بندد اگر انیس فاش و عاصی
بود خدای تعالی برکت حسن الظن او حاجتهای او مستجاب گرداند
بود مردی دل سیمی خوش نهاد **اتقنا فاسوس حسدا و فکالا**
نوبهاران بود صحر او درخت **خلفت نوبافته بر قدر بخت**
سم زمین و سم در خان بیزم پوش **بلبل اندر عشق کل بیزم خروش**
آن بیدم القلب صاحب دوق بود **صنع حق می دید و جان را ز فود**
کید و بیل رفت ناکه ز آسمان **ابر شد بر بخت باران بی کران**
رو سوز خانه کرد و پشت باز **دیدن علی رضا فراز**
پیری بر بالای قن شسته بود **دست خود بر هر دو را بویسته بود**
علم اندر عالم از باران خراب **نیت پیش او نه باران نه خلا**
گفت من دیدم ولی را عیان **اندرون شکو دارم نه گمان**
صدق پیش آورد و در گنت ای خدا **حسرت این مرد پاک می دعا**
کوهر ایمان من من عیان **و اما تامل بر پیم این زمان**
روشنی دل خدا باوی کشد **حاجتش را در کنایه می تامل**
اقابش رخ نموده از زیر منیخ **فضل رحمت مایهت در خود می بخ**
قرب شد او را بد رکاه خدا **بود عصفوری از اندام**

سید آورد پاسبان خویش
 دیگر دست او دست سلیم
 هر چون از قل جدا شد در زمان
 گفت ای جو که فصلت رونود
 آمد از وی بگوشش کای سلیم
 آنجا بران شب آنجا این بدان
 حاجت از صدق تو آمد قبول
 صدق پیش آور که آن اخلاص
 صدق ایانت اگر تو موافقی
 و در احدیست دولت با خدا
 از برای مان چه در بری است
 عالمی بر من زنی از بر زمان
 شد آن کودی در آن افعال خود
 روز و شب در منزل ماندی پسر
 حق ناظر احوالهاست
 در حضور حق جدا بدکار
 که ترا صدق ایان گویند
 صدق تو نیست و من تو فضا
 خلعت بگوشه رشت شد جو پسر
 پسر اگر غفل کند کرده حیر
 همچنین فرمود مولانا ی
 منبع تو جدد و صدر او بیا
 پسر اگر غفل کند رسوا شود
 وای بر پیری که اور رسوا شود

پسر حاصل نهای تشاست در جتم آتش او را
 بشو اکنون فصل دیگر ای سپی نادل و کانت بیاید روشنی
فصل ۴۲ قال البنی طیم النزل آمد تجد حضرت رساله میزاید
 لاغ و خنده آفت حضور و شوق عبادت خداست بدانکه نزل علامه
 غفلت و خرق و شادی دنیاست و نزد عاقل دنیا محل شادی و خرق
 نیست که تبادار بلا و محنت و کار دنیا سر اسر بکا و عبادت است کما
 قال البنی طیم الدنیا داره اولها بکا و واسطها غما و آخرها فنا و
 در میان مؤمن و خدا حجاب دنیاست ازین سبب دنیا بر مؤمنان
 رذالت کما قال البنی طیم الدنیا بحر المؤمن و حقه الکافر ارواح مؤمنان
 در است و بی در مجلس نورانی بودند از آن مجلس دولت و این محنت
 درین در محنت افتادند مؤمنان را که حجاب آن سادت است بکارهای
 شوند در محس بلا و چون بشود که در برین خوش بساط فانی بای
 غفلت چون دراز کنند که آن عاریت است مولانا فرماید
 پاکش در از برین خوش بساط تن کین عاریت سرای نیر و بیک سخن
 که ترا دولت بیداری هست سوی کورستان نظری کن و آیه فاعبروا
 یا اولوا الالبصار برهانی صدق بر خزان و حقیقت دان که روزی
 جام دور که نیا کام در دست تو خواهند نهال و آوازه انا لله
 وانا الیه راجعون برای تو بر زمان خواهند راند مولانا فرماید
 یاد می کن آن ننگی را که ماراد رگ شده
 تا نماند هم و هم و خوب و زشت
 با جوش نخل بدان کاتش دزوی خند
 با جوش نخلی بر ورق کواوند در آب

چون غازی بیکم و زمان رب جلیل برای قبض روح سبتر آمد از خضر
نوح سوال که گفت ای سبتر که در طول عمر از جلد سبتران پیشی
دنیا را چون دیدی گفت دنیا را بر مثال رباطی دیدم که در دوزخ
در آید و از دوری دیگر اینک بیرون میروم لابد است از ترک که ما را
خدای تعالی آفریده است از بهر مکر این سختی غفلت است که ما خانه را
چهارطاق می سازیم از برای خراب شدن در و بیم جمع می کنیم از برای
دشمنی که ما را نمی طلیم و لایق نموت و انوار الوهاب و تقوی اعدا و هم
بجاسون و معانین و عند ربکم از فتنه آن دنیا نباید بودن که دنیا
را برهنه و خد و دانه بام خودی اندازد و این سب و روزی را
طاری همچو عیاری از لباس تقوی ما قرار بای سزد و باید تقوی را
گذاشت که گدازد از غفلت از دامن دنیا آگاه باید شدن و هر خود را
در سماع نزل و مضامین دنیا نباید اذن و از احوال دنیا و اوقات
باید بودن و در دستان بشنو

بود چنانچه طریقی او ستاد نزل غایب بود او را در نهال
زان بید را مردان نزل جو رغبتی خوش می نمودی بدو
در مضامین او ستادی بدو خبر یکدیگر در دزدی نمودن کس نیل
موسکافی بود در فرمان بری و ایچ اندر فن نزل آوری
بر سلطان و ملوک او را کز در میان طلق مروت و سحر
کو نوال شهر میبخت او ز من کرد یک کز ز جابه او بنی
از کز و همان او بر من بود من نخل او مرد صاحب فن بود
در طلب رفتن آمد او ستاد مدتی یک جابه پیش او نهاد
گفت جابه فضل کن از بهر ما یک کاری بود باشد از شا

دست در تراض آن او ستاد در مضامین یک جابه بر کش
قد کزت و جابه او می برید در مضامین وقت و باخذ و رسید
کو نوال از خد چون پیش شد دعوتش بهوشی رخ پوش شد
وقت خود را یافت شایط آن زمان پاره دزدید و گدازان نهان
گفت مان دیگر چه می دانی بگو گفت او ستاد اشکارش رو برد
خند را در اغب شدن می بایدت نزم اینک جابه کوفه ایست
من ترا نزل راغب گفته ام وین دو کز جابه بدزدی مرد
نزل راغب کرد و اوقات را نزل و خد هم دلیل اوقات را
نزل ختم مردان در پیرهن نزل و من داشت غول و در آن
هر وقت یک یک پشت روان زین جهان رفتند موسی آن جهان
طرحه مردان شود روی جابه رکنه اعضا ش دزدان کسبیه
پیش داری انجان ره رفتنی عاقبت آنت جای خفتنی
کرده که را سپر از نهان این دزدی دانی آخری کان
کرده مژور این دنیا ی دوزن خد را از باطن خود کن بر
نوشه ره ساز و نشین با خبر تا جو نوبت با تو آید ای سب

جبین فرمود مولانای
کاشت اسرارهای کبریا

نفس با نفس در خد آن شود طلفت افزون گشت و در نهان شود
چون زنج را بست خواهند ای سنی آن به آید که زنج را کم زنی
بشو اکنون فصل دیگر ای سنی تامل و جانت بیاید روشنی
فصل **کمال** قال الله فلیفحوا فلیفحوا فلیفحوا فلیفحوا
ارست بوجه تنذیر یعنی افطوا افشینه بکنید هر چه خواهید غریز

و خنده بسر برید اما برای آن روز نیابت شما خواهیم نمود بدانکه در سال
 انسان در خاصیت است یکی خنده و دوم گریه خنده علامت فرح است
 و خدای تعالی مردم فرح ماک را دوست نمی دارد و کلمات الهی لایق از جوهر
 و گریه علامت خشوع و خرن است و خدای تعالی و الهام ضعیف و خرن دوست
 می دارد کلمات الهی علم خشیت است و اس کل عبادت و عبادی دیگر میزبان
 آن است بخت کل قلب خرن مولانا خضر مایه
 عشق دل پرورد را برکت نهد بوی کند
 چون خوش نباشد آن دل کو کز دستین و
 را بجزای تعزیرت و فقر شکستنی است شکستنی از جور و جفا
 کشیدن حاصل می گردد اگر چه در ظاهر جور و جفا کشیدن دشوار
 و ناخوش است اما در آن ناخوشی نزار خوشی پنهان مولانا فرماید
 گفتم بکار من کجور مر شکستنی بصدفانی که در شکم دارد
 نماند شکستنی الا شیدا آن در شود پیدا آن در رخ من باشد با رنگ نرم دارد
 و هر که شکسته و ملاکش و بلاد دست شد در وی نام فراموس و عادت
 خلق نماید و چون مر نام و نشانی در میان خلق نکند ندارد مردمان
 اشتیاق و در سوا می خوانند و نام در سوا نشود و از محبت طلبیدن
 باز نیاید و از خود زیر و زبر نکند و در جام می عشق را در کف او
 نهند چنانکه مولانا خضر مایه
 با هر که تو در ساری جدا گانه نیاسای ز بر و برت دادم دادم که تو که نام
 نماند نوی رسوا آن سر نشود پیدا گمان با نام نیاساید فرعاشق شیدا
 مردم در شکستنی میکن تو چنین کسی که نامگذاری از منی تو سخن هر جای
 خدای تعالی بر مومنان و صادقان غیر نیست و عاشقان اگر لحظه و لحظه

از حضور خدا غافل شوند و بدینا مشغول گردند خدای تعالی بایشان
 عتاب کند روزی هر مصطفی علم انگریزی را در دست
 بسیار کرد و اینده در حال جبریل در رسید و گفت خدای تعالی می فرماید که
 شما می پندارید که شما را از برای بازی آفریده ام و این آیت را
 بخواند انچهستم اما خلقناکم عشا و انکم الینا راجعون خدای تعالی
 دنیا را لعب خوانده است و اشتغال دنیا جابست میان بنده و خدا
 و وقت سوز و غلظت در آن وقت بندگان را با خدا تعالی صد
 هزاران جواب سوال جان افزاست چنانکه مولانا فرماید
 چهره زهر این و در که هیچ مگو دردی حدنگ و بهر خدا هیچ مگو
 دست خود را بکنیم که فغانی از من تو گفتن زان توام دست بچایم مگو
 ز من سعادت آن وقت که خدای تعالی بایده بگوید که من با تو ام به ازین سعادت
 در و هم بکشد و ممکن بود تا طایب خدا در دیک خوف اله بخوشد
 و در در ذقانه و ریاضت و نفس سنگین ابدی و توفیق سرمدی دست
 داد و از دست عشق شراب وصل نوشید مست و در پیش کرد دیگر
 بهوش باز نیاید مولانا فرماید مست شدم زان تراب نه خورد ادم نه
 گفت خدای اوداع باز نیایم بهوش بدانکه کار در خوف شتابانی
 حال اله است و مناسب حال بشنو
 حق تعالی چون زکریا را کردید شد رسول و خدای دولت شنید
 بت و دعوت کمران پیش و ای نمودی خلق را راه خدا
 پر شد در دعوت پیغمبری سختی از دور چرخ جبری
 حالت پیری زحق آمد خدا که ترا از زندگی بخشید خدا
 گفت ای من شده پیر و تو و اهل من اسید که جلد مو

ن

قاضی از تو نباشد این عجب
 گوشت خشک آری رطب
 چون که می کشای فرزند از گرم
 صافی نجشای که مردم بدم
 روی بازگاه چون آورد
 جبه غیر از سینه پروان آورد
 باز آوازی بگوشتش در رسید
 از خداوندی که عالم آفرید
 کاینده من نجاشیت اوست رسول
 نام او بجستی در حضرت قبول
 حاله شد که اهل خانه اش
 از گرم نجشید حق در دانه اش
 چون که بجی چار ساله شد نام
 دید مادر که از بر طعام
 آتش میگرد همیزم خرد را
 پشتر بهمال بجی گفت مرا
 عرزه براتش نهادی بشر
 و اکنون سر به درشت بر تیر
 گفت مادر که گذرانش ای پسر
 عرزه را سوزند اول سر بسر
 زانش آن خرد می کرد کلاهی
 دان کلان از خرد می سوزد
 چار ساله طفل نمره بر کشید
 و اشک خویش ز دید می کشید
 گفت پس اول را خواهند سوخت
 زانش من تا که خواهند سوخت
 کرد را افزود از لقمه برید
 سال خوش چون بهشت و رسید
 قطع شد و ابرید از نان و آب
 چون خلایک در روی آفتاب
 بر دهن بجی ندیستی بام
 نماند ستر او را حاضر عام
 جمیع زنی آمدی در وقت شام
 با کسی نه اش پوش نه کلام
 بود در احوال او جبران پدر
 گفت باری باز دانه کین بسر
 اندران حوا کجا می رود
 روز طال او چگونه می شود
 روزی نهان از پیش آمد برو
 رفت بجی نجش فرسخ فروز
 بجی پیش آمد از آب جو
 پای خود بهمال نوشت اندو
 روز که از کتب از جهنم زد
 دومی آتش بر رخصت ازو

کای خداوند گیریم ذوالکمال
 کای خداوند گیریم ذوالکمال
 من تو خاتم خود آب این جهان
 من تو خاتم خود آب این جهان
 چون پذیر بشند آن کفایت را
 چون پذیر بشند آن کفایت را
 نامهای کرد می گفت ای خدا
 نامهای کرد می گفت ای خدا
 از قضا نجشید با من یک سر
 از قضا نجشید با من یک سر
 آمد آوازی که آری را سپتی
 آمد آوازی که آری را سپتی
 صاکنان این بود پسته کار
 صاکنان این بود پسته کار
 باز برد از خوشبهای جهان
 باز برد از خوشبهای جهان
 حالشان ناخوش نباید از برون
 حالشان ناخوش نباید از برون
 تشکی او به از سیرای است
 تشکی او به از سیرای است
 می نماید ظاهر حالش خیر
 می نماید ظاهر حالش خیر
 خلق پیدا کند دیوانه است
 خلق پیدا کند دیوانه است
 قطره می سوی او آمد فروز
 قطره می سوی او آمد فروز
 مستی و دیوانگیش غالب است
 مستی و دیوانگیش غالب است
 مت و دیوانه کجا دارد جنر
 مت و دیوانه کجا دارد جنر

این

همچنین فرمود مولای ما
 مخزن اسپرادی کبریا

هر چه غیر شورش و دیوانگیست
 هر چه غیر شورش و دیوانگیست
 بشو اکنون فضل دیگر ای سنی
 بشو اکنون فضل دیگر ای سنی
 فصل قال الله ومن یبطل الله فاله من یاد خدا
 فصل قال الله ومن یبطل الله فاله من یاد خدا
 می نماید که هر که خدای تو براه راست آورد او که نکرد
 می نماید که هر که خدای تو براه راست آورد او که نکرد
 بر خلق یا فضل اندیا مدهی فضل آنت که از جانب حق است

راز جانب باطل پی و از جانب دنیا عاقل و از جانب آخرت جاهل
و از حکایت زرد و سیم وزن و سودای دنیا خوش گردد و
بشود از حکایت روز قیامت حساب و عذاب آخرت ناخوش
گردد و نشود و اگر کسی پیش او حدیث و بران و چنین خوابان
گوید او را دوست دارد و از او دینی خواهد بود و دوستی مصطفی
او را ناخوش آید این گروه بخوراند دنیا اند و کوران آخرت
از خدا و رسول نزد ایشان نشاید گفتن چنانکه مولانا فرماید
دلانو شعله اند در دمان ربکون حدیث چشم کو با جاعه کوان
نشاید صلوات است که در دنیا پست شود و در جهنم کردن زرد
سیم عاشق کرده و از حرام و شهید غنبدیشد و زکوة مال بد
و سبب محبت دنیا خود را میزیم و زنج سازد و با خلق خدا
بجمله زندگانی کند و ظاهرش بخلاف باطنش بود و در طلب
دنیا صدمه میان را در بندد و از ان قبیل گردد که رسول
خدا گفت دنیا جبینة و طالبا کلاب طالبان دنیا چون دنیا
بچنگ آوند باید پندارد بر بروت اندازند و از پند سرانگیزان
چهاری نیز آیند اگر فرعون اند شدادی شوند و اگر موسی اند
ماری گردد و از جباری خوار و رسوا شوند و از درگاه خدا
مردود گردد روزی در دریا کشتی بگشت و غرق
شد و بر تخته زنی حامله بماند و در آن دم از او فرزند در وجود
آمد همان لحظه بکمال الموت و حی آمد تا روح آن زن را نبض کرد آن
طولی بران تخته بماند بران خدا باد بران تخته زد و آن تخته را
بکمال بر فرید برد و پیکری همان دم حاضر آمد آن طفل را برگرفت

و پستان در میان طفل نهاد و بشیر میداد تا آن طفل ده ساله شد
تا که بکشتی برب آن جزیره آمد مردمان آن پسر را بگرفتند و در
کشتی نشاندند و بشیر مصر بردند طبع آن کودک در کار دنیا موافق
بود بطریقهای مال اندوخت و سروری و جباری آغازید و دعوی
خدا می کرد و با بخت عظیم بساخت و جلد در خان از زر و نقره و آن
در خفا برد و اهلها و یاقوتها و صمغ کوه و در میان آن با بخت
کوشکی بر آورد و دشمنهای زر و نقره و آن با بخت را نام حجت نهاده
و خود را بشدادی در جهان مشهور گردانید تا مدت جبارانند
چون زرعون و فرعون و قیاس و عباد و ثمود و غیرهم از غرور
زرد سیم و ریاست کرام شدند جلد خدا را می داشتند تا چون
در این محبت دنیا و سروری بود از خدا شرم داشتند و دعوی
خدا می کردند اما این معنی حقیقت دان که مرد دنیا جور با خدا
صدق نباشد و اگر صدق نماید تعلیل باشد و ایمان باشد که آن
خدا کز باز و بی وفا و بی انصاف باشد از حجت انبیا دور باشد
شدن که ایشان بر مثال مرد اند و صمدی است که طاری تعالی
او را آینه داد است که باطل را از حق می داند و باقی را از فانی
می شناسد و از حجت دنیا که راس کل خطیبه با خبر است خدا است
نه دنیا پرست است دل بر خلق بسته است و در پیداری و
در خواب سر کار او با خداست چنانکه مولانا فرماید
جو پیدار گردد که بود هوش او جو خوابم بیاید بخواب اندر
جو در بزم آیم بوقت نشاط بود و مطرب و ساقی و سماع
این معنی حقیقت دان که کرامانی را با هدایت یافتگان در راه

داشتند و خدا طلبند و از دنیا اقرار نمایند شاید بشنود
چونکه هر دو شتی آن بد اسکال از در بد اختری آن بد تعال
کرد دعوی خدائی آن لعین جمع کرد انبوی روی زمین
بغض در کار بودی صبح و شام در تراش مطبوعی جمله غلام
ساختی پر داختی آوردی پیش خلق خودی ترک کردی خویش
که نشاند در ملک جهان راند جاری و عصبان بکرمان
طالع مولود خود را و انمود با بجم گفت ای استال زود
که کن و انکمی حال طالع کو از آن علم بند
چون بجم مدتی در کار شد علم بودش واقف اسرار شد
گفت ای نزدی زاید عدو از عدم اندر وجود از بهر تو
چون وجودش از عدم حاصل شود رونق باز از تو باطل شود
گفت نزد از ولایت باز کو تا نذر که گفتم بهر عدو
گفت او ماه فلان روز فلان زاید و از مادر آید در جهان
روز شرب او و چون آن روز شد با جیل پیداشت کو پرورش
گفت هر کس زاید این به او پس در قلم آید خط سپهر
چون طلب آید و حاضر آورند هر یکی یک کسبه زر از مادر
اندر آن ایام ابرهیم زاد مادرش را و هم در خاطر نهاد
کرد چنان از سر فرزند خویش نه به پیکانه بگفت و نه بخویش
حکم صادر شد جو ماه آید بس تا بر آید و بستانند زر
هر یکی بر طبع بر نداشتند طفل خود با چاهها را آستانند
پس از آنکه شیطان برجم با وجایش آمد با ترس بهم
چون پیش تخت آوردند پدر حکم کرد و جمله را برید سپهر

گفت

طبع
بکنار جو

گفت دشمن زاده بود از بهر ما کزین بیک گشتم فرزند شما
حکم شد تا خانها اندر روند کجائی خانه بخت و جو کنند
هر یک یا بند یک ماهه بهر سر برد از مادر و هم از پدر
مادر ابرهیم از نرود دونی نرس کرد و رفت از خطم بر دل
گفت آئی با تو سپهر دم بهر حاکی هر جگن از خیر و شتر
باز آمد در وطن گاه و نشست دم بهم از غصه بنزد و رود
در سنر بد آذر آمد از سپهر گفت مادر قصه و حال پس
منته بگشت تا مادر فرزند خسته دل به حالت آمد سوی غار
دید ابرهیم را خوش خفته است روشن و بهنجر کلی بگفت است
ای بیکد انگشت و شیر از وی روا شیر می ریزید ز اطراف دما
دشمن دارم و در لعین لی کان ابیت داشتیم یقین
آمد آن حال با آذر بگفت گفت آذر سرق باید نیست
نذر ابرهیم چون شش سال شد صاحب اسرار و صاحب حال شد
در دلش اسرار جو شنیدن گرفت از هدایت را به پرسیدن گرفت
گفت رستم بگفت ای مادر بگو زانکه من اللیم الله جو
گفت رستم رستم تو منم کزین بیک کنائی ابیت میدهم
گفت برو کوی پدر رستم انکو ترا باشد پدر
گفت و جو همان و آب و جامش هست از در
گفت تا ندان رب او نرود جبار جهان
گفت با در نمان آنگ مادرش بپسته شد اندر جو آ
گفت آن ابرهیم آن کرا بگفت نه در شیری و اکا حیثیت
بانهال از غار تنگ آمد بر دل بر جوادی آسمان بی ستون

شترن تابان شد چون فرض ما
 کنت ازین نورت زمین آسان
 ناگهی مدهافت شد عالم جو در
 کنت ایست آنکه این جلد از تو
 و بد از شرقت آفتاب آمد بدید
 کنت این پروردگار را بگفت
 کنت توفیق از توانای ای که کرد
 روی آرم بدرگاه خدا
 سلم پیر از شرک و تنه
 در شکایت هر چه خواهد آن کند
 بعد از آن اقسام را بر هم گفت
 هر که ارض را نه خود او را بیاقت
 مردمانی به داند راه را
 خلقت و هم روشنی پیش سوا
 و آنکه نایبیا زاده زاده است
 و در شب پرسانی بود از مردمان
 و در جبهه و جو خواهد داشت

همچنین مرقع مولانا
 منبع تحقیق در شادولیا
 هر که او یک روز شاهر و بود
 بشنوا کتول فضل دیگر ای سنی
 فصل
 فیصله فی علم
 فیصله فی علم

طفر
 بکنار جوی

من شتی فی بطن اتمه تجد مصطفی صلعم میواید که نیک بخت آنست که در
 سکر و ذریک بخت است بدایت نزدیکی حکا این کند که در
 نظر آید نه فلک است در فلک اول ماه است و در فلک دوم عطارد
 است و در فلک سیم زهر است و در فلک چهارم آفتاب است و در فلک
 پنجم مریخ است و در فلک ششم شتر است و در فلک هفتم زحل است
 و در فلک ششم ثوابت اند و در فلک نهم فلک الافلاک است که
 گردش نام افلاک از حرکت او است و اما حدای نه در کلام مجید
 این کند که در انوار سبع سموات یاب که اینست کمال اللعنه الذی خلق
 سبع سموات و من الارض مثلن و آن سما که در سیاه و سیاه را
 در تیرات خوانند و در بعضی است قال اللعنه الملقبات امر الکرمه
 در تیرات زحل و فلک هفتم است و آفتاب در فلک چهارم اما آفتاب
 بی اعظم است چون آفتاب طلوع کند ناهات سما که در ماه از
 شش تا او یابد که در بدین تناخیل آفتاب بر زحل از زمین تا آسمان
 اگر چه زحل در فلک هفتم است و آفتاب در فلک چهارم و تناخیل
 ماه بر شتر است و مریخ و زهره و عطارد کمال آنست که اگر تناخیل سبب
 حقیقه و مقام بودی زحل از آفتاب بابی و روشن تر بودی و شتر است
 و مریخ و عطارد و زهره از ماه روشن تر بودی و آسمان نیست
 و ازین نظر معلوم شد که تناخیل از اعطای حق است که در ذات
 اش با در دهان سخن فتنه در حق یکی غایتی فرموده اند و بعضی را
 بر بعضی که در اند و در وقت شفق یکی را شتر است و شفق کرده اند
 و یکی را سکر که روزی کرده اند
 شتر است از خوار و در شتر است
 و شتر است از خوار و در شتر است

این معنی را بطریق دیگر روشن گردانیم تا معلوم شود اگر سعادت و شقاوت
 در سخن تشبیه شود بودی که هر زمین یک چیز است و زمین از آب و یک
 لون با دانی خوردن با این که از زمین هر چه روئیدی یک چیز بود و شیخ را معلوم شد که او بخت
 و در لذت یکسان بودی و اینچنان نیست هر یک زمین ضللی میروید گفت هر چه غنی کند او آن شود
 از یک زمین دیگر شکر و یک باران این خلاف از جهت آن خلایق
 از سعادت و شقاوت و در سخن تشبیه ضمت شد است لاجرم بعضی
 اشیا که از زمین می روید غریب است بعضی خیر و بعضی شر و بعضی
 نفع هر چه بگذرد بد و بد خاکست مولا ما فرماید
 شاخ گل هر جا که می روید گل است خم می هر جا که می جوشد دلی است
 بد آن سعادت و شقاوت و در کلمات مخلوقات است هر که اعدای تو
 سجد کرد است او بدام شیطان مرکز نیستند و هر که اعدای تعالی
 شتی گرد است او بیس انبیا و اولیا سجد می کند مناسب این شود
 ابله بد شد و او را یک سر و آن بر حد باره ابله از پدر
 کودکی تا قابل نور است خود پندی کول و شایسته
 آن پدر از ابله و جاییل و خون و غایت بی حاصیل
 بخت سود آوردن خوشتر است کین بر بخت نیست و به زمین
 من بر جایی برم کاند در جهان پیشو اگر در میان مردمان
 آن برادر بود پیش با یزید گفت حقیقت شیخ در کوته رسید
 زمان بیاید و در دهم من این بر سر گفت حقیقت شیخ در کوته رسید
 عالم و عالم شود در پیش تو تا باشد یک زمانی در نظر
 قدر از دید میان مردمان زاهد و مبتل شود از پیش تو
 کاشف اسرار گردد زاهد زاهد و مبتل شود که در جهان
 و ز خدا آید بگوشت او را و بخت از دست و من صدم

او شود مانند شیخ با یزید
 پخته گردد از شای این کار حاتم
 نیست عاقل جلیل دارد بی است
 بخدا دشوار آسان شود
 خورده و خفت کرد او از زاهد
 مرد ابله آمد و دید آن پسر
 تا رموی در روشش نرفته است
 گفت ای شیخ بی شوخ این زمان
 احد من احد پارینه است
 خاطرش تیر تیر از شک و کلا
 باز جسم او نه شیخ و مرید
 نیست محلی غیر رغن و ریم
 در رخت و دایم با خدا
 او نه شیخ و خفت کرد نه مرید
 تا لبو جلیل شود از مؤمنان
 که در ایمان بختنا ای خدا
 در زمان سبزه آمد از جلیل
 تر جهان خواهی که او مؤمن بود
 جن سعادت نیست کی مؤمن بود
 همچنین فرمود مولانا
 شیخ کتب و شاد او
 آن کو سازم من آن مؤمن

که را با ران دهد خرم دم و در اناوگ کند دژن جسم
فصل نهم قال ابن طاهر الجبلی مع الجبلی کافیل بمیل میزب
 که در جنس میل جنس خود کند بداند چهار عنصر نتیجه افلاک است
 و این چهار عنصر در مرتبه چون از عالم سفلی به عالم علوی بقدرت
 اول مرتبه خاک است و دوم آتیش است و سوم چهارم آتیش است
 که فلک اثر خوانند و این چهار عنصر حد یکدیگر کند و هر یکی را بمیل
 خود است نظیر کرم ناشار معلوم شود اگر نذری از خاک یا از
 جنس خاک چون یک و سنگ و آهن و غیره بر روی آب نهد بر روی
 آب قرار گیرد و چون از جنس زمین است طلب جنس خود کند و غلبه کند
 اگر خبکی پدید آید و بپای آب فرو برد چون بگذارد باز بر آب
 و جنس خود پیوندد صاف بصاف آید و دردی رود و در
 بر جنس الجبلی خودش میل و افتاد این معنی جیف دان که مردم
 دنیا پرست موافق نبود و اخلاط کند و اگر اتفاق کند نفاق باشد
 و مردم دنیا پرست میطلبند آماه دنیا پرستان را خدای چشم بر بسته همیشه
 آن کنند و آن طلبند که زبان دین و دنیای ایشانست در چشم ایشان
 اصحان دشمن نمایند و بانیک خوانان کینه ورزند
 بت پرستان چون که خوانانت کنند مانعان راه خود را دشمن اند
 چون خلاف خویشان گویند کینه خیزد و را با او شصت
 عظم سدا فاعثینا هم اند در ضلالت در فرو رفتن کم اند
 و مردم خدا پرست نیز با مردم دنیا پرست اخلاط میکنند و پیوندی
 نطلبند از خدا پرستی باز نیابند و دنیا پرست شوند
 چون پیوندی کند مرافق طلب به نسبت نراغ را با بازو شاهین

را کن چون روی پس پای گوشه انبی باشد و نذر است نشین
 مردی راستی است و راستی نشانه سعادت است
 روزی شبلی رحمه الله دید ستونی در حجاب نهال اند شیخ با ستون
 نهم نیک خطاب می گوید که ای کوش پرستون نهال و شیخ شد مردان
 از شیخ سوال کردند که ای قطب عالم از آن امر را چینی برسان
 شیخ فرمود که از این ستون سوال کردم و گفتم که ای ستون چه عمل
 کرده صالح که نترسد در سجده کاه عابدان نهال اند و مقام تو حجاب
 شده است بزبان حالی می گوید که از من هیچ عمل صالح بوجه نیاید
 اما برکت آنکه راستم و راست رسیده ام این مقام را یافته ام بداند
 راستان را مقام حجاب بود و کز آن را مقام آتش و راست و راستان
 بمیل با راستان بود و کز راستان با کز آن و دنیا پرستان را بمیل با
 دنیا پرستان و پیران را بمیل با پیران و جوانان را بمیل با جوانان
 که گفته اند کل طایر بطیر مع حشر خاصا این حال بشنو
 چون خلافت با علی مرتضی آواز عثمان و کشتن شد روا
 عدل آوردت از کز آن تا کز آن صفت عیش منتشر شد در جهان
 بر سر منبر شوی آن نیک نام گفت بسم الله پیر سیدای کرام
 هر چه شکل نکرده تا گویم جواب با حدیث احمد و نص کتاب
 هر که در کاری بماند آندی در زمان پذیر حال او شوی
 پیر مردی بود او را یک پسر پنج ساله خشم گرفت از پدر
 رفت بر ارم و نشست بر او و بنیر از پیر و از سود و زاین
 ترس آمد در دل و جان پذیر کین زمان ناکا افتاد آن سر
 بر زمین و دست و پا آر و خلل پایمرد یا بیاید تن علل

بپرکت این کن بر خدا
 تا نبیند بر زمین از نادران
 طفل در طفلی سینه زگر بود
 آن پدر در نازده در کار بس
 کار سنگ نرسد باید بر زال
 در تنش کنش که اکا پر کن
 طفلک را بخواه بر بام بر
 طفلک از نادران پیش رود
 پر آمد طفلکی بر بام بر
 دید او در زمان از نادران
 جنس میل جنس خود دارد بد
 با سجد آید سجد اندر طرف
 بر عدو چون دست رس باید سجد
 میل او شود در آزار عدو
 کرشتی را بر سجد آید نظر
 انبیا دایم سلامت جو بود
 این جنی بود ست کار اشتبا
 چنین فرمود مولای ما
 کاشتا سر را می کمر یا

جنس کوی جنس خود صوره برد
 بشو اکنون فضل دیگر است
 فضل قال الله ان مثل عیسی عبد الله مکمل آدم

بدست که مثل آفرینش عیسی نزد خدای نه چون آفرینش آدم است
 چون خدای نه بریم را اعلام داد و فرمود که ای بریم ما نرا فرزندی
 بخشیم بریم ازین عجب در ماند و کنت ای پروردگار مرا فرزندی
 از کجا باشد چون در صحنه هیچ بشر نبوده ام باز در گوشش او آری
 رسید که بریم خدای نه بره خواهد آفرید قادر اشیاست کافا الله
 انی کیون لی ولاد لم یسستی بشر قال کذلک الله یکن مایش و چون
 حضرت پس از بریم بوجود آمد خلق پروانه بشما گردید و هر یک طعنه
 میزدند و میگفتند یا بریم پدر تو ترا بدید نموده و مادر تو پارسا بود
 تو چرا زنده گانی بد کردی بریم گفت که از طفل پرسید تا جواب گوید
 گفتند ای بریم با طفل چون گویم و طفل با چون جواب گوید در
 حال پس برانی ضعیف باور آمد و کنت بدست که من بنده خدام
 خدای نه مرا کتاب داد است و مرا بر خلق رسول رستگار است
 و مرا مبارک گردانیده است کافا الله یا افسته ما دون ما کان
 ابوک امر و سوه و ما کانت اکت بنیا فاستارت ایک قالوا کیف
 تکلم من کان فی المده بنیا قال انی عبد الله انی الکتاب و جعلنی نبیا
 و جعلنی مبارکاً انما کنت آفرینش آدم عجب بود از آفرینش عیسی
 اگر عیسی را پدر نبوده مادر نبوده اما آدم را نه پدر بود و نه مادر و نه
 خدای نه پرون از دهم است هر چه خواهد کند آن پادشاه
 قادر است و یجعل الله ما یشاء قوله اما امره اذا اراد شیاً
 ان یشاء و اولیا بنور معرفت و عین البین خدا را دیدند و خداوند
 خلق یعلم البینه دیدند و هر که عقل ثبت خدا را از وضع خدا
 یشاء کرد تو عاشق شد عشق تو برمان تو بس

در زمان پیش از این طلب در زمان پیش از این

آن جاغذ که بر جیم طعنا میزدند و آن جاغذ که بر سوزات انبیا و کرات
ادبیا اقرارند داشتند اولیا را پناه بدکا و خواست و هر چه از آن
در کاه خوانند متجارب شود طایفه بر جمله حاضرست و قادیان
عکاشی کشید از مرد زنده پر و بی آورد و از زنده مرد پر
می آورد فوله بخنج ای میز المیت و بخنج المیت من ای و بشتن
خفت آشت که هر چه عقل ایشان بآن نرسد آنرا محال گویند اینها در خواب
و خیالات می بینیم و می بینیم که گوئیم که امشب در خواب بخین و چنان
می دیدم اگر آن حالت مردمان را نبینا می در خواب ایشان هم چنان
بندید می باورند زدی و گفتندی در خواب که خین و چنان ببیند و آنچه
باشد و آن حالت و اما از آن سبب که ایشان هم در خواب خیالات
می بینند باور می کنند که در بیداری هست چنانکه مولا از نایب
درم که بشاری می در خواب بیداری نمی
در سنگ ستانی می و اندر قناری
باید دانستی که خدا ستانی سه گروه اند انبیا و اولیا سیم ملک
که صاحبان عقل و باقی خلق خدا را ندانند فکر و ذکر ایشان جیه دنیا
باشد و از برای آن جیه در میان کن کش چشما و صدها و کینهها
و نقصها و جلهها و بهتانهای بی نهایت خیره آن طایفه را نه از خدا
نرس و نه از خلق شرم بعد و آن طایفه متعابکی و او بهیچ چاره
ایشان سکونت و سکون فوله نه و اذا احاط بهم الجاهلون تالوا
سدا و دره استان بشو نازری که قدرت بی شتاب
درک عقل ما در آن قدرت کجا ست
ما و خود را با ملک ما بان کند محمود و لایب آسمان گردان کند

کشته اند زمین را و در میان
صد هزاران کل از و بسته صور
بر درختان بلبلان و ستان زان
بیشل الله ما پیش بران بس
می پزیرد ما در آدم اقتداید
چون بکوشیم آمد این ندا
گفت میم که کجا باشد پیر
گفت حق من هر چه خواهم آن کنم
چند ماهی شدن آن اندید
کر نهان دادم کجا ماند نهان
حمی نه با که گویم راز خویش
خوار گشتم در میان مردمان
طعنا و کمتنا خواهم شنید
رو بچین آورد و میکند ای
کر بیای کرد می نماید زار
کر پناه تو منم این بیانش
چند روزی صبر کن اندر چنا
سرخ رو کنی تو دشمن شرمسار
چونکه آیام ولایت دور رسید
رو بچرا کرد میرفت او شتاب
خند فرخ رفت پایش خسته شد
یک روزت خشک فرمای بدید
در غما هر گزود تا بفر از آن
وز شجر پیدا شده برک و شتر
کین چه دانه ست و چه دام ای دستان
هر که این معرفت هست او کس است
می پزیرد میم اقتداید
که ترا فرزند می بخشد خدا
صحبتی نبوده هر که با بشد
زانش سوزان کل و رجان کنم
گفت میم وقت رسوایی رسید
وای وقت که عیان کرد نهان
کر پیر خندم چه گویم پیش خویش
انجام دادم در زبان مردمان
چون کنم ناکاه بدنامی رسید
عاجز هم در ماندن دستم بگیر
تا ندا اندر رسید از کردگار
لب بند خاموش شو ساکن بیانش
کان چنا کرد و ترا منع حفا
ما که داریم و تو باکی ندار
در میان شهر محرم کس نرید
زانش غم دشت همچو کباب
وزن کرمش دم بر بسته شد
عزم کرد و رفت جز آنجا رسید

عجیبی بریم بیاید در وجود
وان در حق فکند نازک و تر
جسته خورشید از آب زلال
بریم و عیبی شد اندر کلام
رفت المیس یعنی اندر دما
کو زبانه می بجا و نهاده
جگ کشند چون شنبند آن خبر
آن یکی گفتی چرا کردی چنین
آن یکی گفت که بریم را پدر
ما در ششم نیک بود و نیکام
آن در گفتی که آری از قضا
وان یکی دیگر برای جت و جو
کین بر از کیت زانبا و کبار
گفت بریم باز پرسید از بر
طافان گفتند طفلان ما نام
چون پرسیدند از وی بی خطا
بنه ختم بیاوردیم کتاب
از دم من زده باید زنده کی
کور مادر زاده را بین گفت
گفت مادر را که بر نیز این را
تا به بنید خلق از ما میخواست
چون بیاید کرد بجا آشکار

گفت مادر را سلام علیک زود که قایل بود آمد او بر او
سایه که و شاخ پر شد از زود که نکر بود از افعال و نحو
حوض شکل گشت و پر شد مال با لماند در انکار خود ثابت قدم
دل شکنش گشت بریم زان غلام سافه گفتی که حست ابی یقین
حال بریم گفت نزد مردمان سکر بخت را چاره چو
رفت و اندر دادی فرزندان را دور شو از مکران این پیش
آمدند دیدیم بریم را بس سکر بخت بی حاجیل بود
دین یکی گفتی چه بد است این جانب حق بر و با حق راست باش
نیک و صالح بود مردی با خ
زان و صالح دختر است ای کرام
اکامان رفت بروی این خطا
گفت ای بریم تو را از خود
تا بتیری بپوشانیم کار
او در آید از حق گوید چه
و بر پریم او را گوید کلام
گفت هستم من رسولی از خدا
من مبارک باشم اندر جلد باب
برکت یه نطق در گویند کی
و زبانی فم اهر و منیا کنیم
اندرا در شهر و بیشین ساه
باز آیند از جمیع سیات
مکران کشند خدا و شرار

کرد استغفار بر کرده گناه
باز آمد سوی حق یک تار سو
مرو جلد میفرودی و دم بدیم
سواران راست فت این چنین
کو زبان نامید یکی کار و یکو
تا نیاید در درون زبانش فرا
چاهست زو عالمی باطل بود
کانه بد باشد خدا بد خراش
بجین فرموده مولای ما
منج یقین و شاد اولیا
که بعد بد میکنند باکی مدار
فضل بر از جلد باشد ای کرام
چاره از ابد سکونت و سکونت
بشو اکنون فصل دیگر ای سخی
فصل **قال** رسول الله صلعم من خیر میرا لا خیر و وقع فیها
میفرماید که هر که بر آید مؤمن را پا می کند عاقبت او در آن چاه
افتد بد آنکه هر جهری که بکال میرسد از لعل و انوارت و زبر
و الماس و غیره ظاهر و باطن او یک یک و یکسان می گردد و این صفات
کوهر مؤمنانست و مؤمنانست که در ظاهر و باطن یکسان شدند
کافی آن مؤمن از کوهر ایان برگردد
ظاهر و باطن اگر یکسان شوی مؤمنی پر کوهر ایانی شوی
و بعضی کوهر آنست که کمال یافته است اما در پرده شک و غمی است

ناتوانی
سر
م

در باطن کالت آسبیب آن پرده کش مجرب و در اعزافان دایمی او تغییر و ماضی می کرد و مشافقان کذاب را جلدی شناسند و
 که عارفان را بدید و در حق است و عوام از وی منبر باشند چنانکه مولا بقیت آن قلب مشافق ظاهر می کرد و آن افعال بد او را باز
 تو خوش بعلی و بیک در حجابی نویسنده و بیک در نقاشی می کردی که کافال ابقی علم انما هی اعلم بیده الیک مولا ما فراید
 و این صفات مؤمنان پیمانت کاکل البی علم ان صدق اولیا سجد کن می او فخذ اول بچاه دام افکن او فخذ آخر بدام
 تخت قبایلی لایعظم غیر و بعضی جوهرات که در نهاد نیزگی داد و مشافق بدیست که در عتب مومنی را چاه می کند عاقبت در آن چاه
 چون قلعی و سرپ و اسن و سیر و اگر آتش و سیر و راز از اندکند و افتد و مشافق این حال بشنو

و لباس زرین پوشانند ظاهر او خوش نماید اما باطن مملکت ظاهر بشود شا روم آمد یک حکیم
 و این صفات مشافقان باشد و علامت مشافق آنست که در ظاهر باطنی و معانی و نظم این عجیب
 و دست باشد و در باطن دشمن و در روی مردم بیک گو باشد و در غیر او را احترام که در دوخت
 جنبت بد گو باشد مومن و مشافق را بهر آنست که او می توان از این سببش مثال اندر حدود
 داشت کافال البی علم القلوب مع الغیوب متشاهد و با بیشترین خلق می کشند آن حدود آن از حد
 بزمان شیرین مشافق و طبیعتی شوند و مشافق چنین العن می بندد شا روم رقتد آن زمان
 و عاقبت آن نفاق پنهان مشافق ظاهر می شود و اما بوی صدق و کذب از شنیده نیست ترمی در حکیم
 مومن و مشافق از اول روز چنین است و صدق صادق و نفاق مشافق از کذب شنیده آن سینه تنها
 بود و جیز اندک بگو ای دل مولا ما فرما بد
 از دل بل برادر گویند روزیست روزی یکمیر که سوره نوریت آن یکمیش آمد و بعد از دعا
 هر کس که غافل آمد از این روز غیر که غافل دانست نیست چنانچه یکمیش شد اندر دکان
 و اگر بگو ای دل تواند داشت بسیار و حرکت و استخوان چنانکه مولا ما فرما بد غیر آن در یافت کایف از حد
 عیانت کردند امغان نجنگان داد دانست نشان کت این بد گویت و زکومت
 اگر مومن و محسن است در وقت احسان اثر د دون او در شب آن یکمیش کت این زمان رای زینم
 او بدید آید و از چهره او نور خورشید و مشافق آن اجتناب می نماید کت جز زبیدی بیاید پیش شا
 و اگر مومن و مشافق و بهر اندیش است اثر خشت درون او بیدار می شود و انجان که بدین سخن در گوش او

او بگرداند ز پیش شا و

بکند

آن دلیل آن بود که آن با کار
فخته دیگر تراشیدند روان
آن حدود آن گشتند از پیش
آمدند در حال پیش آن حکیم
که میان ما و نوحه دوستیت
باز گشتند آن حدود آن تبا
یکدیگر نشست مرد فتنه جو
با عیال خویش از روی کرم
تا بنیاید جنت در میان
با عیال خویش مرد حکیم
اتحادی شد بهم آ میخند
صعده را بود که آورد پیش
جمله خورده و روان گشتند کجا
شسته شسته مجلسی آراسته
شسته اسارت کرد با مرد حکیم
زان بیک بر رانیت تبا
دست برینی نهاده بودند آن
من به پنهانی پسانم کار او
خوانده زن را و کشتن ای فلان
ای محاسب جدا کن از بدین
جاست که چون خوانی باورده
شاه داد انگریز با آن حکیم

گفته است آن شاه دارد است بر یکدیگر و با عیال خود بخور
خود بخور آن فتنه را که دزدان برون آمد حریف دوش خویش
با هزار اندیشه بخش و تبا گشت جنت حال دغمت تا کجا
یاری کرد و سو کند عیال هم انگریز شده نهان
و آنچه می گویم عین راستی آن حریف دوش با مرد حکیم
آن یکی نشان گشت آن جا که این عیال با بخش از کرم
گفت است آن آرزو دارم که آن حکیم انگریز با وی بداد
بهمان من شوی ای محاسب نزد خازن رفت خرم بهر زور
مخلص با شتم ز جمله مخلص نزد شاه آورد وی گشت این چنین
رفت با همای او آن سید بر سر داد انگریز آورد پیش
نفت الوان میانه رنج که غریب را بگشتم تا کجا
سیر کردند چون نظر انداخت بر برید سیر
تا رسیدند بر در درگاه خود بخور در ماند کین احوال است
و عیال بر دعا برخواست گفت خازن کان فلان مرد غنود
گفت پیش آن جو که پیش آمد که بر سبیل حکم سلطان جهانی
اضیاع کرد از راه اگر شاه فرستد شد از آن حالت عظیم
شاکت آمد بدید آمدن با بر سر باز دانه حال چیست
و از نام خلق از آزار چون حکیم آمد نظر می کرد شاه
هر که آید باز آرد این شکست خازن خاک نیست و زرد و
و آن بر برید آورد پیش نرم نمک اندر آمد در کلام
جمله خورده و بر فتنه کار خود با هادان چون سخن گفتند نهان
گفته ام تا به دین یکدیگر از بود از اسب نو باز کو

بعد از آن توبیخ این دنیا بخور
حاضر آمد از آن اورا به پیش
گفت شسته و شسته است ما بین عیال
نمانم زور خازن این زور
گفت من درویشم و تو درویشم
تا من از اندوه تلفت و ارم
او گرفت انگریز و گشت شال
خازن او را خواند از و برید
با دعدای شسته روی زمین
شسته شیان گشت اندر کار خویش
در خطا و دلم دارد کان
دید در سر سبیل و شکر در
گفت خازن را که این سر است
آمد انگریز شسته غنود
من سرش بر جیم آوردم زور
گفت خازن را که این انجی حکیم
گفت اندر مگر و نیکو کار گشت
بود در خپارش منور جو ما
نیت تیر اندازن کس ندارد
گفت ای مرد حکیم نیک نام
بین خود را اگر قسم هم دهان
که مرا حد ملکت میت اندوه

عنه
بکن

در جواب آمد که ای شاه جهان
پیش من تشریف دادند از کرم
چو رفتند زان میانده آن طغان
گفت یکمب تو با اهل و عیال
بش هم آنجا رفت حال ما بسر
آن بخوریم و برون رفتیم گاه
سیرا بود بدین زمان سبب
شاه را معلوم شد اسرارشان
گفت اکنون بازگو که گشتی
شاه با فغان گفت آن سرسار
از خودی کن بگفته هیچ سود
از خودی رشت که در کار و بار
قتل هر کس است دامن گیر او
هر که دست آن بیاید مو بگو

بجین و نمود مولانای
کج رهن شه سوار او بیا

از برای دیگران کاوند چاه
چو دودان باه او خند گوید آه
هیچ بود مگر چون مگر
سکری اش هم برای مگر
بشد اکنون فصل دیگر است
ناول و جانت بیاید روشنی
فصل نال اسفند و کز لک جلفا کحل تی عدو اشیا طین
الانش این خدای نه میزاید که همچنان بگردیم که هر مغیری را دشمن
از دیومردان و زردیوان و پریان و شیاطین جن و انس و دلاویلی
جستیان و دیگران و بد خوابان و حاسدان بر ما طبل و بعد از این

اند از جن و انس و ملک و دیار و منطقه است که شیاطین است بد
از شیاطین جن اند از آنکه چون شیاطین جن را اعدا باشد
کویند میرود اما شیاطین انس قرآن می خوانند علی رطاف قرآن
می کنند بر شیاطین انس بدتر از شیاطین جن باشند که قال البی
علم قرآن السور اشرف من الشیطان ایمن ازین ذکر رفته ایشان بر سر
قسم اند اول خاص الخاص اند و خاص الخاص باقیها و اولیا اند و در میان
انبیاء و اولیا خدای تعالی مجاریست جلال الهی بینند و قسم دوم خاص
است و خاص است که از ارمونی خدای تعالی یک سو سو تا و زکند و قسم
سیم عام عام است و عام قابل صلاح نیست خلاوت صلاح و انصاف
در داغ ایشان موافق نیاید و سبیل ایشان در ظلم و فحش و بد
خواص مؤمنان صالح باشند و اکثر دمان از ان قبیل اند که قال البی
علم الناس اقسامهم انما هم شیاطین انس اگر چه بعضی از آنکه
خواهند خاستن هر که مسلمان و از زید سپمان و از میر و بر جاسد
و جیش و مکر زید خور و مکر و سوار و دکان مال البی علم که بعضی
نموتن و خشتون اتفاق که مکر و داسد بودند بکم حدیث بنوی
در که تو که کوند و بان صورت کجا مت حشر شوند

هر که او را چهل بد در جاپلان نام او بر چهل خوانند مؤمنان
آن یکی قائم مقام سعد نزار جاپلست از بر بدی کامل و عیار
در زمان مصطفی و جبهتی بود او بر چهل یعنی از خدا
مستند میرزا احمد دیر بود از جهالت مکر بگریه بود
روزی از مسجد برون آمد رسول دید او بر چهل ایستاده همچو غول
گفت او بر چهل ای رسول مجتبی کردم استغفار بر ذنب خطا

کرده و بجز باز پیغمبر ای رسول
عبداللہ نبوت در سنت و عین
گفت احمد راستی در نزد کجا
گفت از بن پس کرد و بر خط
مصطفی فرموده که کون باز کو
بگذر حق بود پس رسول و عظیم
گفت ترا این درخت این دم تو
کش کن آید بگوید مصطفی
گفت اعدای درخت از جابر
خوش بگو احمد رسول از خدا
آن درخت از جابر کش کن
من گواهم که رسول مرسل
آتش اندر جان بوجمل اوقاف
گفت من دیگر چه می جوئی بگو
دست پیش خود بوجمل از ما
حق تو می گوید با مصطفی
بنت سکت آمد در دست نهاد
دست بکش تا شهادت آورد
دست را بکش تا آن من سکت بود
نیز شد آن لفظ بوجمل لعین
بیرمل آمد دست او بود
باز مکر شد ابو جمل لعین

ی کانه خواهم گذشتن از فتنه
بیل کردم تا شوم ز اصحاب دین
عهد تو جلد در غمت و دغا
هر چه گوئیم روا باشد روا
از رسول حق چه می جوئی بگو
ما از ایتام عاد انجا قدیم
از دینی پرور کشد بخی کن
من گواهم کین رسول است از خدا
کش کن تا با حق پیوستم بیا
پشوا انبیا و اولیا
پیش احمد گفت در زمان
از پیغمبران تو افضل
دگر و پیش تیره شد محضر رشاد
گرچه معلوم تو از سیما بود
گفت چیت اندر کیم این را بد
گفت اعدای ابو جمل دغا
هر یکی را این نشان و آن نشان
و گرفت تو جانب کوثر رود
زان صحرای حرم شهادت می شود
خواستند آن سگدیز در زور
سنگها را سوی کوثر بردند
گفت احمد صامت سوخت این

جله کشند و در شوالی کبر
شیطنت را حد شیطان علام
بعد روزی چند روان با کجا
که بسوزد خاک مطهری کشند بود
ز بهار امین میانش از حرم
این سلام علیک مردم بیشتر
همچنین فرمود مولانا می
منج مبین و شاد او بیا
آدمی خوارند جلوه در مان
که بسوزد آدمی انسان بدی
بشو اگر فضل دیگر ای سنی
فصل قال الله ان المنافقين فی الذکر الا سفل
من النار ولن نجد لهم نصیرا
خداوند منزه است که منافقان در
دگر و برترین آتش خواهند بود و ایشان را مرکز از آتش
رسکندای نخواهد بود و هر گز ظاهر موافق باطن نبود و از کذب
است و کذب اعظم خطایست کما قال البیہ سلم الکذب اعظم الکفایا
گذا بان و در زمره منافقان اند بدایک سلام علیک در میان است
رسول سلم سنت است و در سلام فرض است کما قال الله و اذا
جیتکم بختی فحیوا باحسین منها و کذا و معمود از سلام عمد
را بینی و سلامتی بگوید هر که ابتدا سلام کند فضل او بیشتر بود
و آخر زبده شود کما قال البیہ سلم من ابتدا با سلام فهو مغفور و
چون در میان مؤمنان اینی و محبت است مؤمنان بیک خوا

دویی اندر صورت شکل بهتر
کار شیطان از تو می گیرد و دام
جله دید از صغار و از کبار
آتش و دود از درونش برشته بود
هر که صوره دارد او انسان حق
جله و کثرت و دام مستبصر
همچنین فرمود مولانا می
منج مبین و شاد او بیا
آدمی خوارند جلوه در مان
که بسوزد آدمی انسان بدی
بشو اگر فضل دیگر ای سنی
فصل قال الله ان المنافقين فی الذکر الا سفل
من النار ولن نجد لهم نصیرا
خداوند منزه است که منافقان در
دگر و برترین آتش خواهند بود و ایشان را مرکز از آتش
رسکندای نخواهد بود و هر گز ظاهر موافق باطن نبود و از کذب
است و کذب اعظم خطایست کما قال البیہ سلم الکذب اعظم الکفایا
گذا بان و در زمره منافقان اند بدایک سلام علیک در میان است
رسول سلم سنت است و در سلام فرض است کما قال الله و اذا
جیتکم بختی فحیوا باحسین منها و کذا و معمود از سلام عمد
را بینی و سلامتی بگوید هر که ابتدا سلام کند فضل او بیشتر بود
و آخر زبده شود کما قال البیہ سلم من ابتدا با سلام فهو مغفور و
چون در میان مؤمنان اینی و محبت است مؤمنان بیک خوا

بگوید باشند و هر چه که در زندان بگوید بگوید باز گویند تا صاحب باشند که درین عهد ازین خلق گذارید و با خلق نشیند اسود بماند
آن عیب ندارد که آن عیب کند و آن عیب را از نهاد خود دور کند خلقی که بگوید هر که عاقل است زانکه در خلوت صفای دل است
کما قال البیاضی المومن مرآة المؤمن و حق آینه است که هر چه بی هر خلوت کرد از دستش دشمن دل و از سپید و ازین یاران موافق
های و راست که درین عهد یا زانیا گفت مولانا فرماید
که در مومن است باز نماید مولانا فرماید

آنکه هر عیب کس دارد نهان از برای خاطر این مردمان نیست یاری درین زمانه بدید یا خود جز در آب نتوان دید
آینه نبود منافق باشد او انجان آینه را هر سو چو انبیا مردم درین عهد با مردم دوستی نمایند و در باطن دشمنانند و ظاهر
ذو انون سهری رحمة الله علیه با خلق نشست و خات نمی کرد گفتند خود را راست می نمایند و در باطن گزند چون در نهاد دینت ندارند
چرا گفت بدو عیب یک آنکه هر عیبی که در نهاد ایشان می بینم چون بر عهد و سوگند و طلاق گفتن ایشان اعتدال نباید کرد و بشنو
باز می گویم میرنخند و عیب دوم آنکه هر عیبی که در نهاد من می بیند چونکه وقت بابت دین احدی که از کفر نشد نکوشد و عده
منی گویند تا من نذارم آن عیب کنم و از آن عیب خلاص بایم باید مومنان غایب شدند بر کافران جز می می بردند از ایشان مومنان
از نشست و خاست اینست و چون فایده حاصل نمیشود از خلقت بعضی مومن شدند بتلید از بروی صدر از آنان که در خفیه درازند
گناه کرده ام و با خلق نمی آیم که در جنت خلق انکس خوشتر بود دردی که بر می آید تمام خفیه بوجهی دعائی و استلام
که با خلق ایشان رود چنانکه مولانا فرماید پیش اجداد و گفت ای رسول

هر که او بر خلق و بر طبع نوریت پیش تو اوسم ولی و هم نیست خوف سر پیش آمد و هم خوف مال زایدی شد در میان معتبر
و با خلق خلق رفتن شفاق او را لب انصاف نهند و مومن که حافظ قرآن شده او با کشش پیر با خاندن پنج رفت اندر صله
چون آینه صفا او را پیش او نهند و با خلق مومن و از زندقه با او آورد و هم زکوة صدقه و خیرات میکرد او ده ام
کنند بیشترین خلق از آن مومن برنخند و با آن بدبها کنند که سجده بنیال که از بهر نام شفق گشتند با آن بد کبر
بر خلاف طبع ما بود و آن می گوید که با خودش نمی آید شش در زمین منم معتبر ترس از احد بود ما را در جهات
آندی ساختند و در دروازه رسنه روی نماید مرد را آن شافق گفت با آن ذنه قاتل دست داشت کارش کاد ما
بر کاران منافقان از حال محکوس و افعال منحوس مؤذنی خبرند اینجی شد اتفاق و در ایشان تا بگوید چاه اندر و نهان
زناغ اگر نشستی خود بشناختی بهورف از دروغ بگذاختی و از آنان چه تنبهای دور گشت رات استاده از بهر خراش

باز می گویم

خطه
بکند

مصطفی را بر سبیل مبعوث
 چون بنیاد احد اندر فقر چاه
 بر سلاح از خانه ها آیند بیرون
 فتنه را جستند و چون پرده افتاد
 کای رسول حق بجو محشم
 مپهال شویا جمیع مؤمنان
 در زمان جبریل آمد از خدا
 که برو انجا پیاه تو خداست
 گفت احد را زمان پر شدید است
 گریه می کردند و می گفتند رسول
 ای سید ما شکستن خود را
 هر چه فرمایت زمان بردیم
 این چنین من بر جان کی روا
 گفت احد که شمارا جلیتست
 کمال شمارا آفتی خواهد شد
 خواهم آمد با جمیع مؤمنان
 مؤمنان را گفت آن سر مصطفی
 حق پیاه ماست نه تیغ و تبر
 غم که اندر پی ایشان رسول
 زد بری جبریل و آن چه را کال
 شکر آن در زبیر آن دیوان
 اغلب خلق این جنیت این دما

خط
بک

بگذرانند بر سپر چاه نهادند و دست و ساز می کنند
 مشتقد ز نین بخش دل تبار که گوید بر خلاف آن بود
 از گروه مؤمنان ریزند خود را نه بین جز در آب
 غم آنکه سوی احد ساخت
 چنین فرمود مولانای ما
 کیدی تشریف فرما از کبر
 خازن اسرار دای کبریا
 پیش ما غم مخور از سکر از کیز فر بنوید در طریق
 گفت سر حال را با مصطفی نشان که پایشان که چشم شکر
 فتنه شان امروز ایشانرا است از کجا این قوم و پیغمبر
 آن یقین ظاهر است و بی شکیت که تو پیغام زن آری یا که زر
 که ز ما دیدت افعال فضا که تو پیغام خدا آری جو شد
 حق تعالی عالم اسرار است مقصد جان تو کند و مقصد سپر
 فرض است و ای آرد و با پیش از کنون فضل و بکرایستی
 که خطایست نه کین خطا **فصل** حال الله تعالی قال رب انی دعوتی فلیل
 و اندرین جهان کردن عینت شمارا غم بزدنم و عانی الا فرار خدا می نماید که حضرت نوح
 مؤمنان را را خنی خواهد شد گفت ای پروردگار من بخوانم گروه خود را بشت و روز بروز
 یک زمانی بر سبیل مبعوث در خواندن من ایشان را دعوت کنار برانیا و اولیا و علما و آقا
 که چنین است کار این قوم و آنرا که قابل اند مؤمنان را و اگر قابل نه اند صاحبان دعوت باید که
 مؤمنان را است برایشان خدا در دعوت خود ثابت باشند تا ایشانرا بر راه راست باز
 حق رساند بر سر چاه نفوذ آید و یا آنکه ایشانرا بکشند و یا آنکه از ایشان جوئی نمانند
 جار جانب خانه ها جلد نقاشی ایشانرا بنیز دادند در میان خلق کافران استی قائلوا
 کشته کشند خوار از آن که داد **الفین** لا یوسفون بالله ولا بالبعیم الا فر ولا یحرمون ما حرم الله و
 در درون جلد بیرون شیرین ز رسول و دعوت اولیا و علما نیست که احکام قران و حدیث

طفا
کن

عرض کرد اند اگر در سحر که این اثر می کند و یک بار بگویند ملای از خشم غضب گفت ای اله
نمایند و اگر قابل نه اند چنان که است پیش گویند که اگر ندی خواست تا که بر هوا
در قرآن و حدیث اثر کند و ایشان خدا را نشناخته اند ایشان می انداخت می شود بپسنگ
بنده نفس اند نه بنده خدا انبیاء در دعوت خلق جگر خود را خنق پیاده بر مرد مسر بر
کرده اند حضرت نوح نصد پنجاه سال دعوت کرد و مرد روز و نه و نوبت برین آمد از بنو قناب
دعوت رفتی و هر روز و در نوبت که از آن نوح رالت کردی ای نه بر بنده کان مشتق است آن طریقه را باید داشت و در
که بچشمش نهاده ای و بخانه اش بردی و حق فراغت که چنانکه بنده کان بناید کوشیدن چون خدای نه بر از آن کافران غنا
را در اندازد دعوت مال و عقب و نشان نبوده تا غرض او حاصل فرماید و در آن زمان که در شوار از شود
سبب باشد روزی امیر المومنین علیه السلام در غار و عصبان و مناق و سرکش
کافری بدو انکار حمله آورد آن کافر مضطرب چاره در عوام الناس تا قابل بود
نه اشته خیر بر امیر المومنین انما خداوند انوار در نیام که همان نادان که حق را قابل است
آن کافر جب مانند و گفت یا امیر چرا بر من بخشودی امیر گفت نه ایمان و را حاصل شود
فرای من برای جبار بود چون بر من خیر انداختن نفس من می بود بر او است اما برده است
و گفت بنون آن کافر را چون نفس در غار خدا شکست بود بر روی مشرق بخوب پیرو
غرا خاص از برای خدای نه نباشد از آن سبب ترک کردم خدمت مولا او باشد یقین
باید که برای الهی باشد و در هلاک بنده کان خدای نه بخیل یعنی باید از آب و زخواب
که در انبیا هر که در هلاک خلق کوشیده است خدای نه با و کین خلق اغلب عامی تا قابل است
غنا بر ما که دست چنانکه نوح گفت رب لا تدع علی الارض منک کفرین سبب اندر بیان آدمی
دیوار بسبب آن دعا خدای نه با نوح غنا که و عجمانی قهریوس با شهادت گفتن ظاهر کجا
بر کافران غضب که و گفت آئی این کافران را هلاک کرد آن نوح نصد سال بلاین خلق عام
حال بر آسان ابری پیدا شد و از آن ابرانش و سنگ بادی که بر کافران دعوت می نمود
تساعت کافران هلاک شدند مولا فرماید تیر می کشند و بدل می شدند

سنگ و آتش با بر کافرتما
سنگ و آتش رحمت اندم از هوا
ابر جبرید رخ میرفت
مرد زن پر جوان وخت
کر دعا کردی جهانی را خواب
طریقه را باید داشت و در
چون خدای نه بر از آن کافران غنا
کاره شوار از شود
در غار و عصبان و مناق و سرکش
تا قابل بود
همان نادان که حق را قابل است
در را حاصل شود
بر او است اما برده است
بر روی مشرق بخوب پیرو
خدمت مولا او باشد یقین
باید از آب و زخواب
تا قابل است
اندر بیان آدمی
ظاهر کجا
بلاین خلق عام
دعوت می نمود
تساعت کافران هلاک شدند

غیر چاه آدمی اندر شمار
بود صد سال آن نوح تنه
کافرانیت کرد آن در جهان
نوح را در کوش جان آمد جوا
ابر خور و زو شب باران شود
بحر دایمی ماند در جهان
کوشش سازن با مونس
جفتی از هر جانور با خود بر
جند روزی رفت روزی در
وز تو نوح آب آمد برون
کشتی پر خلق را چون نوح را
بر سر کوه آمد شد موج آب
مندی کشت آن طوفان شد
خلق از آن کشتی برون آمدوا
شعنی از فضل حق آمد بدید
نوح روزی شغل شد با خدا
کامی جبر دست در کاری نزن
از کل تیره نوح ساز
یکدو سال رفت صحای نام
گفت آئی آنچه گفتی ساختم
گفت حق در جلد را در شکم
بشکنم چون امر آمد این دنیا

مکروب ایمان نبوده ای که من گفتم حق را حق رحیم
ناله کرد و در دعا گفت ای گفتم او را خلق نه این گفتم ام
تا ماند کنز را نام داشت سینه زده آن در کاشد بدان
کز تو تو بخوشا بنیم آنگاه بدارم من نظیر دل پذیر
آب بالا کرد و طوفان سوز گز شری تا بجدای ای فلان
از وحش از طیور و انس و ده بد منزل بمنزل راه
تا رسد طوفان شود کشتی زو که اندوستان و باغ این چنین
نوشامی ساز هر چه هست طغیان این شعله را کرد بیای
ابرو باران کشت پیدا تا که هر چه پدیدش نشان تخت شاه
ابرو باران ریو کرد از جلد و لعل چون اندر رفت نیم کام
در زمین از خلق دایمی ناله شد و اندوستان و باغ این چنین
خواست طوفان شد جهان از آله میبازد پذیر جهان
کشتی و آن خلق از طوفان پس گردنیاست ز عبقی غافل آ
یکشت و کاری کرد در اندک آن سز حاصل کرد از برون
خلق از تشویش و فتنه و از بخت ما زینا نت و بس
ناله کن در کوش نوح آمد خلق پر بود و بین بقول مصطفی
دست می چنان بکاری و میس میزار و کن افعال بد
کاسه ها و کپهای کل پال همه با قیلین دنیا و دن
پر شد از یک و دو کاسی را بر سرش اندازی کاشت سروی
دیکها و کاسها پر داحس
گفت نوح ای عالم سست و علن
یک بیلم هست ازین در جهان پریشان و جبر دست کسی

که نمیداند فن خلق آن یکم
راست گفتم راست را نهند ام
دیدم ره بین در کرای سگان
که بدانی راهها و ستنه
از قلم از دستش اندر نشان
تا بجدای او نجات شاه
در میان آب و رو آن نازنین
از سودا و نسو کرد و دستار
باز گوید ده بد و بر شاه را
او از آن جلد اند نیم کام
او میباید و اما ناله است اشکسته پا
اغت را بدید و بجداد آن
رو بجداد آرد آن کو عاقل است
بجو مردان رو کفر کن از درگاه
عام را حلواست دنیا و کس
گفت در خلقت خلق خوش بود
خوش روشن کن جانب خرد و صد
پای نه بر حوض و سودا چون
کز روشن یابی توانا که سروری
همچنین فرمود مولای ما
کاشف اسرار پای کبریا
مرزبانی را ریش و مو باشد می

یعنی روشن کردن و ترک ریش کن ترک این مومن و شوییش که بوی طفل و اکبر ای پسر
 هر که اندر جنت و نیا دل نداد اوست مرد اسد اعلم اثرش ملک از مقام آن فلان
 بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تامل و جانت بیاید روشنی است از این روشنی
فصل قال ابنی علم المال جنة فی القدر والحاجة انجموا حق شیطانند و دیو
 شما حضرت مصطفی سبز مایه که مال اندر جنت دارست و جاه اند که در این قوم مقبول
 زبانی کار تر از دارست بدانکه خدای تعالی را مخلوقات بسیار آفریده از این خلق عوام
 و شریفترین مخلوقات و وصف اند ملک و انسان خواص انسانند طاعتان سبقت
 به از خواص ملک اند و عوام و ملک به از عوام انسانند ملک خواجه
 از عقل عرف و انسان مخلوقست از عقل و شهود از انست که ملک
 است از عقل و با وی شهود هم نیست و او را هیچ مرادی نیست که هر بخت غرض سوخته
 جلای مراد او مراد خداست لاجرم محبوب مخلوقات است حاکم داد و حسن خود را در فرما
 چون مراد حق را ندید شد جلد او را عاشق و چون نیتها و خستها و رشکها
 و از آن سبب آن مخلوقست از عقل و شهود لاجرم در هر چیزی تراش و می تراش
 انسانی مراد باست و در خلقت انسانی بسیار مرکبات که تا آنکه اکنون فصل دیگر ای سنی
 علم الاشیان در کتب انبیان و عصیان از انبیان و مراد **فصل** قال ابنی علم المال جنة فی القدر والحاجة انجموا حق شیطانند و دیو
 حاصلی کرده و عصیان در انبیان و حق ظاهر میگردد که جعل انتم تتلون الکتاب انما تعقلون خدای تعالی سبزه مایه که بر دامن
 را از برکتی بیور جا کند مولا فرماید **فصل** قال ابنی علم المال جنة فی القدر والحاجة انجموا حق شیطانند و دیو
 چون سلاح و جعل جمع آمد بهم کشت زعفرانی چنانکه سازا خلق نمی شود بداند که عاقل او را نمی گویند که غیر از شریفتر کند
 و سلاح جلد و جبرست مال و جاه روزی بایزید در تجلعت حیوانات آن نیز دارند و آب و آتش سوزان نیز در عاقل
 و دیگر هر یکی بی ساخته اند از ذره و بعضی از نقره و آهن و کوبید که از دو چیز بهترین را که این کند یعنی چایب آخرت بر نیا
 در کردن بسته حیران میان پیر را دید که در کردن او می شود و حسانت آخرت را فراموش نکنند و از خدای تعالی واقف
 گفت ای پسر در کردن تو بر این نیست گفت ای بایزید مرا آگاه کردند مولا فرماید که باغ از دو واقعه در از شایع تر می گویند

همچنین فرمود مولا ای
 زبده نقد بر و شاه ادب

خط
 بکند

که غفل از او که بر من از چشم چون آمدی / فرق میان غلغله و شمع دانستم یقینی
آنت که جایل سود خود بخوابد و زبان دیگران / در وفای خلوت کرده در جانی اثر
راه راست نماید بر دمان آما خود برادر / و جانب موافق عالم اندران حرمت بود
کنند و بدی وی را می خود را نداند مولانا / این سعادتی که رسد با هر کسی
خلق را گوئی آتی و ای بی / عیب خود را بجای سبزه روش که دیدم اندر شیخ من
و عاقل آنت که هم سود خود هم سود دیگران / جوید و او بر او موئن شدن ز کار ما
باشند و مردم بی راه را بر راه راست خواند / و هر چه بر خود خبر نشاند تنها بر ارم از دهن
بر دیگران نپسندد / انانیک ابو بکر صاحب شیراز به خواست موئن خود اطمینان شد یقینی
او را در عالم یک سر جو روزی آن سر را در دود چشم بدیدند / کفر این و جهان و اسلام شما
خریزه بود و آن طغی از خیزه خود در جبهه داشت / اما یک این کونامی و این بدایت
خود را بخدمت شیخ عبداللہ بنی محمد علیہ برد و از شیخ دود و دغ کویان نه ایم جوید با
و عاقل ما آن طغی میل خیزه نمکند و خود دشت کنت من / غرام و منی حق شاداری و ما
می خودم غلغله را چون دکانم که میل خیزه نمکند / چون از ما جاذب غلغله و اینم هر دو در زمان
خواست می کند اول ما خیزه را نزد کنیم بعد از آن / بآن طغی را چون داشت میردیم این معنی
فرمایم کنت آله عمده کردم که در همه عمر خود / خیزه بخورم بعد از این بگوید موئن ترسان ز حق
روی مبارک سوی آن طغی که و کنت تاده روز خیزه بخور / مرد و عوی و دوست و خطا
دم صادق بیاید و بخدمت شیخ عبداللہ خیزه چند آورد / طغی که کنت خفا موئن حصیان جرات
خیزه را بدید از خیزه که کنت و می خواست که خیزه / در نظر آب از کی ماند اندر روی پس
عرض از این نظیر آنت که هر چه بر خود نپسندد / بر دیگران نباید چند روزی قلب او پیدا شود
و بهترین خلق عیب خود نمیدانند و عیب دیگران / اند
چون شهادت گوئی و موئن شوی / از عذاب آخرت امین
کنت در جهان موئن الحق نمکنت / ای خلد جان که ابا جانند قلب نیز دلاف استوائی ملک

زبان سبب شورید چیرانم چنین / شکل پرکاری می کردیم سپر
که بر روی پر تو ایمان بود / کوه ایمان که در هر خبی
نکر میکردم بقتل خویش / مثل او موئن با شما کجاست
جامه ره بانی اندازم / زرق
نه سببی با شمع و نه ایل وین / هر دو رعیت از پدر ماند بجای
یک هر دو گزوی و حاجت / در شاست این و یکین بش از
خا بجم از حکم ش ما و شما / فرق نه اندر میان این و آن
ما ازین کز شازال موئن / و آن بگوید خایم لوزان ز حق
هر دو بی قولند و عاقل از خدا / که خطای رفت کو خوف گنا
قلب باشد عارفان دانند / نزد خاص عالم اور سوا شود
مجبور فرمود مولانا می / شمع محبت و شمع اولیا
تا که مردم را داند از دستک

افند از دوا مگر شش تا کسی
 وین کان سر برزند از هر سخن عالم و دول و فتنی موثر آید که آن عالم خائبن بود و مراد موت
 کین اگر نه فعل پاکیزه بدی
 کینک امتحان راغب شد عالم آت که بسبب آن علم خود بر طعن نثارده و خود بین و خود
 قلب را در قلب بجه هیچ پسندی نکند و ایم در تواضع کو شد نه در تکبر و در خود پسندی
 بشو اکنون فضل و کبرای پسینی
 نادل و جانت باید روش از تکبر و عزت و ذلت و در جانی حاصل آید و از اعلی عالم
 فصل فال ابی علم لا تجلسوا عند کل عالم الا الذین یدعونکم و در میان عالمیکه آنانی نه مخلصنی من را و خلقه من طین با نجا
 من انفس الی انفس من انفس الی البیت من انفس الی التواضع و من انفس الی کمال فاجر من انفس الی بجم وان علیک اخفی الی بکم الذین
 الی الصبیحة من الزیاد الی الاطمان و من حجة الدنیا الی ترک الدنیا علم عالم بجم و و مه بجم
 میوناید که شدم و در حجة بر حال مکر و در حجة آن عالمی که شایسته است علم بسیار است اما علم دین
 دعوت کند به پنج چیز اول از سنگ سیف دوم از تکبر تواضع و دعا علم خود و منطق و صرف و نجوم
 کند شیم از دشمنی و زردین با خلق بیغیة و دادن خلق دعوت کند سود کند در روز شمار
 بگوید که هر که باشد بکند ریا کرده باشد و در وقت دست کپی با علم آت نزد ریت العالمین
 نیکی می کند سولا فاما بعد آن مسکی که می کند گویم و دیگران نیز آمد بیایم این زبان
 که ازین خوی و در انش و در انش جبارم انکارند یا و خود ما خودی تا که بدو یا بی رسبید
 با خلاص دعوت کند سولا فاما بعد دل منه برهنه آنکه جهان کز کشتن می کشینان را حق است
 شیر داد دل خود را یک هر که کمن بر عالم و اعیانست که خلق حق کشتی داد و در کشتی نش
 بر علی دعوت کند که خلق را از ان نجات آخرت حاصل کهد و علم کشتی بال کشت با نشی که مان
 که خلق را از انش و در انش علم دین گویند و آن علم که کشتی مان شد شمس را در جوا
 و تفسیر و علم توحید و احادیث و علم فقه و فرائض و اصول و فروع فضل پیروی نزد کشتیبا ن
 بشو اکمن درین علم حاج بود کافان است و لا تجادلوا الایمان کشت نوی بسجای در کشت
 می اجیش چنانکه سولا فاما بعد این بر گفتنی سوال از فایده
 جز برای آن بر گفتنی بدست و علم حیات و نجوم و علم هند
 و علم طبیعی و علم ریاضی علم دین نیست از ان علوم نجات کز صاحب
 و علم طبیبی و علم ریاضی علم دین نیست از ان علوم نجات کز صاحب

نزدیکی خواست پیش آمد کردند
خلق نرسان شدند جان خویش
آب در کشتی در آمد کشتیان
از شکار کردن نرا باشد خبر
کشتی بانش گفت ای اعواب ده
کل غم از نیت شد بیال
جان چه علما آفت گران
کز ترا علمت دعوت و هنر
از خصال بچکانه باز ره
اول این که شکرتو که جدا
چون دست آید می آویزوش
این نیت نرداو از ترس
شکرتو اینت کور از ان
جود و نواز خیرای خیر
خصلت ثانی زمین شود که هست
در نواضع کوش اگر داری
و بر روی صدر پنج در راه خدا
خصلت ثالث شوای بهره ور
تو نصیحت کن عداوت را محو
چون کن نام او از آن خواری
خصلت رابع ریا شرک خفیت
هر چه غیر حق بود اشی آن

با دشتی را بگرداند
دولت افتاد اندر مرد و زن
گفت بخوی را که ای اعواب ده
گفت خوی نیت در من آن
علم است که بلا بر مانی حاجت
علم از علم توبه ای اوست
جان ز گرداب بلا باید اما
عاقبت اندیش کن ای بهره
تا تو افرمان برده خوشبخت
لی کان باشد یقینیت با خدا
ایماندم خون اویز و زکشت
دوری باشد ز رفت مرد
صدراست و سزا اندر
دل میازار و ره حق را شکار
بگر کردن غفلت و باطل
کافضل اعمال انیت در
بانو که بگرست رخت شد
از عدد و کربا تو آید صد
هر چه خواهی کو ولی نا حق
چون کن که او در آتش در
خوف حق صیبه کان شرک جلب
که روا باشد میان مردمان

هر چه بود ز دانش باشد زمان
بر طهور آن اجازه شد
این نیت دان که نه شایان خدا
این بود اخلاص پیش فخر
چون حق را از دوش برون کند
کافر و شیطان و ملعونست بسی
چهل دل کدی نماید در تو کل
بر تو خاص و عام راحت به
و نهی است میدان این یقین
غول را نت و دود و زشت
تا باطل اندر این بیان
این بدان و الله اعلم بالصواب
پیشیم از حق جود آسان
باشد ایم گفته هم بشنود ایم
کی بدین دنیا دون ما را ایم
و آب که آب که خون شراب
چون رسد در بحر و صف بکریا
چون در مجلس شای شوق
همچنین فرمود مولانا
شیخ حقیق و صدرا و نیا
کان خیال غفلت و صحت چون
نوک دنیا و استکبار کن

من ندیدم در جهان جنت و بهیچ اهلیت به از خلق کنت دنیا را و آفتاب را و آسمان را می بین کنت نمی بینم چون آن
و در کز از فضل و از جلای و فی کاد خدمت داد و خلق چه بودم را از چشم او برداشت کنت دنیا را و آفتاب را و آسمان را
هر که خرد را راست با حق حمید بود او را می بخشید و الهی می بخشید می بینم کنت همچنان در میان بند و خدا دنیا و جنت دنیا
شود اکنون فضل دیگر ای سخی نادل و جانت باید روشنی حاجت هر که محبت دنیا را از پیش چشم و دل برداری حجاب از دنیا
فصل قال الله فی نوره اعنی ضوئی الاخره فی بر خیزه خدای نه را به بیند بداند را به بخدا در دنیا و محبت است
اشک تبیلا خدای نه میفرماید که هر که در دنیا مایه است و در آخرت و آقا برود و نفع است یاد و در حجاب یاد و دشمنانی در دشمنانی آنست که
همان باشد و کراه نیز نزد بعضی مشرکان مایه آنست که هر که از آتش شوق خدای نه در دل شخص افتد و خیالات و سودا این جای
جانب حق نه دل کورست یعنی دل او را سودای این دنیای دنیا را پسوند و از سود دل آبی بر آید و پرده های حجاب علوی و سفلی در
چنان فرو گرفته است که هر که حساب و عذاب آخرت را فراموش کرد پسند و چون حجاب از میان برخیزد پروردگار خود را به بیند
کود است و در آخرت اعنی باشد و حال الله را نه بیند و نزد بعضی مشرکان مایه آنست که هر که این صفتهای خدای نه در دنیا می بیند
و صفتهای آخرت را که جنت و حور و حضور و حوض کوثر است و در آینه دل خود تصور نمی کند و فکر می آید او را دست می دهد و دل کورست
هم چنانکه در دنیا اعنی است در آخرت اعنی باشد و از بهشت و حور و حضور محروم باشد اما نزد محققان مایه آنست که هر که در دنیا
شوق الله دست نداد و عشق الله بروی غالب نشد و در آینه دل او نماند او در آخرت چنانکه الله نه بیند مولا مایه
هر که او اهلیت اینجا از خدا از خدا اعنی بود روز جنت روزی شخصی از امیر المؤمنین علیه السلام سوال کرد که گفت چنانکه
یکت قال علی علیه السلام لا عبد الله ربنا ادره یعنی یا علی پروردگار خود را دیدی امیر فرمود که بندگی کنم پروردگاری را تا نه
آن شخص کنت دو درم دارم و آن دو درم را با چشم او

بعضی صادق دل الله بود سالکانا پیشوای راه بود
در دمای او جو آمین می شدی خلق قایل و خدا بین می شدی
حیث ارشادش همان بکره بود از کرانی تا کرانی رفتن بود
منکر انرا بر شهادت بود از دور و کوه که باشد تا شود از مافزون
فضل او از فضل اعدا برتر کرم کردست این چنین باز از سر

از حد غنی شد ایشان را چو
مردم بهم ز اطراف بر آمیان
که رویم او را برهان و دلیل
چو که می دیدند روی پر را
آن زبانه های دراز متکبران
هر سوال را بگفتی حد جواب
اتفاق سکران شد آنجا
چند استنفا کردند از خیر
که کلید بهشت کشورای تو
ما همه با خویش و با اهل و عیال
اتفاق بود با جمعی ندیم
نکر ما مون خایفه تا که آن
ذکر او کردی به پیش ما خطاست
اوج او که بدست خدای چنان
زادری همه خود را از تو
پیش ما کیفیت اوطا هرست
در و درون پنهان می خواهد منفر
نظم مردم بسته می کرد از آن
نزد ما مون خلیفه شد وزیر
آن وزیر از کواکب ایشان
در حلیفه هم اثر که آن کلام
که بنماییم او بنا بدش

پایه حاصل می شد و در ظهور
می رسیدند فوج فوج از متکبران
بشکینیم اندر سوال و دلال
باو می گردانند آن تدبیر
لال و بسته می شدی اندر زدن
هر جوابی به زعد در خوشایند
که ترا کشند حیل نفسی نه
و اکیمان دشمن جمعی با وزیر
توتیا و دبی خاک پای است
مخفاییم و دعا که ما سیال
حق نیزه جعفر صادق شد
رفت جعفر با یک نه کای حد
او را فرستند و سوره جفات
اشکارا در میان مردمان
عافان دانند او را از دور
جله هدا اند بقی که صاحب
می کشد با سحر خلق را از بون
او خلق می خفت بر مردمان
گفت آنچه داشت اسرار خیم
آن خنیا که در جانش
با خواص خویش گفت ای که
زور به خون بروی خود

خلوق باشد شوم اندر کلام
رنت آنجا با وزیر خوبش
آن یکی می گفت ای قطب
فایده ترا برسان با خدا
روی کرده با خدای خویش
رهنمای کن و را با حق رسان
بیش با تو نمایم من خدا
نزدشان رو بازگو حال و خبر
حرص و طمع اندول نورست
بخ آن حرص از دل تو برکنم
شیخ فرمود ای مردمان
که بگویم خویش را قربانی کنید
شد روان چون که بگوی شیطانی
با مردمان آن مردمان در زمان
از باب اعتراض او با نیز
و که در گذشت از من خطا
رو بکن چاره از حق بگو
تا که آن موج آمد او را در بود
گفت رحم کن که جانی بر لب
چاره را جوی از خدا خویش
باز پراگشت و زاری می نمود
مشغل شد با خدا در روی

دید او چینی که نماید در کلام
شخص را معلوم شد احوال او
در زمان رفتن او در دیر برون
بکدی بگذشت ناهشیار شد
شخص گفت اکنون بگو این ماجرا
گفت آنم بود در من نیم جان
نمادی که دم بماند زینهار
چون ازین جانب هدمام را
در زمان برداشتن از من چجاب
شخص گفت اندر جان وقت کار
نماندند مرد در چاه
تو او بستی هست در چاه
رود تو هست و دلش بواز کار تو
عش این دنیا پرستان برده ام
جرب شیرین را جوید کرده
این موافق نیست با عشق خدا
هم خدا خواهی و هم دنیا دین
اجتماع هر دو نبود این بد
هکذا دین پرستی خامیست
و ربکوی این سخن را با عوام
این عداوت نیست عینی دوستیست
همچنین فرمود مولانا

شرح آن تکلیف باشد و است از دشمن میباید اند
گفت بیرون آوردید از آب عداوتها که آن یاری بود
اوشده مشغول با ذوق و در کار تو و بران می کند
شد در بدو واقف اسرار نزد دشت و ویران این مینا
که چگونه باقی ده با خنک کنون این روز سستین
گفتم این قصدت با جان اعطان که خواند که ناخوانده
که مرا فدا کردی رستم رحیمی میباید آن در ماند کی
رو نهادم آن زمان سوی الله اند عیب خود را و کنوت
چین حق دیدم اندر شرط اسرار از وی صادرست فعل خطا
آن زمان روحی نماید که در کافورست او حق دان بود
کی کند با عشق او رید که بیدار که خود بیکوست خوب
جانب حق بیشتر از جهت نهام اختیار را عجز بودست و عمل
تا به پنی جهنم انوار خورشید انبیا کر بان و مالان بود اند
دور و سیم و کینست و غایب می و شادی از نادان نیست
ست و غافل رویان سول و اسرار بر عیبیم و کنا
زان سبب آن نیک که دهند که جان دادست و هم نان می
این خیالت و محالست و جنون که اندر خلاف پیش و کم
با کسی حاصل نگردد این و آن که در خشم و در نماز اوری
کام دنیا غفلت و ناکامیست شرم باید داشت زان کار شایسته
از عداوت سر بر آید ای که در شمشاد که او و نا بعد
نزد بان دوستیها دشمنیست ای خلف انکو که عیب خویشا خست
بکن رهن چشوا او خلق از کردار خود چون غافلند

رنگدورانه می بازند خلق
بس فریبها که معاری بود
یک خاست را کشتن
کی شود کفر از کندم زار این
در نصیحت هم صغیر و هم کبیر
در عمل کردن همه در مانده اند
بعضی غافل از خدا و زندگی
در میان حق او بکثای موت
یک زنسانت از روز جزا
جان استغفار و توبه آن بود
از دافین غافلت او در وجوب
یک بر فضل خدا سنان بد این
از خدا از انسان و لرزان
هر که ترسانست او رحام نیست
ناظرست بر حال ما آن با شاه
چشم و کوش و خوان الوان
او همه لطف و همه عفو و کم
او همه در رحم و بند پرور
از فضل سر کشیا و کنا
ریشنا سدر که او بینا
نوعی در نصیحت خود غرضی نیست
شاه بر دنیا جو و نان می تنند

یک نظیر آمد و بنی منی بیاید
چار کس در مسجدی بر نماز
در میان روز و وقت است
نماگانی رفت موعود بر فراز
نماز حالت بود و خمر افکانه بود
سوی مسجد آمد و در کرد باز
با مودل گفت آن یک کای فلان
آن دو کس گفت طمان چرا گفتی سنی
و بیایم با آن دو کس کفای فلان
جاری گفت این سه کس کرد
در نماز آن چار کس کرد کلام
و محبوب دیگران دارند نظر
که بگویند آن کس که بیست
عاشق این جن و را کو بیاید

همچنین ترسوه مولانا ما
اقاب عالم صدق و ضا

آن بواج و خسته پندی جا بدیت
ای خلک اینکس که عیب خویش دید
هر کس جز نماز پند ما رخه
بشنو سخن فضل دیگر ای سنی
قصه قال الله فی الذین سییم فی الحیوة الدنیا
عسول انهم یحیون متعاً خدای تعالی میفرماید که آنان که بخل

چون بگویم خوش شوالی خوش
در شدند مشغول گشتند بافتند
بودنایشان می کردند و باید کرد عصیان کرده و اگر از وی عصیان بدید آید باز
پیشتر از وقت گفت با یکدیگر استخار چند نماید و از امر دینی خدا و رسول خارج نکند و اگر در
با یکدیگر گفت و زان فراز آمد نصیحت نماید و متابعت هوا کند و امر دینی خدا و رسول بجا
چار کس دید ایستاد و در روز و وقت و نماز و کوفه و حج و غیره هر چه ایستاد که از
با یکدیگر گفتی نامه رفتی از راهی و در دنیا بوجه آمده باشد صدای آن ایستاد او را قبول نکند
و نماز اندر خطا گفتی کان ایستاد او ضایع گردد و نماز او را نشود و نه شود و کافال این
نه نوزیم گفتی سخن را این سخن از الصلوة مستغافل گردد و کافال از الصلوة من اکرام لا
من سخن ناکشتم ام شکر قبل از صلوات و صیامه شسته کافال و کافال شارب الخمر ملعون
لیک جلد غافل از خود ای که جلیب ملعون و جلد ملعون و کافال من اکمل الربا و جب علیه
آن زمان دانند که باشد پس آن زمان که زفرمان خدا و مصطفی سرگشتی بایی تو در دوزخ حرا
پند تو و مال و حواش یکس از خزان کان بیاید بر زبان آن خزان کان بگوید در بیان
هم بچوب آدمی هم خود و سوزد بعضی من آن است که هر که طالب دنیا است و تارک آخرت
هر اصفائی که از وی بوجود آید ضایع گردد و بسبب آنکه چون بخت
او با دنیا است نه با آخرت ایستاد او از برای آخرت نیست برای

عیب خود را نمیکردن غافلید و هر چه برای دعوت دنیا است و ریاست و دنیا
هر که عیب گفت آن بر خفه تنه شکر کافال ای سنی علم الربا و الطرک الاصره چنانکه مولانا فرماید
رس از صاحب دل استغفار و غافل حال را ریاست لعنت در دنیا جمع نیست غیر تقی
نازل و جانت بیاید و روش و نزد بعضی از معشر آن است که اگر در حق مردان نیکی بکند و بر
ایشان منت نهاد یا بوجهی یا زایشان را ببیند آن ایستاد
ضایع گردد کافال الله فی ولا یطلو احد قاکم بالین و الا ذلک

نجانک اگر کسی عبادتی کند و آن عبادت نظر اندازد یعنی گوشت آید سوی مکّه روان
چنین دارم عبادت نزد خدای تعالی قبول کرده و ضایع گردد و رنج و دوی شریف و خوشی
بایزید از شوق و اشتیاق خدا سخت چنانکه در آوردم و سختی بکزار دستم من نماز
یک قدم نهاده و دور گشت نماز باضا بکزاری در وی در و در هم می فروشم چ خوشی
حق و شادی و آب و طعام چونکه چ نغمه شیش شد تا در درم بخور این چ راز من
و در دل خفته گشت کاری کردم سم نقد خوشی برخی بردم میداد و حجتش را بها
از خدا در گوش او آمد ندا که من خود چینی و با خود سخت چ من نیز پیش از این
آن روان تو کلام در عضو است و آن دو کبر است خود دان که گشت باد و در هم چ راز من
روشن آن در حقیقت را که داد و آن ستوانی گوشت را که دید یکی خسته و کربین شدن
زان زمان که زاده نما این زمان از کجای آیدت الوان حال آن درم را داد آندم بایزید
در دلت عشق از کجا جوشیده شد این عطا بر تو بجا پوشیده مان دروغ بر با آن کلب و
گر نبودی قوت احسان ما و آن کشتی خوشی نهان طاعت ما لهو و لعبت سر بسر
بایزید از خانه کی رفتی برو با یزیدی از کجا بودی و جو ما اینی در عبادت باش و کوش
فضل ما خود اضافت میکنی ربیان عجب را بر می از عبادت بجهما خیزد بدان
پای خود چون دیدن تو بجا پای خود در زیر پایش کوشش و نیت زانها نیت
گشت بایک پای جنبین جانور بعد از آن بر جای نهی بایک
نفر اول نبینی جای را هر یکی در حضرت مایک و نیست
کنت بایک پای جنبین جانور آنچه تو کردی هم ایشان کردند
نفر اول نبینی جای را هر یکی در حضرت مایک و نیست
کنت بایک پای جنبین جانور آنچه تو کردی هم ایشان کردند

نجانک اگر کسی عبادتی کند و آن عبادت نظر اندازد یعنی گوشت آید سوی مکّه روان
چنین دارم عبادت نزد خدای تعالی قبول کرده و ضایع گردد و رنج و دوی شریف و خوشی
بایزید از شوق و اشتیاق خدا سخت چنانکه در آوردم و سختی بکزار دستم من نماز
یک قدم نهاده و دور گشت نماز باضا بکزاری در وی در و در هم می فروشم چ خوشی
حق و شادی و آب و طعام چونکه چ نغمه شیش شد تا در درم بخور این چ راز من
و در دل خفته گشت کاری کردم سم نقد خوشی برخی بردم میداد و حجتش را بها
از خدا در گوش او آمد ندا که من خود چینی و با خود سخت چ من نیز پیش از این
آن روان تو کلام در عضو است و آن دو کبر است خود دان که گشت باد و در هم چ راز من
روشن آن در حقیقت را که داد و آن ستوانی گوشت را که دید یکی خسته و کربین شدن
زان زمان که زاده نما این زمان از کجای آیدت الوان حال آن درم را داد آندم بایزید
در دلت عشق از کجا جوشیده شد این عطا بر تو بجا پوشیده مان دروغ بر با آن کلب و
گر نبودی قوت احسان ما و آن کشتی خوشی نهان طاعت ما لهو و لعبت سر بسر
بایزید از خانه کی رفتی برو با یزیدی از کجا بودی و جو ما اینی در عبادت باش و کوش
فضل ما خود اضافت میکنی ربیان عجب را بر می از عبادت بجهما خیزد بدان
پای خود چون دیدن تو بجا پای خود در زیر پایش کوشش و نیت زانها نیت
گشت بایک پای جنبین جانور بعد از آن بر جای نهی بایک
نفر اول نبینی جای را هر یکی در حضرت مایک و نیست
کنت بایک پای جنبین جانور آنچه تو کردی هم ایشان کردند
نفر اول نبینی جای را هر یکی در حضرت مایک و نیست
کنت بایک پای جنبین جانور آنچه تو کردی هم ایشان کردند

نجانک اگر کسی عبادتی کند و آن عبادت نظر اندازد یعنی گوشت آید سوی مکّه روان
چنین دارم عبادت نزد خدای تعالی قبول کرده و ضایع گردد و رنج و دوی شریف و خوشی
بایزید از شوق و اشتیاق خدا سخت چنانکه در آوردم و سختی بکزار دستم من نماز
یک قدم نهاده و دور گشت نماز باضا بکزاری در وی در و در هم می فروشم چ خوشی
حق و شادی و آب و طعام چونکه چ نغمه شیش شد تا در درم بخور این چ راز من
و در دل خفته گشت کاری کردم سم نقد خوشی برخی بردم میداد و حجتش را بها
از خدا در گوش او آمد ندا که من خود چینی و با خود سخت چ من نیز پیش از این
آن روان تو کلام در عضو است و آن دو کبر است خود دان که گشت باد و در هم چ راز من
روشن آن در حقیقت را که داد و آن ستوانی گوشت را که دید یکی خسته و کربین شدن
زان زمان که زاده نما این زمان از کجای آیدت الوان حال آن درم را داد آندم بایزید
در دلت عشق از کجا جوشیده شد این عطا بر تو بجا پوشیده مان دروغ بر با آن کلب و
گر نبودی قوت احسان ما و آن کشتی خوشی نهان طاعت ما لهو و لعبت سر بسر
بایزید از خانه کی رفتی برو با یزیدی از کجا بودی و جو ما اینی در عبادت باش و کوش
فضل ما خود اضافت میکنی ربیان عجب را بر می از عبادت بجهما خیزد بدان
پای خود چون دیدن تو بجا پای خود در زیر پایش کوشش و نیت زانها نیت
گشت بایک پای جنبین جانور بعد از آن بر جای نهی بایک
نفر اول نبینی جای را هر یکی در حضرت مایک و نیست
کنت بایک پای جنبین جانور آنچه تو کردی هم ایشان کردند
نفر اول نبینی جای را هر یکی در حضرت مایک و نیست
کنت بایک پای جنبین جانور آنچه تو کردی هم ایشان کردند

خلق آزاری نه جمل و الهیست مرد دل آزاری دین و شکی نیست چنانکه مولانا فرماید خوک بر خیز از آن خواب گران
 همچنین فرمود مولانا کجین را با گمان چون در حدیث مصطفوی آمده است
 گوید و برای فضل کبریا هر که مؤمنی را بیازارد و بناحق خدا و رسول را آزرده است و سگ
 ایمان تقطیع مسجد می کنند در جفاء ایل دل جد می گویند بهتر از آن ملعون است سگ اصحاب کتب در صورت سگ چه
 آن مجاز است این صفت اخرا نیست مسجد خرد و رون سگ و بدو و در جمیع یاران اصحاب کتب بود مولانا فرماید
 مسجد کان در درونی او نیست مسجد کاه جلا است اینجا فکر نبودی کلب را دولت و شرفین کاشدی در کتب یاران را رفیق
 بشو کنون فضل دیگر استی نازل و جانت بیاید و روشنگر آن سگ که بای او بهشت باشد و ای بران آدمی زاده که او در
 فصل ۲۶ قال النبی صلی الله علیه و آله من اذی مؤمن یا غیره حق فعدا ذکر سگ و کافر ملعون باشد صفات دنیا و آخرت در کفر و غیبه
 و من اذی الله خوکا کافر یا نوری و الاخیل و الزبور است در صورت سگ اصحاب کتب و سگ اصحاب کتب کسی دوست
 الفزان یقول لا ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله و اهل بوی ملعونان خدا و است و نه مخلوقات خدا ای غایب
 فی الدنیا و الاخرة می نماید که هر که مؤمن را بناحق بیازارد و سگ و کافر ملعونان در صورت خیر خوانند و بنشیند
 است که هر آزرده است و هر که خدا و رسول خدا را آزرده است کورمان مصطفی مجتبی شد عوس در میان اصحاب
 نوری و انجیل و زبور و فرقان بد آنک نشو آذر شیطان بود و صادق نامش عطر دقری میخوات از هر مسجد
 متابعه نفس نباید کرد و در وقت غضب نگاه داشت از او آذر آمد و کنت ای سنی خاک پایت چشم مادر و شنی
 باید کردن که از دل آزاری کفر و لعنت حاصلی که و یکم فرما گوید و سوز از غم بهمان عایشه همان بیاید یک زان
 و حدیث زنی بدیخت کسی که بناحق از برای غضب و مال که حیفا هم عوس را بود بین تمام هم خواندین را بود زواجرام
 دنیا است دل مؤمنی را بیازارد یکم قرآن و حدیث کاذب کند و لعنت احدش بیاید و باشد و او کور و اندر عوس مشما
 و ملعون گردد و در هر دو جهان ای مؤمنان دل مخلوقات خدا را شد اجازه عایشه اندر زمان غم کرد آن خطبه جامع زمان
 عظیم نازک است و دلبا بر مثال آینه است چون روان گشت و بدون آذر وین در آن گشت و بدون آذر
 جوایب است ردای حسین رنج چون آینه شان دم زن آنجا یک را جلا تن قطران و نیز وین در کرب و دلیف و مشوش
 آینه شدند روی خود را آذر دم فرو خوردن بیاید هر دم آن کی از حق ناپا آتش است وین در کرب و دلیف و مشوش
 دل آزاری علامت شقاوت است و شتی اگر چه در صورت حسود آن یکی را بر نهشته بر جبین کین لعین است کاشتی و دیوم

زنان بپس که غلالت این به نهال
آن در که اردد رقم برود و دست
وان و کرجون فوک بر روی دکان
عایشه نزد آن دم زان فطر
عصه کرد اسرار با آن زان
این چنین منماید در نظر
آن زان را این سخن آمد عجب
عایشه گفت باز کردید ای زکاء
از رسول مجتبی منتذا
باز آمد عایشه آن وصف حال
گفت احمد عایشه بر تنان
دید احد آن بی مجتبی
گفت این کشت ز فضل این بوا
بار دیگر این دای نامیوش
تا که این رسواها ماند تمان
خانه حق خاطر مؤمن بود
هر که او آرد مؤمن را بدان
چون بی آرد حق آزار شد
هر که حق آرد او کافر شده
زنان بپس که گفته است من مؤمنم
کافر گمراه باشد از منو
هر که مؤمن شد خدا دانست او

این رقم در جبهه ایشان
برشته کین لعین و کافرا
بیز و شد آن است با این
گفت با خود که قیامت شایسته
کین یکی میگردد آن خوش
زنان بپس در من برید آید
کین که گفت است و چه جان
تا دویم و باز بر سیم این
مصطفی این سر یکوید
عرضه کرد بر مصطفی حق
با تو چون کمون شد و دید
عایشه دارد ردای مصطفی
وین خواص از ردای این
را که دیدی هم کوی شوخ
بست موقوف آن بیعت آن
خوفا ترا دل از آن ساکن
او بی آرد ایست از بر
درد و عالم حق ازو نیز ار شد
بلکه او از کافران بدتر
نخن از من من از خلق این
او در دوزخ و کافران و بی تو
چون خدا دانست او شد نیک

چونکه محبت دید و دود آن سوخت
در دود عالم غالب است و تازه رو
میچین فرمود مولای
آفتاب عالم صدق و صفا
دل صاحب دلی نامد بدرد
بج قوی را خدا رسوا کرد
نمودل و جانت بیاید روشنی
صلی الله علیه و آله و سلم ایما کنتم و اعدا بظنون بصیر
میفرماید که با شما ام و هر چه می کنید می بینم بدانکه ایما
مؤمنان دقت در دست است که خدای بر خود حاضر داند و از کارها
که در آن پیر میرد و سینه خود را با مؤمنان صاف دارد که در حقیقت
که هر که خاقان و بی انصاف و حیل کار و ظالم است او مؤمن نیست
در خبر مصطفی آمده است که هر که از چهار صفت ذمیه نکند او
مؤمن نیست کائنات البی طلم یسین مؤمن من لم یزک اربعة القل
والکبد والجحاج والکینه مولانا فرماید علیه الرحمة
بر دامن صاف لاند زجمله نادر
و این ذکر که رفت بر عوام خلق است شرط خواص پیش از این است
از خواص باید که هیچ فعل صادر نشود که از آن فعل خلقی که بر جا ده
نرخند بر خند و در ضمیر خواص هیچ کاری نکند که در دامن آزار
خلق باشد و اگر فکر نا صائب در دل خلق بگذرد انصاف از گناه
برهند و در ندانست جفایان تصریح کنند که خدای بی عفو کند و خواص
در زبانش در حضور مرا حقه نمایند و خدا را بر خود ناظر دانستند
و در کارگاه داشت ادب خود را بسوزاند و خود با خود گوید

که چون صدای نه ناموست مادر حضرت صدای نه پای برادران این حال را دادند
 و خداوند کار را بیدار چون خواب رویم شب به شب باید که پیش میکند که هر یک است
 خدا در نیاز باشند خلق غنچه بند ولی عاشقان و خضر گری بنید عسدر
 جمله شب تصد کمان با خدا سفیان نوری رقیب عزم اینجا پیش است
 بر سبیل او به چهل سال نام پای دراز که که چون صدای نه حاضر از کفزار دختر شد فوش
 من چون پای دراز کنم ناکاه روزی در خاطرش گذشت همان شب استغفار کردم بعد ازین
 خواب بر سبیلان غالب آمد و خواب شد و پای دراز که از کفزار بر سبیلید عمر ما چرا
 او از شنید که با سفیان حاضر و ناخیرم تو پای درازی کنی شنای کرد از کفزار او
 نگاه داشت از نابود آنان که طالب خدا اند از حوزد و خواب به که آن حال را پیش رسول
 و بتدریج زورت خرق اند و در صورت خفته مولا را فراید و شنای ز سومات ای کرام
 بگرد بر عرو و بر خواب چاکری مرا کنی که برو که بیم عشق سلامم مردم و سلامش عمر
 در نهاد ما چون نگاه داشت او به نیت ماری این قدر نگاه را تو زمین می بخشید خدا
 داشت باید کردن که بدی خود یکی نوسانیم و دروغ و بهتار کویت آفتاب آسمان
 و تعجب و حسد نودیم و در میان خلق زرقانی بجایه و در کار است بر آسمانها و زمین
 و یقین دانیم که خدا حاضر و ناظر است و با ما است و می بیند که ما را پیراست پیشش تو به
 می کنیم و هو محکم اینجا گشتم و الله با تعاون بهیر
 شب به شب گشت بگردی عمر محنت بود از نوای دفع شکر کوکا سرار من پوشیده است
 خلق از بیم عمر نوزان شدی ناسخا ز دل از و برای سنا طالع جانب عقلت متن
 یکشنبه ناکاه در کوئی رسید از درون خانه آواری شد از اندامه است ریزد و در خوش
 که زن پیری بدختر گفت خیز در میان شیب خنی آب در آن ملاوت عایت صرا کند
 نماند بهیتر اندر نظر بستر یا بیم وقت بیج ناسخا ز متن بر تو از غن شرم دا
 گفت دختر مادرش را در جواب که بریزم در میان شیرا غن مفعه مولا ای

حال ما بد کرده و دوازده
 کوزه بنید شیر را نرست چر است
 و زردغای مانده او و خبر
 او می بیند که فعل ما دعوات
 و ان حق را بر شکر که نوش
 هیچ ندیدیم دگر رای چنین
 گفت صد احسان ای دختر ترا
 در عجب می ماند از افراد او
 گفت احداوت نزد حق قبول
 از هیچ حال گشت و السلام
 خوات او آن دختر از بهر سب
 او نکرد جانب جرم و خطا
 چون طبق بنهاد پیش او جهان
 برویت کشف حال آن تو
 نامی موئی نیت پوشیده بود
 چون بودستان خورشید افوی
 به کوش پیرمن نشسته است
 چون خطای لغت و سر و عن
 نامد را به بحر جفا پیش بود ش
 چون در گذشت حق رسوا کند
 و در سرت را کند حق آشکار
 کوه در پای فضل کبر یا

چونکه بر کردی بترس اینی میباشد زانکه تخت کانی بر وایند و در سیم بخشنند و مانده می کنند تا صلوات را مال الله تعالی
 بشنواکنون فضل دیگر ای سخی نام دل و جانت بیاید و گویند که بوجده الله لا یزید منکم خیرا ولا یشکورا و اینان کردن ببرد
 فضل **۴۱** قال الله تعالی و علی الاعراف رجال یلقون نقرهم ای تو محمول است و مقبول نقره آنت که با مردمان نیکو نیما
 اعراف علیا و فضلا اند برانکه انبیاء و اولیا که عالمان و عاقلان مدد کنند و زور سیم بخشنند و مانده می کنند بر سبیل دینا تا مردمان
 اکتفا اند هرگز به بینند در حال او را در یابند و صحنه که در ایشان نیکو می گویند و بدان سبب در میان مردم محترم گردند آن
 بجه است در است بر یکم یاد دارند مولانا فرماید اچنان از برای خدا نیست از آن اچنان روز قیامت ایشان را
 کاخان از دور قیامت بشنوند تا بنظر باز و پودت در دایره می خوانند بودن غایت مردم نیک را از بد و ویایی را از
 بلکه پیش از زادن تو سالها در بهیاستندت نرا با مخلص و صالح را از طایفه می شناسند تا مردمان جانب انصاف را
 اما در بیکان عالم مردم راه در وقت خوف از رنگ روی در با نگاه نیل دارند تصبی می کنند و در جنس میل جنس خود می کنند جلدی
 که در وقت خوف رنگ روی مردم در می شود و در وقت که در اندک نیکان نیک اند اما چون از دست بدان نیکو نمی آید با نیکان
 را از کار شریک پیش می آید از شرم عرق می کنند و در دهن می شوند و از حیدر بدان دوست می گردند و همچنان مناصات
 ایشان سر می شود و در وقت که مردم لانی می بینند و در دهن می بینند که نفاق میل جنس خود می کنند و بار مناصات می شوند
 گویند که بران لاف و دروغ این کواهی میدهند و کواهی می دهند و او آن فقیر محتشم یک برادر داشت او یکا بنعم
 و عاقلانی خطا بعه این دلم هرگز نمی گوید در هر دو یک سال زاده در جهان یک نفر بیس غظیم اندر میان
 کوزوز عرش می گیرد فروغ مرد در سخن پیدای کرد و در آن کوش صادق و نیکو نهاده عارف اندر علم باطن او ستار
 آشکارا می شود و وزن او بدیدی آید کافال اینی علم بود قابل زان سبب خوش شود وقت خود اسرار با وی می نمود
 محبت تخت سانه و اگر مردم را از سبیا و کواهی دل و کفایت شیخ از سبیا و از کفایت او لیگان دانسته بود اسرار او
 از افعال بدانند که از زبان همیشه بد آید و از نیکان همه نیکو مردم گفتن سخنانی بلند مرد ظاهر بین نکردی آن پسند
 و تمامت قیامات نیکو را از برای می دانند و فعل مردم موفقی که در باطن نبود او را کمال پس از ظاهر نبودش در زندگ
 چنانکه مولانا فرماید حال تو بیداشت از قاف در تعلق ساختن با مردمان می پسندیدند او را بهر آن
 دست و پای تو کواه حال تو و احوال نیک بر دو نوع است شیخ را با این عشق خوش بدی وقتها با شیخ هر زانو نشدی
 اول آنست که مردمان نیکو نیما می کنند و مدد کار خوشان می کنند و ظاهر بین از آن کودی چید و زحمت دودید کودی رسید

شیخ واحد میل است بالین عم
شیخ گفت این نیست خویش حام
نزد ما خویشی ندارد اعتبار
این عم پیش من نزدیک تر
آن یکی میگفت که شیخ از کرم
باز بنماید با سپاس کن شویم
شیخ گفت این دم نایم با شما
باریدی شیخ فرمود ای طغان
چون باید شیخ گفتش حرجا
تو بیان دو بند اندر کار پیش
داد کجاشکی بدستش کینی بر
اضیاط بیک کن در وقت کار
مرغ را بلند برادر شد روا
مرغ را برید سر آورد زود
با برادر گفت احسن است ای شیخ
رو کنون مشغول شو با کار پیش
بعد از آن فرمود آن شیخ ای کسان
چون باید شیخ گفت ای پرور
سوسو میگردد و طوط جابجو
اغزان جا که برو نبود نظر
مرغ را بوقت خوش رفت آنجا
مرغ را نهال در انصاف جا

باج و حبست ای برادر محنت
کرم مستند این مقبره پیش عوا
هر که او بیدار دارد او است
از برادر هم تنی را هم به
شده ز اسرارهای این
از خیال و وسوسه این شو
در میان مرد و فرقی شما
دو برادر را به پیش ما بخوان
با حسی میروستمن من تر
در میان کار تو و شیار
جای خلوت که برو نبود خط
مرغ را بیل کن و پیشم
رفت و اندر حجره خلوت نهاد
گفت که دم بر من آید حکم
از تو پداکت حد فرقی
هر چه بخت و صلاح آن گیرش
کاین عم را بخوانید این زمان
گیر این کجاشکی بخلوت جای
بب بند و دراز را با کس
مرغ را بیل کن آنجا زود
زنده پیش آورد بعد از یک
رفت و پیا امتیاز آن بواله

که به این مرغ را جای نهان
بسلس کن پیشم آور و زود
نیت و نبود در زمین آسمان
از فراز عرش نامخت اثرش
گفت صد رحمت بر آن کس که نور
در همه عالم مگر دی کس خطا
کندم اندک گاه هر چند بشود
کلاه در مطبخ در آتش دان شود
غافلند از صبح و مجوری آن
در خیال و غریبه بجهیه اند
و آن دگر می برد او را آسین
دم بدم آموزدش خوی بری
قصه گوید آنچه می آید بیاید
ضمیم او را حاضر آید کشتن
پیش از ظالم سوی حاکم شود
را بیا آموزد او را در دمان
بیزمان مظلوم را که در دعو
صافها و در دیهای دلق را
و رگوید عاقبت دارد و پان
از میان بیرون رود پس کنار
از کران پر منکر و انگار
هر دو مشوق اند و در پیش و کم

که به این مرغ را جای نهان
بسلس کن پیشم آور و زود
نیت و نبود در زمین آسمان
از فراز عرش نامخت اثرش
گفت صد رحمت بر آن کس که نور
در همه عالم مگر دی کس خطا
کندم اندک گاه هر چند بشود
کلاه در مطبخ در آتش دان شود
غافلند از صبح و مجوری آن
در خیال و غریبه بجهیه اند
و آن دگر می برد او را آسین
دم بدم آموزدش خوی بری
قصه گوید آنچه می آید بیاید
ضمیم او را حاضر آید کشتن
پیش از ظالم سوی حاکم شود
را بیا آموزد او را در دمان
بیزمان مظلوم را که در دعو
صافها و در دیهای دلق را
و رگوید عاقبت دارد و پان
از میان بیرون رود پس کنار
از کران پر منکر و انگار
هر دو مشوق اند و در پیش و کم

زبان و بازی که تاشگر زبان
باز به خواب می بیند عیا
حافظان ز اسرار واقف آمد
همچو بران ریاضی
دانشای دل بد کوهر آن
بیزنه حبیب برین کوزه کرا
بشنو اکنون فضل دیگر ای شی
نام دل و جانت بیاید روش
فصل قال ابنی طبع من احب فوا حشرهم
موتی را دوست داند او را با آن قوم حشر کنند روز قیامت و حشر
تاویل آنست که در دنیا همه خیال کرده اند در آخرت مستوجب
خیال باشند اگر خدا دوست بود اند مستوجب فضل حق باشند
دل بغیر الله بسته اند خیالات دنیا دوست میدانند مستوجب
کردن بر این عاشق و مستحق طالب و مطلوب اگر چه در صورت
دو نمابند اما در معنی یکسبت ازین رو که حقت عاشق و سودا
عشق و ذکر عاشق یکدم حال نیست مولانا فرماید
در دل تو مهر حق چون شد دوست
بیت حق را ای کانی عشق
چون مکر و ذکر عاشق یکدم حال نبود و بتین در میان انصال
بوده باشد مولانا فرماید انصال با نیاید م در کلام
گفتن تکلیف باشد و اللام چون قطره ای باران بر روی
زمین می آید قطره با یکدیگر می پیوندند در دانه می شوند و طالب
می گردد و چون هم از آن بسیاری پدید می آید یعنی آن قطره ای باران
با قطره ای دیگر جمع می شوند و چون طالب جوی می شود جوی می شود
و مولانا رحمه الله علیه می فرماید هر که بجز تمام در طلب ماست
و آنکه جو سبیل تمام در طلب جوست جوست طلب علاقه دوستی است
و از دوست تا که نیست هر که جزین دوست داند خیال او فکند

دش در روز ذکر آن چیز کند که گواه دوستی ذکر است که قال ابنی طبع
من احب شئ اکثر ذکره و چون ذکر دوست کند از آن ذکر لذت بسیار یابد
و از آن طراوت اگر دشواری باشند آن دشواری برایش آن آسان
گردد و چون نام دوست بر زبان راند اگر گرسنه باشد سیر کند و
اگر تشنه باشد سیراب شوند چون زنیجا از عشق یوسف آشت شد
و حضرت یوسف علیه السلام با زنیجا جمال خود را نمی نمود زنیجا چهار شست
و روی بصر آنها که دیدیم ذکر یوسف می کرد و از لذت نام یوسف
که او سر او تشنگی و کرسنگی بروی آسان می گذشت مولانا فرماید
آن زنیجا از سپیدن نام بود نام جلد یوسف گدازه بود
وقت سر مایه او را پوچستین این کند و عشق نام دوست این
ازین نظایر مضمود آشت که هر که خدا دوستان خدا را دوست دارد
و در روز قیامت با دوستان خدا او را حشر کنند شایسته می شوند
یک حکایت یار آدم این زمان در بیان دوستی ای دوستان
محمد یوسف را حال اندر کمال در بانی جان فزاد و قبل و قال
بود اثنین و محرم جان پیر از همه اولاد او بهتر کسر
نزد میبویب او عزیز و محترم از اشن میبویب دی دم دم
زبان سبب بر حات اخوانا چه متفق کشند اندر رای بد
آن یکی می گفت یکیش روائ و آنکسان در خاک دایم شین زمان
آن ذکر می گفت کشنی نیست راه یک اندازیم اندر فقر چاه
جمله در حیلها می ساختند عاقبت او را بچاه انداختند
در میان چاه ماری شد بدید یوسف از وی ذکر روشن می شنید
موس یوسف در آن چه مار شد مار یوسف را جو یا زمار شد

بر سر آن چایستباده رسید
دید خوشیدی بصورت آدمی
بر دیوشت را به بند قلبم
شتره بزرگ یوسف را روان
شاه یوسف را فریادوی بر
بر دیوشت را شد آدم در حرم
حق تعالی از قطره آب منی
چون زنجیر بدرفت از وی فرا
عش رسوا کرد بود پوشیده نیست
ولود افکار اندر خاص و عام
چونکه واقف شد زنجیر که زمان
کر به بنید لطف آن وجه حسن
صن یوسف بر زمان پیدا کنم
خاتون را بر سبیل میباید
نعت و خان خوشه بعد از دعا
چون میگفتند کین دولت بود
گفت اکنون در میان یک شرط
در گفت دیگر ترنج بنم خام
لی عجایب روی بنماید عیان
چون بیاد گفت کشتان نقتا
چونکه برقع بر گرفت اندر زمان

دور انداخت یوسف را کش
تای موی ز زور شیدش
با یکی بر وقت آن مرد سبیل
بعد از دشتا مصر اندر زمان
بلکه با یکی پراز لعل و کس
باز نجات گفت بنکرا این رستم
آزیت آفتابی روشنی
اندر کشت و برید از کار و با
نام و کسر و نوز و مار و بکیت
کوزن شد عاشقت بر یک غلام
در غلامت غیبی دارند زمان
شیفته گردید بروی جوج
چونکه رانند خود شیدا کنم
خواند و حاضر کرد و بر کشته جان
گفت یوسف را ایم با شما
دین روی کو رخت بود
هر یکی یک کار دهنده بدست
چون نایب از رخ بر انداخت غلام
هر یکی بر ترنج خود روان
گفت یوسف بچه را کشتا بیا
روی خود بنمایان بی چاک
چون یوسف بر دشت را از زمان

آدم روی یوسف را بدید
چونکه یوسف رفت دید اندر زمان
گفت با ایشان زنجیر کین جرات
آن زمان صد عذر آورد پیش
کسی را عقل اطفالون بود
تو شبر زنجیر نیس دون
کام جت از یوسف و یوسف بود
آن کشت کش بود و نندی در میان
دست زد بر این یوسف درید
گفت شه سعد و ده را احوال
گفت زن یوسف بن میلی معده
چون خیانت و در نهامش دیدم
شاه دانست کین خیانت از که بود
گفت شه یوسف سوی زمان برید
چون سال یوسف اندر حبس ماند
قل و عقد ملک شه با وی بداد
ناگهان شه رفت با عقیبی کشید
از زنجیر کسی گفتی سخن
از غم یوسف زنجیر شد دو تو
خان زمان بگذشت حر و حرات
نام یوسف دفع سراپا شدی
وقت کوشش نام یوسف ماند

هم ترنج و دست بر می برید
چونکه دست و خون کشته روان
دست بر بدن روان بود خط
که مانند امر ملامت نقی بش
چونکه یوسف بنید او همچون شود
غالب آمد کشت مجنون و زبون
خشم و کشت بگفته این شکو
یوسف از وی شد کز زبان و دوا
شاه ناگاه اندر آن حالت رسید
وین خیانت و کین گری از سوی
کام می جت و خیانت می فرود
از غضب پیرانش بر بدن ام
سرمه پان که و خشم خود نمود
دست و پایش چله داد هم کشید
بعد از آنش عفو کرد و پیش خوا
خلق از دیار وی بود دشتا
سلطنت با یوسف کفای رسید
یوسف او را گفت یاد اکت
زارش آن عشق او ماند مو
غیر یوسف بنم ناوردی بیای
نام یوسف دفع کراپا شد
یاد کردی آن شدی اورا اندا

قصه نوشتند و بر دیا و زید
عوض کردند حال را اندر زمان
گفت یوسف جانب میدان شویم
حسن یوسف عوض کن با مردمان
سوی میدان رفت و خود را نمود
زان بهانه خلق می دیدند حال
که گمان آمد ز اینجا کور بود
آورد بر کوی آن کور فروخت
روی کرد انبیا یوسف و زین
با رسول حق بر اینها نهال
و حق آمد از خدا که ای رسول
ببخشایم او را آن جمال
گفت ای انبیا که بروی چرا
دوست دارید و دوست پیدا در چرا
زان سبب آوردم من این بیکر
انبیا و اولیا را نزد بجان
خلق خود بیکو کن و بیکو باش
خلق بیکت رهبرت کردد عشق
خلق او را صدق کرده دعوت
چونکه درانی بکاری آن زمان
کو تو غنا از و کردی تو شاک
کتر اخلاصیت او کردد در

کین موس شد در صیبر
تزدیست آن وزیر کار داد
ببینی بکوی مازی می رود
تا به بیند جلک پر و جوا
کوی میزد خلق کورای
خبر می کشند از آن حسن و کمال
روی زد خویش با یوسف
کوی را نش گرفت و جلد سوخت
در درون گفت ای کمدار جبار
زلفش کد را در کون فساد
او بنزد ما فریست و قبول
که در دیران باقی ماه و سال
گفت از آنکه خواستش خواست
خواست او بر خواست ما باشد
تا شوی دکار بینا و جنب
دوست اداری اسکارا و نهان
بر ضلالت خلق نیکو می راست
و ادانند از عذاب یوم دین
صدق تو عشق شود پر عاقبت
عشق و منت را بیکر دهی کان
و رتوبه ابدی از دیان تو نماند
و تر اعمیت او کردد در

کین یوسف در دین یثرب بود
محمّد فرمود مولای ما
زین تندر دشتا و ادیا
و زحمت مرد زلف می شود
تا دل و جانت بیاید روشنی
قال ابنی حکیم لکن واحد من المؤمنین شافه میزاید
روز قیامت جمله مؤمنان را شفاعت باشد
بر آنکه معصود از
فریش عالم انبیا و اولیا اند و انبیا و اولیا رخت للعالمین اند
و کلام مجید ضایع در حق معصی میزاید که و ما ارسلنا الی
رحمة للعالمین و در حدیث آمده است در حق مؤمنان که اولیا الله
قال ابنی حکیم لکن واحد من المؤمنین شافه یوم القیامه یسکنکم
آن حدیث انبیا و اولیا رخت للعالمین اند مولای ما فرماید
زان فرستاد انبیا را در زمین تا گذشتن رحمة للعالمین
اگر انبیا و اولیا و صلی بنودنی خلق بکاش کشندی که قال ابنی
حکیم مولای الصالحون ملک الطالحون بشی یا یزید در خود
دید که قیامت شده است و محشر فاش گشته و کوش یا یزید او را
آمد که با یا یزید بخواب هر چه می خواهی از دکانه خدای نه تا با جابزه
مژون که گفت ای در خواست یا یزید انت که نمازت کنای
کارانی انت حیر را یا یزید بخش یا زد و کوش او ندر رسید که ای
یا یزید هر گز اینی که بی شیب است یا زد تا بتو بخشایم از اول محشر
تا آخر محشر طلب که جمیع کن ندید که با او شیبی بنوع مولای ما
که گریه صافان را جوین نیت مست شد

از کزانه بر سپرد او نامزای کریمتی غرض ازین غریب است که
اسرار و خرم انبیا و اولیا آگاه باشی و هرگاه مرد خدا
خود را خاک گفت پای مردان سازند و زینت تراشیدند که
خاک را بر کردستی همچو ما خاک شو مردان حق را در بخت بدرگاه خدا
این معنی صفت دان که بر هر که نظر او بیا افتد بیکت آن
خداوند او را بجایید و او را در جنت نشاند و در آستان
بوده و بعد از دزدی حشمت عالی زان دزد اندر شود که
زاده بغداد و عیار در وقت خرد کردی سنگ با زخم
با صد و پنجاه کس بودی چنین وقت دارو گیر او یک تن
خانه و اغنیا دریا صفتی و زیرای دزدی شب بستان
دزدی بروی سپید آن زمانه میانه عری حفا
کم بقا باشد جان کس کلام که کمان افتاد یک روز او را
در زمان برده بردارش زدند شد کشند و زبلا این
بود شخصی را و بیای حق تعالی دید آن عباد را در پیش
خود کجود کت کین مکار بود عاصی و بد فعل و خلق اراد
کریم درویش دادند بیکر دو قیامت پیش ازین بیند
شب و لی در خوابی دیدی عیان دوزخ و بنشت در صد
حور بان بر زمین و بر بیار هر یکی را لطف جیتی در دوزخ
آن دلی گفت با او کن کجا حاصل آید این همه دولت
در جایش گفت چونکه حکمان بر سر دارم بر داند آنرا
وقت اندر ماندی و پر غمی یک نظر بمن جیب
چون نظر کرد آن شیخ آمد مرا زان سبب بخشید جرم را

نظم که پیش تو گسترده ام
کرداری صبر از آن خوش
کادلیا اندر اندر نهاده
کز نظر شان حق با بر زده
سرمه ساز از خاک پایش در را
فندق و بنیان و دوزخ را
استانت جو جو آید در نظر
هم درین دنیا دم در آخرت
یابی از حق زان سبب جای
خدمت مردان کن از بر خدا
حقیق منعم مولای ما
آفتاب عالم صدق و حقا
تا بیای لاجرم زیشان جزا
تاول و جانت میاید روشنی
قال ابنی عالم الشیخ فی جامع کالیتی فی امت
بیزماید که شیخ در دعوت میانی جماعت خرد جان است که بی در
دعوت و بنشت در صد جانان امت خود و از برای معنی هم حدیث مصطفی
قال ابی بنی اسرائیل هر عالمی که در دعوت رسول است میان خلق محرم
عالمی است که او عالم و عاقل نباشد او پیشوای
عقل را نشاید که کمال اندک ما افتد از اولیا حایله تا شایع
عالم بوده اند و در امت تفاسیر اقوال شایع ثابت است
که کمال الحسن البهری کند و کذا بواند شیخی خود را علم کرده است

و معنی علم دعوت جامع است که جملگی بدانند و یک نیت و یک می نمایند خادم از دقایق فقر با خبر بود گفت ای صوفی مسافر
شیخی که او را میل دنیاوی و ریاست و خود بینی نباشد مولانا شیخ بنیکست صوفی را معلوم شد که خادم بروی دقیقه می گریخت
هر گاه مستی نماز شیخ اوست که سیر می باشد و یا خود را که خادم فقر از شیخ نیت و نیت های راست من دردی کند سبب
شیخ باید که در تمام خلق شفق نباشد و شفقت شیخ
که بر تمام یکسان بود بی میل یعنی جانب اغیبا از جانب فقر
نداند که آن اتفاق باشد کمال البنی طهر من اگر غنیان
و اما غیر الفتره منو لمعون ولا یصل و کلا الا المضاف
و دیگر شیخ باید که وقت خود را بشارت عوام انما من عوام
خود را بر ریاضت و مجاهده دعوت کند که طعام صادقان فقر
است کمال البنی طهر الجمع طعام الصدیقین چنانکه مولانا فرما
زلف قوت بگیرم و من از لوت به بندم
شکم از زار بگیرد من عیار نگیرد
و حجت شیخ باید که بخواند صادق و سالکان عاشق
باشد و دنیا جوان را بجز راه نهد و اگر کسی اعتقادی مخالف
و گوید مرید من شوق تا کمال دیانت و عاقبت صدق او را
او را مرید بگیرد که هر گاه مرید کثرت ضامن افعال او شد
از آن مرید باید از نیک و بد از آن شیخ بگریزد روزی صوفی
در خانه ای با فرسید ابرین و عصا از دست نهاد و با
بگوید و آنجا که خادم او را معین که سجاده خود را انداخت
و بتای رفت و بخدی و منو که در کفین تحمیت المعانی بگوید
خافاه در حال قدم پیش آورد صوفی هم ایستاد گفت و آنست
برنگ نهد و از گوشه گفته بگریزد و در دکان نهاد و نان را بکشد

بیاراد دعوت از ضامن عام
مطلبت بر حلقه طغان ای کرام
اخذان دعوت به داخل بود
غیر قابل نبود انجا هیچ کس
ز آن سبب که شیخ او را برگزید
اختیارش نبود اندر کارش
نال و گریانی شود جوید رضا
ز آن ناست جوشد انوار ثواب
گفت ششم همت تا که مرید
در دو عالم غرق و صدمه است
بود قابل و انفسا سران شد
وین مریدی نبود و مقبولیت
نصه بر از زبان شیخ طغان

رو بخیل جواب آور با
چادمانه ماه را اندر دوا
نامه را بستند و شد روان
رفت نزد شیخ آن نامه نمود
خواند و با خادم بگفتش گای فلا
بعد اظهارش در حاتم بر
والهی در خانه خود برورا
ظرفی خوش ساز بهر میهان
شیخ را ببرد و پیشش نام برود
شب رود فرزند تو صاحب شد
تو برو برام و از زون بینی
فرزند سبب اینجا فرستادند و را
با مدادان باز معانرا ببار
میانه را بر د خادم ای کرام
چون پیشتر ساخته پیش او نهاد
گفت مرا که فرمان شد جان
پای مرا ترا بچشم و هم بسر
رفت خادم یک بر آمد جواب
بویشتانی بعد خوشی
چون باید گفت با مرکان سلام
با تواضع چون در آمد نه جینی
خسته زده بود و چنان در حال

در حسی رود و دوم مه بافت
جست و گویا ز آفت آور
روند آمد بشتر احتیاج
شیخ بستاند را و بر کشت
خود را آور پیش میانه
روغن مال و بشو اندام
نمکه باشد میهان امشب
چون پیشتر نه سر اسر روی
مجره بر عود و غیره تا بس
پای او بوسد باله با داد
کامد را بجا هست سرو ناز
تا بداند سپهر مردان
نازوان کرد که بخیلت
سوی حام و گمانه برود
عود و غیره سوخت پیش او
نمکه فرزندم بیا به این زان
باله و منظور کعبه در فلان
آیندی مثل ز آفات
واله اندر چنین او هر دو
دست بست اینک مانند غلام
عقل همان بره روی کا
کر خرمی گشت در اشتها

کو بقیه اندرین دام چنین
اندرین بیج و شدا و با چرا
بنده گان هستند در روی زمین
خانع از کون و مکان و آب کلا
از شطارتش مستی فرو
کوتاه صبر کردن با خضا
دود و حاله خرم و شوان بود
کای غریبی از برای امتحان
کجها اور است در روی زمین
کله آب و کورس و کوان
سمه بن دهم ولی نیت است
بر نهاد و رده او را دوست
برترت از غصه و شادی غم
او نخواهد شد تغییر نام و مو
نامو آن سنگ تو عین البقی
روغنه ایتوب را نمکه بلا
کای بی بارانی آمد معتبر
کله آب و سوزان جلد درد
نیت کس را پاوه چون و چرا
جله شان بنشیند بودند خانه
زیر آن مستشار قضا دادند
هر چه خواهد آن کند پروردگار

در حسی رود و دوم مه بافت
جست و گویا ز آفت آور
روند آمد بشتر احتیاج
شیخ بستاند را و بر کشت
خود را آور پیش میانه
روغن مال و بشو اندام
نمکه باشد میهان امشب
چون پیشتر نه سر اسر روی
مجره بر عود و غیره تا بس
پای او بوسد باله با داد
کامد را بجا هست سرو ناز
تا بداند سپهر مردان
نازوان کرد که بخیلت
سوی حام و گمانه برود
عود و غیره سوخت پیش او
نمکه فرزندم بیا به این زان
باله و منظور کعبه در فلان
آیندی مثل ز آفات
واله اندر چنین او هر دو
دست بست اینک مانند غلام
عقل همان بره روی کا
کر خرمی گشت در اشتها

بعد از آن آمد خبر که ناهجران
گفت کس را دست نبود بر قضا
بعد از آن آمد بلاهای متین
جمله اعضا ریش کرم او فدا
دگر خنجر که ز نرفت از پهل او
خانها سوراخ گشت در روشنی
اولیای الله بزمین سان می شمار
هر یکی صدر ستم و صد پهلوان
هر کسی را آتشان خونت بجا
کابل دانه بر قضا راضی شدن
مازاریم احتمال خیر و شر
وقت شادی ذکر حق رفت از بزم
ره زن و غولت سودا چنان
مال سلطانرا اگر باشد روست
مال با لشکر دهد در اختیار
انبیا و اولیا را مال اگر
وزیر برای مستحقان بود است
شهد و شکر پیشان بهمان اند
نفس پروردن نه کار او نیست
زود سادها کند اندر غار
چون سادها دل از غرور شود
جسمیم در برون آورد دل

داشتان سوی ایشان بنده ی پیش و کم را سجودای بشهری
سجین فرموده مولانای ما
درب همتای دریای خدا
عاشق اندر پیش و نقصان نکند
بشواکنون فصل دیگر ای پستی
فصل حال اسد و انصاریان
آنرا و علو الصالحات خدای تو قسم یار می کند بر و کار که آن
در خراشت بعضی مقتران تا وی کرده اند که خیران ترک علی است
بنام که در حکوم نفس آماده گشتن و هر که مطیع نفس آماده شد
نفس آماده او را کارهای ناشایسته خواهد فرودن کاخات الله
ان النفس الامارة بالسوء بداند عقل در نهال آدمی بر شال شیرت
رو بایس فروماند نوشیری اندرین در که عدوی راه نودوب
بود بر شیر حق عاری نه دوا به از فروماند اگر عاری عقل ترک
نظر کند به کانی نفس کاخ بر ملک دل تا خفتن آورد سوزا فرماید
بر سر نپس عدو چون شیر باش عاجز دود به مشو نوشیر باش
رو بایه بیری دام نهال بجه و بر بالای دام دانه دانه
کرده و بای می باید و آن دانه فرید را بدید با خود اندیشه کرد که
هم دانه بی دام نیست مرا بقی است که این دانه فرید دام
است بقییری باید که در دام دیگری افتد و دانه را نشود
و میان پیش شیری بجه دوا به نود آن شیر رفت و گفت ای پستی
و خوشی از آنجا که پادشاه تست من ضعیف را بنوازد از کم بمبانی

صالح

بامن بیاید که بدین فریب چنگ آورد دام آن دین پیشکش سپاسم
دعوت رو باه را اجابت کرد چون شیر نو یک دام رسیده و آن دین
فریب را بدید روی بر زمین نهال و گشت ای باد شا و خوش معذور
فرما که پیش ازین دست دسی ندادم پای مخ را حضرت سیدان قبول
که شایسته از کرم هدیه این ضعیف را قبول کنند شیر فریفته کفایت
رو باه شد و غافل در سوختن به وقت و در دام گرفتار آید و در
فرات او رد و گشت ای رو باه محتاجی چنین باشد رو باه در جوار
گشت ای شیر نزار این قدر دانش نیست که رو باه پیش عدو
شیر غفلت هر که کند از فریفته شود حالش چنین باشد
کنز اسلام و سعادت هم شایسته هم و کردار خد باشد ای کیا
این یکی لذت ز سبحان یافته و آن دیگر از راه حق رونافته
وین یکی بکرشته از جبه هوا و آن دوم حله هوا خشم خدا
آن یکی چون آهوی محراب جلم و آن دوم چون کرک و سلطان دیم
این یکی را غصه باشد خود دام و آن دوم را خوش شود زانوار
این یکی غفلت و نور معرفت و آن دوم را خوش شود زانوار
غفلتی آن نور کی داند خدا این خلاف منزل دان ای کیا
نزد ایشان غفل و نور معرفت و آن دوم را خوش شود زانوار
و آن دومی کان عینه کنز و شفا و آن دوم را خوش شود زانوار
هر که او را بگشت او رسیم بود و آن دوم را خوش شود زانوار
در نهال آدمی غفلت سبب و آن دوم را خوش شود زانوار
غفل اگر غافل بود پیش و آن دوم را خوش شود زانوار
نفس دون بر غفل اگر که دایم و آن دوم را خوش شود زانوار

از ریاضت می شود این نفس رام از ریاضت می شود این نفس رام
که مطالب شد ریاضت کشتید که مطالب شد ریاضت کشتید
طوبی دعوی بود در عاشقی طوبی دعوی بود در عاشقی
منه نظیر آرم که ماروشن شود منه نظیر آرم که ماروشن شود
که بشوقی بگویند کان فلان که بشوقی بگویند کان فلان
نقیصه و بنیوسه خود از سوزن نقیصه و بنیوسه خود از سوزن
زان خان عاشق کند مشوق عار زان خان عاشق کند مشوق عار
و بگویند فلان عاشق ز سوز و بگویند فلان عاشق ز سوز
خاطر مشوق خوش کرد از آن خاطر مشوق خوش کرد از آن
عشق از عشق انسان کی کم است عشق از عشق انسان کی کم است
غفل چون بر نفس غالب شد بد غفل چون بر نفس غالب شد بد
صاحب دل کشتی و صاحب عمل صاحب دل کشتی و صاحب عمل
نفس اگر میراند و غفلت اسیر نفس اگر میراند و غفلت اسیر
از ریاضت معنی نظیر آرم بیاید از ریاضت معنی نظیر آرم بیاید
بود از ریاضت یک شیر بود بود از ریاضت یک شیر بود
قتل کردی هر چه بدی بی امان قتل کردی هر چه بدی بی امان
درو خوش آفتاب از وی و لوله درو خوش آفتاب از وی و لوله
کای مظهرش چله و حشیان کای مظهرش چله و حشیان
عدل برشته واجب آید قتل ما عدل برشته واجب آید قتل ما
طوبی شاه جهان را خدا میبیم طوبی شاه جهان را خدا میبیم
هر صاحب طبعه آید پیش شاه هر صاحب طبعه آید پیش شاه
عذر رفت و شیر را رضی شد بر او عذر رفت و شیر را رضی شد بر او

آنچه گشتی بود گفت و الله م
کز طوبی با حقیقتها رسیده
عشق با نیت کار هر شتی
خاطر از مهم آن کشتن شود
عاشق چش تو پیش مردمان
شاک و حرم خفته اندر نیت دل
انجمن عاشق بود پیوسته خوار
هم افکار می کرد دست جد روز
نخ را با شد میان عاشقان
عشق در دو دخت و سوز و غم
مؤمنی اندر میان مردمان
بعد از آن نبود در افلاک عمل
از جهالت با شد ناگزیر
چون بگویم خوشگوار این خوش نهال
درو خوش از وی بدی حد شود
از و خوش پیش آن شیر زبان
آمدند یا شیر می کردند کلام
توشن با بندگان اندر جهان
چون روانی داری پیدای مرا
عهد باشد عهد خود را نشکینم
قتل نه حاجت شما باشد تپان
که رساند طبعه او و حشیان

فرعی انداختند ای خوش نهاد
 جمع می آمد پیش شیری بر
 ناکمان فرقه بروید او نهاد
 گفت روبه و حقیقت را ای فریق
 این چنین حوا و زیون بودند چرا
 من یکی چاهی بکاوم بر او
 کرد روبه دعوی دون و تبا
 چاشنگه روبه بیاید پیش شیر
 ماد و روبه از برای خوانش
 ناکمان یک شیری نو آمد بدید
 من بوی گشتم که دست از من بردار
 با ادب باش و پیرهن از بلا
 طبع کیا کرد آن شیر از کزاف
 گفت غیر من در شاهان یک است
 من یکی روبه را گیرم کرد
 کوبیا روبه خود از کستانی
 شیر از روبه شبند این ماجرا
 شیر و روبه هر دو با هم می روید
 گفت روبه شیر را بهر جیل
 نمانیم شیر و روبه این زمان
 شیر روبه را گرفت اندر جیل
 گفت بگران آن روبه بود
 دشمنان با هر که فرقه می نهاد
 غیر او سالم می ماند از ضرر
 روبه آن دم کیسه جیل کشاکش
 نیت این تیر تان بیکو طریق
 خویشتن را با بلا داد من قطع
 شیر را اندازم اندر تیر او
 تا نشاند شیر را در قعر چاه
 گفت ای فرقه رخ و شاه دلیر
 صدم می آیدم از کوه دراه
 مگر بران گشته او با مار سید
 میرویم از بهر خوان شیر را
 تا نیندی در بلای شاه ما
 در خنک گفت سبزه قند و دنا
 از پذیرا این پیشه مرا
 نو یکی روبه پیش شاه کرد
 گوشه نواز زمین پیشه سپهنا
 گفت روان شیر را با من نما
 چونکه روبه بر سر چاهی رسید
 این زمان بستان مرا زیر بغل
 باشد خود تا شتم پند میان
 بر سر چه رفت روبه داخل
 دشمن خود بین ای شاه دلیر

چون نظر کرد یکس اندر آب زد
 خویشتن را انگشت در چاه بلا
 نره نیز شیر کای روبه دون
 قفل شیرست نپس روبه دغا
 هر که اود دل بود عشق خدا
 پانصد بر تارک نپس دغا
 قفل او چون نپس سلطان بود
 جلد اعمال او صالح شود
 هر که اعتلت ربون نپس دو
 مخدوم که خوانیش باشد جنون

همچنین فرموده سلاهای ما
 منبع تحقیق و شاه اولیا

در چنین بگی و اندک این عجب
 بشو اکنون فصل دیگر ای گستاخ
 فصل تال ابنتی حلیم تل الحق و لوکان مرا
 حق را بگوی اگر چه تلخ باشد و امر دینی خدا آغوشی است که بگوید
 و هر که امر دینی خدا و رسول خدا پیوسته شد او مؤمن نبود پس ای گستاخ
 امر دینی خدا پیوسته دارد او مؤمن چگونه بود که رضای او
 بر خلاف رضای خدا و رسول خدا باشد پس حق گفتی واجب است
 و حق شنیدی از لوازم و حق پیوسته از طبع است و در طبع نه تنها
 کا مال ابنتی حلیم حق طبع دل و من فتح جلد
 تا داری تو طبع فرخند
 تا تو که طبع نمکند حق حق نوازند گفت و هر که بر خلق طبع باشد
 البته موافق خلق خلق سخن گوید و خلق خلق بر خلاف خلق

نی

و آن بگویند روزی شش سنبلیله شربت سازد و بگوید
باز کشند از مردم پرسید او را بگوید گفتند که زنده گانی نیکو داشت
شش سنبلیله گفت که این مرد با خلق خلق می ساختند از برای
آن خلق نیکو کردی است که اگر خلق کو بودی بیشتر خلق نیکو او بود
حدیث چنانست که حق بگویند اگر چه تلخ باشد پس سخن حق را آشکارا
بیا که بلند بایکند نه در زیر کیم و هر که از سخن حق ببرد آن بخش
او بی انصافی و بی ادبی باشد و هر که از حق ببرد جایز بود مولا
هر که حق داشت از حق کو بود هر که ایمان دارد از حق جو بود
حق طلب باطل را کین ای بس حاصل باطل بود تا رسد
هر که بدقت اندر کلام او در حق بگویند نام او
هر که حق پوشیده بشک او نیست در حقیقت من بگویم که حقیقت
کفر حق پوشیده است این را بداند هر که حق پوشیده بود از کافران
اگر بی معنی نظیر آمد بیاد چون بگویم خوش شوقی خوش نهاد
شاه ترند بعد از کلام زش کنی و منها با خاص و عام
یک نبی داشت بس بگوید ترا در میان شاه و او بد است
نزدیکو باغی نشسته و آن ندیم بعد تراد و کمو باز و عظیم
کعبین بر روی و فرمان آمدی نقش بر رخسار آن آمدی
چنانچه را که می داشت وقت بازی را که می داشت خو
هر که کنی نه بآن می باغی نشش نشش را به نه اندیش
دقت مهره چیدن او پنج و چهار برگ کنی از دو کا اندر شمار
مهره او را زده باشد از کراف داشتی او مهره شده را معارف
شاه میداد آن کو از ادب او که می دارد شش میگردید

گفت شش روزی ای ایاخواه ندیم که بازی زود خصمانه با
عذر رفت و نزد آمد در میان آخر بازی بوقت مهره چید
ز آنکه در یک کاه شش شش داشت کعبین اندر گفت مرد ندیم
که خودی نشش شش آن زمان که شش خود خود بازی شش
گفت فرمان چیت از شاه جهان و انامیم نشش شش را بشاه
گفت شش را ما بازی بر چونکه فرمان شد ز شش مرد حکیم
از قضا نشش شش آمدید به شاه را ببرد بدید و شد عاقبت
مهره ای نزد میزد شش برو مهره کسزد لحاف آن ندیم
یک شش شش به بختی دم دم یک شش شش شد کز آنرا او
گفت شش زیر لحاف ای بوالعلا که شش کی گفت ای شاه جهان
سخن فرمود مولانا که که توانی گفت جز زیر لحاف

یا کین سو کند با الله انظیم
نشش خواهی مهره آید کویا
بخت باشد آن ندیم کاهران
شش نظر که بازی خود حریف
در شش مهره ختم مهره داشت
بعد محتاج شش اندم حکیم
بر بازی راوی از شاه جهان
بعد غایب بر ندیم یک خواه
کعبین در طاس اندام روان
که شش آید مرانده گناه
بلکه اندم شش یک کعبیه زر
کعبین اندام در طاس ندیم
گفت یک شش ای شاه چه
ختم بدید شد ز رخسار و چینی
که با او از عهد شش بگو
رفت در پرشید آن لحظه ندیم
کاه با او از زیر و کاه هم
شش را خوش آمد آن کاه را
و بی به غوغا است وین غوغا
در لحاف اندر نیم و نونان
کوهر در باکی فضل کبریا
باجو تو ختم آوردش بحیف

بشو اکنون فصل دیگر است
 فصل قال است و نامی نوح به فقال ان ابني من ابلیس
 جواب آمد که قال یا نوح انی لم یمن الیک انه علی غیر صالح
 میزاید که نوح گفت ای پروردگار من بس من از اهل من است ما
 بصرت نوح اعلام کردیم که آن بس از اهل تو نیست ای عزیزان تو
 از مادر تو زن اعتباری نداده و تو از علی صالح است و علی صالح
 دلیل است بر عشق خدا و زوایات و سبکیزش خدا خواهد بود پس
 پذیری و مادی اینها و اولیا و هر که در دستان پذیرد اند اگر پذیرد
 برادر یا فرزند بود است از وی روی گردانیده اند و از ویزان
 شده اند و او را دشمن داشته اند
 برنج هر که گشت دافع غلامی او گردید پس به دشمن و اشیای او
 از پذیرد و مادر و استند و شیخ تو کردن و قتی خوب آید که از فضل
 حمید و لعل بشنیده ایشان در نهال او حاصل به هر چه
 را از فضل حمید و لعل بشنیده پذیرد و مادر و استند و شیخ به سود
 حضرت ابراهیم از آذر توختن داشت بلکه عار داشت و مهر مطهر
 علم از پشت عید او بود و مهر را از عبد الله توختن کل لطیف
 از نثار است اما کل را از نثار عار است
 پیاد و زنی توختن ای برادر اگر داری که بنمای کوه
 بناید نسبت ظاهر کاری کل از نثار است و ابراهیم از آذر
 درین معنی نظیر بسیار است بشنو
 که تو خود را از آذر و پدر یاده است آن قول بود معتبر
 بخرج ای من المیت بخوان بخرج المیت من ای من ابراهیم

در آذرش چون بنویسد
 کل از نثار و جلیل از آذر است
 کاغذ از صلب آدم زاده اند
 و اینها هم زاده اند از کاغذ
 یک نظیر آدم درین معنی بیاید
 روز طوفان نوح گفت ای مردمان
 کاغذ را از خدا آمد بلا
 هر که در کشتی شد آن سوار شد
 گفت یا نوح نبی مجتبی
 چون بکشتی نوح آمد آن خبر
 از هر که در کشتی گفت ای ای
 که فرزند من از ایل نیست
 رحم فرمای خداوند بر همه
 و می آمد از خداوند زمان
 سگ است او شستی و بد عمل
 که زاده از پشت تو بیکانه
 نوح چون واقف شد از حال بر
 یاده او و بگریه و زاری
 بد عمل در زمره شیطان بود
 بد عمل باشد صود او لیا
 بد عمل را دوست که دارد ندا
 دوست با دشمن ندارد اتفاق
 سودمند فخر کردن از پدر
 آن عدو الله این پیوست
 یک دین برکت آن را داده اند
 بخرج ای من المیت بدان
 چون بکشتی نوح شوی ای کوه
 زود در کشتی در آید این زمان
 تا باله کوشش آن از رجز
 نزد نوح آمد ساندیم کشتیان
 نیست فرزندت در کشتی چرا
 که بدین کشتی است او را
 در همه احوال تو را بر نیاید
 برین آن پوشید بر حق رو
 در آیم زین غم و درد غم
 کان بس از ایل تو نه این چرا
 بهر سو و سواش و شرت و دغل
 به شایسته هم دم و هم خانه است
 گفت پیاد از آن مار سقر
 لم ابرون بود عین زبانی
 که از صود او لیا
 بد عمل را دوست نزد اعتبار
 بد عمل از دشمنان باشد چرا
 دشمن دشمنان باشد لاف

دوستان دشمنان ازاد شد
یک آنان سادی و انبان غنم
که بر این مرد و زادم شد بدید
اوستی شد و بین دین دولت
نیت صوره عدد و صبح کار
نیت معنی اگر داری بیار
گرفتی لاف سعادت کارخان
و شناسند که آنی تا که آن

بجین فرموده سولای

شیخ حکیمت و شاه اولیا

آن یکی پسید از اشتر که می
از کجا می آیی ای اقبال پی
گفت از جام کرم کوی تو
گفت پیدا است از زانوی تو
بشوا کتون فصل دیگر ای شی
نامل و جانت بیاید روشنی
فصل قال الله کنتم خیر امة اخرجت للکون
بالمعرف و تنون عن الشکر خدای تو
میگوید که شما بهترین برآ
آن آورده اند که امر معروف و نهی منکر کنید نزد بعضی از میترانی
آنت که این آیه در حق محمد آت است و نزد محققان قایل
آنت که بهترین امت آن ترتیب که در اصول دین فرموده اند
که بعد از مصطفی خیر خلق علی بعد و بعد از علی خیر خلق حسن بعد
و بعد از حسن یاقانم محمد و در خبر آمده است که بر لوح محفوظ مکتوب
است که در دنیا من خلق صد و بیست صف با منند مثل صف
از امت محمد باشند صف اولین خبر از صف دوم و صف سیم
و الباقی علی هذا النیس و امر معروف و نهی منکر بر تمامت مسلمانان
و احیاست از دین و مرد و هر که امر معروف و نهی منکر کند او در دنیا
خلیفة خدا و طبیعة رسول خدا و طبیعة کتاب خدا باشد کافان
الناس من امر بالمعروف و نهی عن المنکر فمنو طبیعة الله و طبیعة کلامه

و طبیعة کتابه
تو طبیعة زاده در کار با
جست و جویست و اجتناب و خطا
نمکده ضعی در عالم علم
در صغیر و در کبیر پیش و کم
بدانکه خدایا تو محمد را در کلام
مجید برای آنی فراموش فرمود
است که امت محمد در امر و نهی جدا
نموده اند مال و فرزند و سر پاخته اند و آن سخی که امت محمد کودتا

بهم پیغمبر کرده سولای فرماید
امت احد را امتنا جدا است
سخت نیست و در امتها یک است
ایمان در دنیا که افعال این امت
هم چون افعال ایشان نیست زمان
تا آخر الزمان است و در خبر آمده
است که در آخر الزمان از اسلام
و قرآن جاسوسی و جاسوسان مانده
کافان البنی علم یا علی امتی زمان
لم یبق من الاسلام الا اسمه و لا
من القرآن الا رسمه اگر در مسلمانان نگاه
داشت اسلام و عمل قرآن بودی
در میان مسلمانان ای انصافیهما و فساد
لم جرا ظاهر بودی طهر البیاض
فی البیتر و البیتر امت محمد است که در متابعت رسول و احیای بر رسول
همتراز جان و دل گشته و در امر و نهی خدا سپر میازد
حاکم مولانا که
که نوحی را مومنی یکتا سختی
سرباز از بهر او کرد سختی
در خلافت چون قرشد مستقیم
مخ و مای که از لوزی بهم
کو سفد و کرل با هم یار شد
بار و نهی هر دو هم متعارف
عالی برفت با تیغ غدا
طافیاز گوش باید از چرا
فقر را برداشت از دین مینا
در شکست آشوب شیطان لعین
بود عمر را ابو نخچه بر
نوجوان از غیر و از شر باختر
در دلش و سواس که ابلیس دونا
نوجوان از ابر و از دونه باخون

خون فدا که از قضا لغتی شراب
حال او اعلام کردند با عسر
گفت سوخت این دم تا صاحب
صبح حاضر کرد پیش خود بر
در پنجاه چون زد جان بداد
چون برد از بس کن ای عمر
گفت اگر مرد او و کوزه ای گرام
چون زد شمشاد دود با حساب
هرگز دینت ادا زبردین
هرگز ازت بعد از حق نفال
جان برای حکم زبان می کند
جان برای مطیع جانان بود
در فرا چون می شد امیر رسول
هر یکی با صد متقا از خدا
سینه عربان بدست که روان
بر امید آنکه تا که از قضا
زین مثل مقصود است ای کبار
عزت ازا م خدا آرد بجای
و آنچه باطل باشد آنرا بشکند
امرونی حق برای گفتندست
آنچه نمودم در شرع است این
در طریقت سالکان ای بالاعلا

سوی خانه رفت اوست و غراب
عمر آمد به بر انحال پسر
صبح آدم عشق او را با صلاح
دود را با دست خود میزد عمر
جله کشند جان بداد ای بر داد
حرفن بر جسم این مرد به
دره را بشناسد خواهی زد تمام
گفت بر ما ندیدم او را از عذاب
هر روز او را میزد این چنین
بازد اند زام حق فرزند و مال
هر حق و موعظت آن می کند
خود محبت را علامت آن
بر طبق بنهاد جان بر قبول
و کی هستند در روز غزا
میرواند سوی نیز کاقران
جان پر با عشق در احر خرا
که هر آنکه عاشقت بر کرده کار
هر جفت و انامید آن خطا
گو بود کوی ز جایش بر کند
وز گوید نوحی از بهنق است
بگنیم پیش آفرینت را به پیش
تا رفتند از قبل و قال و ما جرا

این چگونه مومنان است ای غلام
در رسد با تو زبانی از کیست
چون نمی نصف ترا این کجاست
آن شهادت گفتت را کو کوا
که زبان و دست پست از زبانی
طافت بنوع نیای نویسی
نیستی مومنان از ان کارن خطا
از به معنی را بجای اندر کفا
از عذاب حق نمی ترسی
که می از آری خفتی بی خط
اینها ذات استند ای سلیم
تا نماید شرح و را بستیم
شرح جمیع من بگویم این زمان
در نظری جمع کرده این بدان
شرح اینهاست که نیاز دارد تو گویی
چونکه داری خود را انصاف و صبر
همچنین فرمود مولانا می

که هر درایج مفصل کبریا

شرح بهر ذریع شرداکی زند
و یورادد شیشه حجت کند
بشنو اکنون مفصل بکرای پسینی
تا دل و جانست بیاید روشنی
فصل قال الله عز وجل ان ينزل آتنا بالهدى و بالبر
الآخره ما هم بمؤمنين خدای تعالی میفرماید که از مردمان بعضی بران اند
که می گویند ما بگرویده ایم خدا و او را می دهیم روز قیامت و شهادت
ایشان را اگر و دیگران خدا فریبی می کنند خدا را آن چون نوازند و
مولانا فرماید چون فریبی کی نوازی کی کبیره حرف حق
آب و آتش چغند و خاک و موال است نزد بعضی مغتران با تو بلی
است که این آیت در حق منافقان است که منافقان خود را مؤمنان
می نموند و بیل کفر داشتند و اما نزد مغتران حقیق است با تو بلی
که بخدا گرویدن و اقرار دادن به روز قیامت و حساب و عذاب
آن بود که از حساب روز قیامت بترسد و اگر برایش خطائی

دارد شود نوبه و استغفار کند و اما از نرس خدا تا خدای تعالی از کرم
عفو نماید چنانکه مولانا فرماید چنانکه باری کوهی و سوز اندکی
بخت خود را و در پیروز آوری و هر که بر کلمات خود سوز و کرم
و استغفار و نیت این معنی تقبیلست که او را بر روز قیامت یقین نیست
چنانکه مولانا فرماید بود را بنی خانه گستاخ ز چست
که می دانی که اندر خانه کیست و هر که بر خدا و حساب و عذاب
بشکست کافرست و اگر خود را مؤمن نماید بقول شهادت لا اله الا
الله ایمانی تعلید باشد و راه زمان مؤمنان اند چنانکه مولانا فرماید
چون شهادت گفت و تعلیق نمود نام او مؤمن کند این قوم نود
بس شافق که اندر بنی صورت گرفت خون صد مؤمن قتل نمائی بر کثرت
غرض از این کلمات آنست که هر که گستاخ و طاق آزارست و دینی
انصافی دهد نماید ایمان ظاهر او تعلیقست و از اسلام و در نهاد
او فراموش نیست و در زمره دور خیال است نه اهل بهشت بشنو
شوق حق چون در چید آمد بدید از ولاد در ذروه اعلای رسید
انجام مستغرق حق گشته بود که نه بر میده و بگذشته بود
گفت و کوشش با خدا بودی دوام از خدا بشنیدی او هر خطه پیام
هر که بر شیخ افادی نظر در زمانه در باقی آن عشق و فز
هر کسی را قدر خود بودی خبر سستی شیخ اندر کودی نظر
عاشقان شیخ سرجه بشنو روز و شب با خوشی بر دندی
شیخ را صحبت از کراتی تا که آن رفت در اطرافهای این جهان
بود در میان یکی نزد یک کار نامور اندر بلاد و در دایر
چون شبید او صحبت شیخ اندر جهان غم کرد آمد بر صاحب قرآن

که اگر ز بودی بت ساختی با یزید گفت که از برکتی ز رست که تو
بت نداری و بت پرست نه چنانکه مولانا فرماید
با یزید گفت ستمی از رست چون داری ز رست تو بت پرست
گفت رست ز رستی و ستمیم بت پرستی می شدی ز این غنیم
خاصیت چاه و مال آنست که مرد از بتن هر دو جبار می شود دریا
می طلبد و از سستی مست می گردد
و از کرمی سخت سستی آورد غفل از سر شرم از دل می برد
شد غافل از آن سستی عیس که چرا آدم شود بر من رئیس
از آن سبب که خاصیت مال و جاه بر پیغمبر ممتاز روشن بود که این
حدیث فرمود که مال در کور میار شود و جاه در کور زبان کار
چون ملک عرب را ای رجال از چیزی بود ایم را پس مال
بود اندر امر و جاه و اختشام رفعت از شرق به غرب صحبت نام
طاق و ابرار بود بر او کمال فقر زین بر کشیده بی مثال
کاه اسپانی و اشتر می شمار تا جانش بی عدد اندر شمار
پیوه بود آن صاحب یکنام از خدا نرسان و از آن صبح شام
برد ابو بکر عتیق او را وکیل نویی هم در میان ران بتیل
حل و عقد کار داد دوست او ظاهر احوال و هر چه مست او
صفت احمدی شنید از خاص شیشه می شد بران صاحب کلام
مجازات احمدی را چون بدید دل ز خوشی و خوشی از عالم برید
مومن شد دل بر احد بسته بود قطعه قطعه صدق در جان بی فرو
گفت آن دولت عجب آید مرا که قبول آیم بنزد مصطفی
یک کینه که با شمر اندر استانی خاک پایش سرمد سازم هر زمان

هر که اندر کعبه بود از سروران
 خاند سوی خانه رسم بهمان
 قصه خود عرضه کرد آن یکبار
 گفت مضمون انبیا ای کرام
 تا ششها غبار رود اندر میان
 زمین طرف تا جانب صاحب قرآن
 و از شاعت نماید الا از شما
 آمدند و حال گفتند با رسول
 گفت آسان نیست بر ما این قبول
 ما فخر و اعظمی و محترم
 ما حقیر و اعظمی و محترم
 انصاعت در جهان بگردیم ایلم
 از تنم و ز خویش بریدیم ایلم
 بسزا ما بوریاست و کلیم
 او پیرورده بعد ما زو نیم
 ما جوهری از نرس خن لزان
 مال دنیا را که دود در لحد
 و او بدین دنیا دودن چنان شد
 مستجاب پس دیوت این جهان
 چاه چار آتشین و محبت بد
 نام که مؤمن را می باشد هیچ کام
 جبر مؤمن این بودای و ستوان
 گفت احدی نیستی نه در میان
 در تنها و دنیا و اسلام
 از نش کوچه کا حد این جوام
 ما خدا جرییم و او مال جهان
 با خیر چون بیاوردند جز
 کین چنین فرمود آن بفرانست
 گفت ترک چاه که مای کرام
 مال خود بر خویشی کلام حرام
 فاقه و غفر اختیار شد گون
 غیبتی جویم من خردن
 بگویم با خدا تا حد رضا
 را شکستم بر طبق مصطفی
 بانی بخشید ام من مال خویش
 غیبت حکم این زمان در مال خویش
 مال مال احد است ای سروران
 فاسیل الله در پستان آن
 آمدند و حال گفتند با رسول
 گفت احدی چون چنین است شد قبول
 مال او انجا بود من زمین مقام
 مستحقان از دستم ای کرام
 مستحقان از دستم ای کرام

بر ما کین مال راست گفت
 بر ما کین مال راست گفت
 مال را چون در قلم آورد اند
 مال را کین مال راست گفت
 احد آن جلد بمیکشیدان بداد
 احد آن جلد بمیکشیدان بداد
 بعد از آن پیران خود را رسول
 بعد از آن پیران خود را رسول
 پیران در پیش و سوی خانه ای
 پیران در پیش و سوی خانه ای
 چند سال او شد فرین مصطفی
 چند سال او شد فرین مصطفی
 خرج چاشش از جیب دنیا پر شد
 خرج چاشش از جیب دنیا پر شد
 گفت ابوبکر ای رسول یک خود
 گفت ابوبکر ای رسول یک خود
 گفت پیش آتا در ایم با سوال
 گفت پیش آتا در ایم با سوال
 مصطفی اندر سوال آمد روان
 مصطفی اندر سوال آمد روان
 گفت ای صد صدور دنیا
 گفت ای صد صدور دنیا
 زان سبب که راه خن بشا خن
 زان سبب که راه خن بشا خن
 بست حر از پشت جنت دور ما
 بست حر از پشت جنت دور ما
 هشتیم حوریان مهوشند
 هشتیم حوریان مهوشند
 زان علی رویدم حور و تصور
 زان علی رویدم حور و تصور
 خط من امر و زبانی بار شد
 خط من امر و زبانی بار شد
 چون ابوبکر آن شنید از خود بر
 چون ابوبکر آن شنید از خود بر
 آن فلان مؤمن که بود او ششم
 آن فلان مؤمن که بود او ششم
 حال او جز بود باشد سوال
 حال او جز بود باشد سوال
 گفت ما هر دو سوی قبرش رویم
 گفت ما هر دو سوی قبرش رویم
 احد از بالای تیر آن فلان
 احد از بالای تیر آن فلان
 گفت عالم ما شد اندر لحد
 گفت عالم ما شد اندر لحد

در غدایم در غدایم در غدایم
دل کبابم دل کبابم دل کباب
جونی ابوبکر آن نشیند از زنا
تزیل از زنا زنت سوی خازن
مال خود را داشت در راه خدا
و در پید از دم شیطان دعا
سز عورت کرد کبابی کلیم
در ریاضت جو موسی کلیم
همچنین فرمود مولانا می

کج رحن منبع لطف خدا

مال ما را آمد که در وی زهر است
و بن قبول خلق قبول از دست
شیر اکون فصل دیگر ای کس
نامل و جانست بیاید و رشی
فصل قال این علم کل کتب
نیزه و لی قرمان العفر
و انما حضرت رساله میزاید که هر کس را یک حرف است و مراد و
و نه یکی فقر دوم جهان بداند فقر و نوح است فقر اضیاری
و فقر اضیاری فقر اضیاری است که در دل نفس خلاوت و بدار
حق سر بر زند اگر عطای است است که در غده شوق و دیار و دل
او را بس که در زمانت سودای دنیا باوی ناخوش آید گزشت
اضیاریت دنیا را بطلان دنیا گذارد و در دنیا نگراند
گرنید و در آخرت جان الله گزید و کعبه گوی دوست کرده و
قبله او روی دوست کرده و کارهای دنیا بر دل او سر نشود
چنانکه مولانا فرماید کعبه ما گوی او و قبله ما روی او
و بهر ما روی او و بهر ما سلطانی هر که او را کاکبیت اخذ کند او را کبیت
هر که او را کاکبیت هفت روزگانی اما فقر اضیاری است که
شخص را قنوت و بیاوی شده است و محتاج خلق گشته و شاید
قلت می کشد آن قلت اضیاریت نه قلت اضیاری مولانا و

قلنی کان از قناعت و زیانست آن ز فقر قلت دوزان حرا
و غراهم دو نوع است غرای اصغر و غرای اکبر اصغر آنست که مؤمنان
خالصا را مال و بجان در دعوت کفار شوند و کفار را بر راه
مستقیم خوانند و اگر کفار تتر و نمایند خود را در آن دعوت خدا
کنند چنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود و از مؤمنان
جمع کس نبود که هفت بیست زخم داشت و مصطفی بایده زخم
بود و ابوبکر را گشت چون یکم که کافران بسیارند ابوبکر گفت امر بیت
بر خدای تعالی که با بر کافران غایب شویم رسول فرمود که آری نصرت
از آن ماست ابوبکر گفت یا رسول الله پس ما را جبر باید که رسول
فرمود که یا ابوبکر از اسب فرود آ و از زمین یک مشت خاک در
سینه خاک را از دست ابوبکر گرفت و بجانب کافران پراکنده کرد
و بر افشاند در حال بادی میشد و در سید و آن خاک را در چشم
کفار ریخت تا نابینا شوند و از هوا شنید بر کافران میرسید
و سر کافران از تن جدا می کرد کافران را الله تعالی عظم تشکونم و
لکن الله عظیم و ما ربیب اذ میت و لکن الله تعالی عظم تشکونم و
شما کشید خدای نه گشت و آن مشت خاک را خدای تعالی در چشم
کافران انداخت یا محمد و غرای کبر آنست که مؤمنان در شکست
نفس کوشند و در دنیا مرادش کمتر دهند چندان که نتوانند خفت
اضیاری کنند و در قناعت صابر باشند و از ترس حرام و حلال
مال حلال خود اجنبی نمایند و نفس را از بون خود کنند که کافران
خشم برون اند دشمن مال و سر و نفس خشم در و نشت و دشمن
ایمان چون حضرت نبی از غرای بر حقین باز آمد این حدیث فرمود

لیس کن

که قدر بختش جهاد الا که بعضی دشمن نیستند از خیر
دشمنی کافرت کافر است و بعضی را قصد ایمان خواست
چون پهلان بارکش و عوام امت همو در جهان نشاندند مود
را طاقت بلا کجا باشد در دستان بشنو

و حی آمد از خداوند کریم گفت یا موسی جوستی تو کلیم
لنه از پیشه خور و کدیمین زید بکزین و نوح دنیا بدین
انبیاء را نفعه اهل عیال بود است از خرد خود مایه سال
مال بیت المال را دور انبیا کس نخورد الا نبی غیر الهی
گفت احدی رضعت آمد از کریم ناطق است بر طاق قرآن عظیم
من یمن مشغولم و کار خدا نیست مشغول با نفیس دنیا
لندی آنجا اسم چون غالب است و ان طرف را جان بعد جان
کر بکشت و کار کشتم مشغول باد نام از حضور و ذوق دل
من بوقت جمعه بدیم طعام نفس را تا که حلال آید حرام
نن اگر مضطر شود ماند ز حال شد جو علی حرام آید طلال
که حرام مطلق است از ذوق کلال جو شیر ما درست او را حلال
هر گمان دین خورد ز میان خود تا سلامت نرسد جهان ایمان
چون ز ترس حق ابو بکر ای کرام با مکی داد مال خود تمام
از فقری ماقما بسیار وید با عیال خود را با ضعیف کشید
گفت احدی بعد ازین از بیابان سر درم هر روز از بهر عیال
یمنان و نفعه کن هر صبح شوم با قناعت آن ترا باشد تمام
سردم هر روز او را میسید تا که روز و ماه با سالی کشید
طعنان کشند از دخت و پسر آرد و ابریم بر بانی ای پیر

ساعتی در کار شد پر عقیق گفت از آن سر درسم ای اهل عیال
که با تقی شدت از بخت مال نیم درسم زان میان باز کشید
باده درسم نیم آن قانع شوید جمع کرده و وجه آن بر بانی شود
چنان کردند و بر بانی ساختند چنانکه شدت و بر طبق پر خند
گفت ابابکر آن دم ای اهل عیال که بخت و بر طبق پر خند
خداگان کشند آن دولت بود آن یک راحت دو صدر خست بود
آمد در کوش احدی گفت راز کرده شریف ده مارانوار
چون بیاید لقه آوردند پیش خورد یک نان میانه رزی جو
گفت احدی و چه بر بانی از کجا گفت ابابکر ای رسول بخت
باده درسم نیم شد قانع عیال صبر کرد و خوش میرفت حال
گفت احدی چون قناعت شد چنان بعد ازین دو درسم و تقی چنان
بر خواص نتر این تا خون بود عیال را فقر ازین بیرون بود
انبیا از وقت خود خوردند هر یکی با انواع ربی بود باز
بافتی داود پنبه نرسد خورد تا اوزان و چه نبی کشد
سده در تیل سلیمان بافتی قوت یکروزه ز جنت یافت
بروش فرخنده نان بزر خن و چه قوت خود از آن اندوخت
بود شجاع و وجه قوت او از سگای بعد ای مرد مگو
گشت و کار کرد موسی کلیم قوت نزدانش آن بود ای کلیم
شب از جلاهی کردی قوسچو تان آن افطار کردی و نه پیش
انبیا در کسب دوستی برده اند مان آب از حرف خود خوردند
اول بعضی برسم مصطفی تان فقر افطار کردند ای کیا

هر که او آگاه تر رخ زرد تر زندگانی خراس با زندگانی عوام
نماند حکایت در عهد امام اعظم کوفی کوشندی دزدیده
شد امام عسکری که من دیگر گوشت نخورم احتیاط آنکه ناکاه مباد
گوشت آن کوشند دزدیده خورده شود باینکه یعنی آنکه خدای تعالی
بوسی وحی کرده که یا موسی کل من کبریک و حق جینیک انت که هر که
از دست برنج خورده کینیت آن وجه نداند آن شبهه بعوضه اهل طریقه
بر خلاف اهل شریعت اگر آن دقایق طلب دارند شقت بعد و در طریقه
اگر در نماز حضور حاصل نشود آن نماز را چندان اعادت باید کرد
که حضور حاصل شود بکلفت شریعت اگر در طریقت ناکاه اندیشه
درد گذشت آنرا در دیوان حل ثبت کنند بکلفت شریعت و بانی
علی الدینین یعنی آنکه فرموده که ولا تأکل من دینک انت که هر که
دعوت کند حق را باید که او را طبع نبوده آن دعوت او را صلاحد را
باشد و اگر طبع در میان آید از طبع حوص خیزد و از حوص عصبان
حاصل کرده و از عصبان موجب غضب الله شود و چون مستوجب
غضب الله شود در نظر نامت مخلوقات خوار و رسوا گردد
و شایب این معنی در دهستان بشنو
بود اندر وقت موسی اکلیم و انطی علامه سخت و عظیم
چون شوی بر منبر و گفتی کلام جامه برسمی در بید فاص عام
شود اما اینکین اندر میان کریم بر خاستی از مردمان
خلق او را طالب و رانید شوی شوق او بر جانها غالب شدی
گرم شد باز چون روزی نرود حوص طبعش از درونه درون
خلق روی بیم و زردی نثار او رفتی از صفا و از کبار

مندی کینشت و صاحب مال شد
ایمانی که شد آن صاحب فنون
سنت سال اندر میان رفت ای کام
سوی کوه طور شد روزی کلیم
گفت و انطی راجه کردی که کجاست
گفت ای موسی در آن ره نشو به پیش
چون که موسی باز گشت از کوه طور
با کوهی صادقان سوخته
پیش موسی رفت خلق زامشتیان
در زمان موسی در آید در کلام
بکرمان شیخ رجا افروختی
نمانان آمد یکی خوک تیار
ایستاد از دوری باید زار
باز بان حال حال خود نمود
گفت موسی خلق را ای مردمان
گفت او دنیا بدین حوزدن گرفت
اینکین بود این چنین کشته رفت
و غط گفتی ز دستای از کسان
بانج و لیان سافقی از زرو بیم
از حرام و شبهه تمیزش نبود
خشم حق آمد بر او این حال شد
چون خدا باین جهانی اینا بود
بانج و ملک و صد هزار احوال شد
نه در روش بافتد و نه برون
اهل او شوی دیگر کرد از انام
سنت شد اندر مناجات عظیم
کم شد آن از چه بود و از کجاست
پیش آید بانو گوید از زو پیش
دیدارون را که آمد ز دور
عشق بازی با خدا اموقت
هر که میگفت اوصاف فراق
از حقایق گفت ایشان را پیام
باز از خوف خسان می سوخت
رسمانی بسته در طشت سیاه
از دنان میرکت مردم دودار
باز گشت و ره گرفت و رفت
آن فلان و انطی که کم شد در میان
سیم و زر راجع آوردن گرفت
صورت خوک شده زشت و خلق
غیر حاجت بستن کردی نهان
نخ آوردی از آن مال عظیم
زان و بعضی این شقاوت رونود
زان سبب در زمره و جال شد
آن جهان نشد آن که صد جین بود

مجنین فرمود مولانا

منج اسرارهای کبریا

سرگشته بود از حسد ام
لکان منوخ کرده و السلام
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
تامل و چانت بیاید روشنی
فصل قال الله علم الغفاه کثر لا یبقی
میزاید که قضا
کیفیت که فانی شود قضا
علامت نقصان حرمت و نقصان حرص علامت
سعاد است و سعاد است که اندیشه را سفل از دل موئن پرور
چنانکه مولانا فرماید
اندیشه را گن و دل ساق شود نام
چون روی آینه که بنفش و کاکریت
هر کس که در آینه زانندیشه جهان
مبتل شد و سعاد او را کاکریت
تا غلبه و فریادی غم و دنیا
دنیا از سینه موئن نرد و کاسه سر موئن از آن سودا پاک نموده
و موئن غم عشق الله نشود چنانکه مولانا فرماید
ساکان آب و کل کر عشق مارا حرم اند

بس درون کینه دل غفل و زیا چست

مایه سود اما حرص است و حرص حاروب این عالم خاک دانست
بکر طبع الود و ناموئن حرص را پاک از سینه نشوید روی شستنی
او هیچ حاصل بود و او نازی مکرده چنانکه مولانا فرماید
بسیه ناشسته چگونه شستن
کز حرص حاروبی بپوشد در پی
و چون حرص نماند ملک قضاقت حاصل آید و از ملک قضاقت بهتر ملکی
نبیت از برکت قضاقت دل موئن از وسوسه ها خالی گردد چون دل از
وسوسه ها خالی شد عالم صفا بدید آید و چون عالم صفا بدید آید بنده
موئن بخدا رسد چنانکه مولانا فرماید
گویی هر که گوید او بنده حق بخدا رسد

برکت هر یکی بنده شمع صفا که هم چنین
کینه مرتبه قضاقت است که چون
مرد قضاقت شد او را در میان خلق عزت افزاید و محترم گردد و خلق
مطیع او شود و آن مطاعت او از آنست که بر بام و در و در پرار
او نور صفات الله تافته است چنانکه مولانا فرماید

خانه جسم جراح که خلق شد
ز آنکه برود و ز نیت جود و دیوان
نفس خیس که چون کس بود یک و کاسه نشسته است
و اگر از عشق ذیک
و کاسه باز بر پد بازی کرده که غفای شود چنانکه مولانا فرماید
نشسته نفس خیس چنین بود یک و کاسه چون مکس

ح که کاسه نکند کس حال مکس غفا شود
در میان بنده و خدا پیش ازین مجاب نیست که این نفس لا یشلم
کوی سلنا که بر بر شال سیاه سر کون کشته است اگر بالا گردد
فازین ترکیبها و ارید همچون آفتاب روشن شود و منور گردد چون
نفس سلیم شود مطیع گردد و صاحب نفس در دایره نافعان در آید
و جلالت قضاقت بیاید و از طایفه خواص گردد و چون در قضاقت
ثابت شد صفا یکت او را حاصل شود و از طایفه خاص خاص
گردد قضاقت علامت شکستگی نفس است و حد قضاقت آنست
که چون نان چاشت باید نان ناز و نان خوش طبع ندارد و اگر
دست دهد و نکند افطار کند در دوستان بشنو

در سفر ناکا روزی با یزید
نزد پیر عارفی همان رسید
لی خوا بود آن فقیر سوخته
بورای داشت دو جاده خسته
نانی جود داشت آن فقیر آرد
کوزه را بگرفت از دست خویش
با او باستانه نوزد با یزید
بایزید آداب پیر را دید

گفت بسم الله چون بریدن
 گفت اگر داری ملک خلق بسیار
 که کجا آدم نمک وجه از کجا
 طایفه از سر کشیده آمد بگفت
 بایزید افکار کرده در دعا
 پرچاره بگفت ای بایزید
 گرفت بودی اندر راه رو
 سید جوع ازمان بوده از کج
 فایده آن باشد کج آید پیش
 بر سر نوع آمد قناعت ای کرام
 مثل آنکه هست مردی راه بر
 بیک نفس کامل است دارد طحال
 و جگر حاصل کند و ن کفایت
 آن قناعت نیست عین کمالیت
 نوع ثانی از قناعت آن بگو
 طایفه بسم و زار آید بدست
 زمین میانه هر چه لایست رست
 همه از خود برده و با حق دهد
 نوع ثالث از قناعت ای کبار
 از همه کار جهان
 به مشغول کرده با خدا
 از قناعت برکت یابد کار با

خوشتر از ملک قناعت ملک کو
 از قناعت دگر باید حد و
 از قناعت راجع مردان بشه
 مدتی تو چوب و سیزن خود ده
 خاک خورای را بهان کنو کسی
 جرب و شیرینها و دنیا ای کرام
 بنده شتوت شدن عین شتوت
 پر خوری نشت از و به شود
 از شوی در او رفتی در بندگی
 عرض کرد آدم بکنم ای حرون
 از برای شتوتی چل سال تمام
 بعد چل سال خدا گفت ای رسول
 کر طرح داری تو حجت بس دوام
 معجزه من بعد سولای
 کاشف اسرارهای کبریا
 که تو پادشاه شتوت نبی
 اندر آینه جهد نور جمال
 بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی
 فصل **قال** ای سنی سلم الکمان عیور و انما عیور شیه
 مصطفی سغایید که سلمان عیور است و من از سلمان عیورم و
 خدای تو از حد غیرت ناک نرسد روزی موسی با طایفه در مشایخ
 بود حضرت ربوبیت سوال که و گفت با آئی هر که از انبیا و اولیا

در کنارستان عالم دنیا نظر که باوی غیرتها و عا برها نمودی سبب آن غیرت
 و غلب جود خدای تو وحی که بموسی و کنت با موسی معشوق عاشق خود را
 دوستی دارد و اگر غیر بر معشوق عاشق نظر اندازد عشق از آن غیرت
 جان خود را در باز و نخواهد که بر معشوق او نظر اندازد و همچنان که
 معشوق بر عاشق خود عاشق است اگر عاشق معشوق بحسن دیگر نظر اندازد
 معشوق را دشوار آید و غیرتها کند و نخواهد که بر عاشق او بحسن و بیکر
 مشغول شود و عشق بازی آغاز و بداند این قدر میل که عاشق را با معشوق
 است تر از جزدان میل معشوق را بر عاشق است اما فوق آنست که میل معشوق
 پنهان است و از آن عاشق انگار است و کماست و لایزال طالبی دل
 اند و جلد معشوقان شکار عاشقانند چنانکه مولانا فرماید
 و بران را بی دلالت خسته بجان جلد معشوقان شکار عاشقان
 میل معشوقان نه است و سبب میل عاشق با و صد طبل و نیز
 هر که عاشق است حوی دل عاشق را در اند و نیز آنکه هر که عاشق باشد
 خوی معشوقان را در اند و بخوی معشوقان زندگانی کند و برضا معشوق
 بعد و ناموجب عتاب و غیرت نشود و معشوق از وی از او برتر از کرد
 انبیا و اولیا از حرف غیرت و عتاب خدا از کنارستان دنیا و طلاق
 دنیا بریده اند که حق با عاشقان و دوستان خود خرد و جو خرد
 کبریت حکایت روزی حبیب اعظمی رحمه الله علیه از کنار باغی
 می گذشت حاجه آن باغ شیخ را شناسانید و در پای شیخ افتاد
 و لایهای که وی گفت ای شیخ منم ادم که شش یک قدم رفته فرماید و در
 باغ و در باغ اندر باغ در آمد و تا شام که باغی دید همچون جنت از سرها
 روان و گلها رنگارنگ آورده تا که از زبان شیخ این آفت برآمد

گفت لطیف میوه و گلهاست با گل که گوش شیخ او آری رسید که
 لطیف نام داشت میوه های خاکی را با نام های خوانی و از شرم نمی
 داری شیخ نه از و پیشش شد و استعمار کرد
 گفت بلستم تا که نام کل و کلستان
 آمد آن کل عذار گفت مراد بان
 گفت که سلطان منم جان کپستان منم
 حضرت چون منشی و اکملی باید دلتان
 پیش چون کینه چشم بدم دور باک
 شرم نداری که تو باد کنی از کمان
 دف منی همین بخور سیل هرما سبک
 ای صحنی مان کن از دم هر کس فغان
 جعد بود که باغ باغ خرابه کند
 زان بعد که بهار باغ کند از خزان
 خدای تو را غیرت است بر دوستان از آن سبب که این کنارستان
 دنیا نظر آیت از در پای حسن الوهیت و عاشقان و دوستان
 خدا تشنه و مستحق جمال الله نظر از رخ استننا علامت آنست که
 اگر ظاهر و باطن مستحق برآید باشد از آن سبب که در و نشد
 ترک که چنانکه مولانا فرماید ملاحظاتی هر چه از آن دریاست که قطره
 بقطره سیوکی گردد که کس باشد استننا هر که بقطران حسن
 راضی شد او را نزد خدای تو آن قدر نباشد که خدای تو عجز و بود
 غیرت کند که غیرت در حق عاشقان و مخلصان صادق است
 بود پری زاهدی نهاده روی در دایم سستی و پهلوی

خلق از اسرار او آگاه شده
آنگاه که از کما پیش نهان
پیر روزی سوی حو شد برون
نایت که او بر روی نشسته
سوی شهر آمد بیاختنان رسید
با ادب در زد غلامی از درون
پیر گفتش از کرم معذور دار
از گمان در که کوه آن غلام
رفت و با محمد هم خود گفت کانی غلام
نشسته عین آب حوید ز ما
خواجده دخی داشت به کمال
خوبه می آمد پی دختر جوان
چون باید دختر و کوزه بست
خوبش را بنفشه آن صاحب حال
پرسید گفت که این حکم حد است
چون پدر بشید در را باز گفت
امروز در خانه کیساقه نشین
از محبانم نه از اهل شک
چون در آمد پیر و در خانه نشست
بوسه داد و بس بپوشید غلام
گفت آن دختر که باشد آب داد
که قبول شه آید در مکان

پیرین از وصف او پاره شده
خلق او را مشتری با مال و جان
تا بخت دوزخ یا به از درون
بفرزدی خسته نشسته باز گشت
کوشکی عالی درش را بسته شد
گفت که اینک در دزدان برون
نشسته ام یک مشتری آیم بیار
پیر در دایت از حسن کلام
نهاد یک آمدت بر آستان
خواجده گفتش این سعادت از کما
ای فطری دبری شیرین مثال
بس نهان مانده می زاید جهان
آب داد و چون کینه زن دست بست
دل پیر و از زاید پنجاه سال
با یکی شربت دل برون جرات
گفت ای زاید دخی با ما بساز
مانرا بینیم و تو ما را به بیخ
نارود و از میان مان و نمک
خواجده گفت دشت زاید را به
در داد و امر می شد و السلام
او را دخت و از چشم نبرد
آن مراد دولت بود با صراحت

صد هزاران شست بر جان من
خواجده مردم خواند از صاحبان
پیر را بدند در حاتم کرم
سرشت و پاک کرد اندام خویش
چایه پوشید و بس دشت و بست
سوی خانه آمد و با صد نیاز
زاید اندم عجز حال خود بدید
کز برای یک نظری عشق باز
بس عامت کوه ام اندر جسد
که برود داری نظر بارس دگر
دوستی از تو بهترم ای غلام
چون بکوش هوش زاید آن کشید
را بهای کوه را بگفت و دشت
تا بکوش جان او آمد اندا
راز امرات رفت شد حوایش
چون دل مؤمن نظر گاه حد است
حق عبور است دوستی را این بدان
که تو کوئی دوست می دارم خدا
ز آنکه اندر یکدل نبوده روا
چونکه با تو دوستی دارد خدا
هموطنان دل مده باز که ما
همانکه عاشقت معشوق جو

ای فدایت دخت و مان و مان من
عقد و فخر کرد با او در زمان
دست و پا پیش را با لید نرم
جاها پاک آوردند پیش
عود و عطر سوختند بالا و بست
با خدا مشغول شد اندر زمان
و اندر آن مشغول آوردی نشیند
چایه تغوی گرفت از نو پا ز
غیرت ما دان که میدار حد
این بین دان در خوار آن نظر
دوستی دیگر نباشد در میان
نور زده جاها بر خود درید
سینه خود گفتی باشک و دشت
که بخشیدیم بر تو این فضا
همه نامد سوی آن شهر و دشت
عشق و بان جهان اینجا است
دور باش از دوستی دیگران
حب غیر حق ز خود میکن جدا
دعوت دوستی لا ای بی وفا
نور را بدست باشی بی وفا
بوالوفا شو بران وفا شو بوالوفا
طالب بشو تو عاشق را جوا و

مختصر مرقه مولانای
کاشف اسرارای کبریا

بیل معشوقان نهانت دستبر بیل عاشق باد و حد طبل و نغیر
عشق حق می باز و از سر هوا چارزن بستان اگر خواهی ددا
بشو اکنون فصل دیگر ای سنی ^{من نادل و جانبی باید درویشی}
^{من افس با الله تو حقیق من طبعی}
فصل ۳۹ قال الله طلع سر که اندر برده ابد از خلق گریزان
کرده اگر سوال کنند که این چیست در جواب بگو هر آنکه در لطافت اندر نشاند
نویز بخت و محبت آن ترا در نظرت و جانب از وی بی صبر گزین
انسانیت و آن چیز که ترا مونس و دلپذیریت آن جاذبه شدت
و آن اثر طلوع معشوق است و چون حال معشوق طلوع کند هر که
قابل صاحب لذت با آن حال اسیر گیرد و چون لذت جمال یافت عشق
کرده و چون عاشق شد سر از گریبان معشوق برآورده و از صفات
متمن معشوق برگردد و همچون لعل از صفات آفتاب چون مغرب یافت
پرست را کند مولا نماید پرست را کن جوهر سر نر و زردار
مغز ندیدی مگر چند ازین پرست پرست و هر کس که سپهر گریبان
یار بر آورد فروی مراد و اختیار نماید رضا و اختیار دهد معشوق
کرده و اگر چنین نباشد بیکایک باشد
پایر منم جوایی نژاد جو دنی جوایی من

ای یک نام منم منم منم یکرم نود یکری
عشق را نسبت با عشق ازال کرده اند که در آتش آهمن و مشک و بنیم
اندازند همه را هر یک خود کرده اند و مفعول ازین نظر است
که چون در میان عاشق و معشوق عشق و یارید عاشق و عشق هر یک

معشوق می شود و این سخن در سلوک توحید میگویند و معنی توحید
اثبات ربوبیت محو بشریت است و تادم روزگار شیخ مرید (۳)

عدد در نفس یکایک شیخ نه و مریدی نام خوت تن آتش در میان
است و در صفت آتش و آهمن و مشک و بنیم یکسان است و چون تن
آتش از میان بر فاخت هر یک صفات خود راجع شود و حقیقت
عشق است که عاشق خود را در صفات معشوق خود محو کرد اند که شرا
چون عشق چون یکام که وید عاشق رسد که وید را یک رنگ گرداند
یک رنگ شراب ده نزار ۱ تا نزدیکی شوق که وید
ایلیس دوری از شیخ مفعول طالع و نه اسد علیه سوال که یا
مفعول ایلیس آنگاه گفت از درگاه ربوبیت مرود شد و مفعول
نیز وی هزار آگاهی گوید و دم بدم قرب او بجای حق می افزاید
مرفق حقیقت میان این آنا و آن آنا شیخ مفعول گفت که ایلیس آنا
بر خود اشنانت کرد و مفعول آنا را با خدا اشنانت که لا اله الا
آنا مغرب شد و ایلیس از آن آنا مرود و گشت مولا نماید
گفت فرعون آنا الحق کشاید گفت مفعول آنا الحق او پرست
ان آنا را گفت اسد در عینیت وین آنا را رخته اسد از جیب
بر اندک وقت عینیت که عاشق خود را در معشوق کم کند و با خود
نیز اندک کن و هر یک گوید بزبان دوست گوید و هر یک بشنود بگوشت
دوست بشنود و گوید او گوید حق باشد چنانکه مولا نماید
چو کار است این نه اندک پس ز خود بگذرد و در آن درس
چو بگذشتی ز خود زانی بس نماند در تو انکاری
هر که از خودی خود در گذشت بدوست پرست مثل شنو

قصه دیگر شنوای خوش نهاد
آتش بلی چو در مجنون فکاک
انغم و سودا راه دیوانه شد
این حکایت در جهان آید شد
نند بیل عشق او را در زبود
رنگد و زانو آن کفه بود
ماه شش و دیر رخسار پسر
گرم سیمین بری شد جو زر
مادر از اندوه او بجاده شد
دید چون نرنگه ناف او را در
ماه و سکن بجنت و جحر فکاک
در داورا هیچ درمائی نیافت
غیر بختش بنده او را پسر
وان پراز عشق غلطان شد پسر
گفت آهین مارکش پرورده ام
چون چنین شد با تو اش بسپرد ام
حال مجنون پیش بلی هر دو زن
عوضه میکرد کای و چه حسن
هر گرامی بنده آن سودا زده
پس بلی ز کجواز من سلام
پس بلی ز کجواز من سلام
شوق اندر جانم آتش بر فروخت
کربو صل خود دیگر دست جان
آن شنیدی بلی کرده خفیه خوش
هر مجنون در دل بلی نهاد
نخوت و ناموس می آمد محراب
با کینه ی چند گفت ای دوستان
تا بداند حد عشق او کی است
من بشکلی باز جویم پسر او
چون که گویید بلی در زمان
با کینه ی گفت روی خود بر پیش
دید مجنون رانسته بر زمین
گفت چوئی و پراگشتن چنین

گفت ای بلی مرا عشق دیو د
از عشقت شدم مست و خراب
گفت بلی که مرا هم فضا نیست
آن خود گفتی تو بشنو آن من
دلبری گفت زبیا رخ
طرح دادم آب و زین و رخ
رخ نموده و کرد شیرین بازی
کنت شهادت باطن زنی
من کینه ی شسته ام در جنتش
دست بسته روز و شب در جنتش
با خود آوردم بین من و چنان
هدی بلی از در کش بکبار سو
یک نظر انداز و روی او ببین
چونکه مجنون را شد آن صاحب نظر
گفت اگر تو عاشق بلی بدی
دین مثل مقصودم است این را
چون زنی در عشق غافل از کز
عشق تو شایسته بنوع با خدا
تا بتری اینس خود از دیگران
تا حقیت بنده آن عشق مجاز
چونکه مجنون در کز شاز شک و تر
مونس بلی شد و بلی گزید
حسن بلی دست اندر خاطرش
ای و یادی شد او بلی دما
پرسد از بلی ز پامان تا بس
مادر مجنون شنیده از مردمان
زان سبب دیوانگیها رو نمود
زانش بجز تو گشتم دل کباب
فقه ماه و گوئی بیایکیت
دختری ناکاه شد همان من
طرح دادم آب و زین و رخ
کنت شهادت باطن زنی
دست بسته روز و شب در جنتش
هدی بلی از در کش بکبار سو
یک نظر انداز و روی او ببین
چونکه مجنون را شد آن صاحب نظر
گفت اگر تو عاشق بلی بدی
دین مثل مقصودم است این را
چون زنی در عشق غافل از کز
عشق تو شایسته بنوع با خدا
تا بتری اینس خود از دیگران
تا حقیت بنده آن عشق مجاز
چونکه مجنون در کز شاز شک و تر
مونس بلی شد و بلی گزید
حسن بلی دست اندر خاطرش
ای و یادی شد او بلی دما
پرسد از بلی ز پامان تا بس
مادر مجنون شنیده از مردمان
که اگر مجنون کند قصه این زمان

خون دود ز انضاش خون زاید به شود وان باشد او را فایده
لحدش فصل بود اندر زمان گفت همچون قصد چو بود ای فلان
بر عشت این جسم از بلی جو جان پیش بریلی زدن آسان در آن
مجتبی فرمود مولای ما
خون اسرارهای کبریا

گفت با قصد همچون دگر درین دست من بگذارد و کرد من منق
نرم ایضا فصل اگر قصد میکنی بیشتر از ایضا بر بلی رنجه
بشد اکنون فصل دیگر ایستی نادل و جانت بیاید روشنی
فصل قال الله ان الله لا یغیر ما یقینم حتی یتیموا یا یتیم
خرای تو میفرماید که با بر قوی برای دنیا و آخرت ترستی تا آن قسم
تعبیر حال خود میکنند نزد مستران نامی است که در امر و نهی
خدای تو عصیان کنند و عملی کنند که از ان عمل نام حاصل آید صفت
دو جهان بر پیش لازم از خوشی دنیا و آخرت بنا خوشی دنیا و آخرت
اخته و در دنیا از ضایعات فخر متلا کردند بدانکه خالق جهان
بی نشان چون مخلوقات عیان با انسان بیافرید و ارواح را در
اجساد مخلوقات مرکب کرد و در کوشش بینا و شهود احوال
الذین هو الله انکم وجعلکم اشیاء و الا بصار و الا عباده فلیلا
کاش کردن و این طرح معلق بلند را کردن که در این زمین
میسرط ساکن را اینک محقق است که در اینید و چندین هزار الوان
نعمت و آثار و اشعار و از این بر آورده بر سبیل دانه و دردم
و چه از این خلق که چه برکشود و از این مفرغان که چه دامت و چه
و این و غیره را آگاهی داد و فرمود ما طقت لکن و الا لیس الا

ای یسوق و برکت هر یک شیخ به اذ نام خود را بنشاند و امر و نهی پروردگار
بجای آورد که عصیان و استم و از او بیداری و بی انضاشی را از
خدای تو عذاب است و احسان و عدل را از خدای تو عنایت که اگر دنیا
بر عشت الاخرة اعال از عشت و دنیا و زرع او پس هر که هر چه کار و دعا
خواهد درستی مولای ما فرماید ز خاک تیره براید درخت و از این رویه
که خواجهر چه بکار و در راهمان روید و بدانکه معاطه طلق با آنست که
خلق با خلق صفت باشند و با هم دیگر استی و در دنیا چاکه در میان هیچ
تقدی نزد و هر که تقدی که او ظالم است و دنیا حقیر کرد و در
آخرت مستوجب نشسته شود کافال است الا لکن الله علی الطالین
و خلق ما خلق با خلق آنست که خدا را بداند و عبودیت آئین بخار و
و با رسول صادق باشند و هر که متابعت رسول کند با روشی قرآن
مجید عمل کند و با خدای تو در سول کج باشند با هم دشمن بروی غالب
آید و کار او راست بیاید و دعا مستجاب میگردد و جمله مخلوقات با وی
که کردند چاکه مولای ما فرماید با درخت سیدیان رفت کرد
پس سیدیان گفت با درخت اگر فرمود با هم گفت ای سیدیان که مرد
کردی که از در گم حشمت مشو و هر که قرآن خواند و عمل بر آن کند
قرآن او را نعت کند کافال الله علم ربی قالی لیس قرآن و الا قرآن بلیه سر که
قرآن پذیر نیست حجتی از نبی و اولیا و را سود کند مولای ما فرماید
که قرآن عالماء انبیاست اما بیان بحر وصف کبریا است
چون بخوانی و قرآن بپذیر انبیاء و اولیا را دیده گیر
و هر که قرآن پذیر نیست او را زکرة و روز نیست و اگر زکوة و
روز ببرد برای خدای نیست و در نماز و روز و طاعت او سود نیست

همچون جوزیت که در وی مغریت دیگر او را با خدا داد و سوز نیست
و علی صالح ندارد و حق از وی بزارست و خدای تعالی بر وی تغییر کند
و از خوشبختی دنیا نیا خوشبختی افتد و از عبادت فخر گرفتار گردد و
و دشمن بر وی غالب آید و مناسب این معنی در داستان بشنو
سوی ترکستان جلال الدین شاه که داشت و کج بگریه سپاه
نامداری بود آن صاحب قرآن در جماعتی نظیری در جهان
نامدار و سمرقند و تلامس آن او بودی خوانین و تلامس
چون مغل را شد بجهت او گذر نود شد رفتند و کشند آن خبر
شاه شکر را کشید و پیش رفت را نود از هر حد که خوش رفت
و مضاف چند کار برد دست شکر خوارزم شاه از وی گشت
باز آمد شاه و شکر کرد در آن گشت از ما جدد و نصرت از خدا
سوی کار خرم کرد و زرد شد کار او را باز بگشت از کزاف
بجای نه بار او بگشت شد شکرش هم گشته و هم خسته شد
کافرا آمد غالب و بگرفت و شد شد بجهت از این سو بگریه
آمد و بگشت اندر اصفهان شکر آرات اندر یک زمان
بر لب چمن بیاد داشت در کنار آب بگشت با سپاه
کافرا از چمن گذشت آمد پیش دید شکر آمده از حد به پیش
شکر بر در کاران مردانه و جدی توفیق کی آید بکار
بگشت از کاران بگشته شد شاه را هم پیش گشت و خسته شد
شکر بگشت خود شنید از آستان که می گفتند ای کافرا فران
این مسلمانان ظالم کار را صاحبان بی دره و خوار را
شاه دانت کان غریبه از گشت گفت این بد حال افغان است

بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تامل و جانت بیاید روشنی
فصل قال الله و اما من خاف مقام ربه و
نهی النفس عن الهوی فان الجنة هي المأوی خدای میزاید
که هر که از مقام حساب قیامت از پروردگار خود بترسد و نفس
خود را نهی کند از هواهای او در جنت باشد علامه در نهی
النفس عن الهوی قولاست نزد بعضی احرار از عصیان و نزد
بعضی متابعت هوائت در حق پوشیدن و نزد بعضی مراد از
طول احوالست بین اسباب چنین کم سال آید چنان است
خبر ندارد از انکس نماند و زود
اما نزد محققان مراد از جمیع مراد نفس است بین خورش
و پرورش و غیره بهر چه و بیشترین کم ده این مراد را
که کائنات پرورد در سوای شود خالق انی علم لا یزعموا
بین الیقین و یطیب الکلام که چون شیطان مراد بیاید بر
دست شود و دشمن و امیر عقل گردد و قتل امیر یابد
نفس چون بگردد و قتل تو ایدر از خلاف و جمل باشد تا کزیر
نفس را جرب و شیرین در غنم روز قیامت سواست بوی غاب
کافرا است ثم لئن لم یفیکد عن الیقین خدای غیورست
بر دوستان خود و دوستان خدا را با خدا دعوی عاقبت
و مشوق مشوقان را سوز و توبه و مراد نفس عاشق خوش
آید در مثل اگر مشوق را گویند که طایع عاشق تو از خود
و حقن بریده است مشوق را خوش آید و قدر عاشق نزد
مشوق بیزاید از آن بب که مشوق را مجایب کشیدن

خوش و قامت اینها در ریاضت بوده اند و بدن را در دین نهاد
اند تا جان را بپوشد اند
هر که کو طاب دیدار شد این خوش پیش او مردار شد
حضرت داود علیه السلام برای مجاهد نفس سه شب بیدار بود
تا که شبی خواب بر او غالب گشت آن شب خدای تو با وی
عنايت کرد و گفت هر که کند دعوی سودا
شب حشر خفته بود آن دروغ خواب کجا اید مرد عاشق را
دعوی عشق خدا کردن و در دنیا چیدن موافق نیاید عشق
دعوی کردن و خدا دیدن و ترک مرا کردن کوا او چون
کوا نبود دعوی در دست نیاید
پادشاهی بود که بیدار او و زرخ بجزیره انوار او
خاق وادی شد تا از مرد و کین که گشت از این و این و حسن
خاق و صفت و شستند بر کوز تا جال شد به چنین یک نظر
چون بلای می شدند از عشق شاه هر می یکبار می دیدند ما
روزی آمد تا شود آن رسوا تا به بیدار شد و هم کنار
بود شاه را نادیده پر کعبه روز و شب باشاه بودی او در
زکمی اصلی بت کند و زرخ مرد صورت پس بود که وی زرخ
دم بدم بر رفت و می آمد بر دین کای ملک و وی و زبرد و نمون
کلمه در زمان شد و وی زمین این جنات این ملک بنابر چنین
زان حدیث سوزش خلق همان بود آن که آمد بر زبان
عارف پیش از آنکه گفت ای سبأ می شناسی با دیدار شاه
نظر بر و عده اند خاص عام از ملک و از امیر و از عظام

روز و شب تو می شناسی شاه را با کوکت این سعادت از کجا
گفت شاه از من سوا بریده دید خاص خاص که در بر جگر گیر
که امیری که وزیری که کلا از سواد خود گفت اینجاست
چون تیری از سواد خود چنین روز و شب باشاه که می شناسی
هم سواجوی و هم دیدار دوست عشق فقیات و سودایت در دست
هموایی مارانه این و نه آن لاجرم محرومی از شاه جهان
در میان این سوا آمد حجاب خوش سوا که ده اینک جزا
از سوا از این بلایای جواد وان سوا بد سروتن را بیا
از سوا می بگذرد همچون نهال بر فراز صد سزا دان شاخ و پال
اندک اندک از هوا که واری پای خود بر دود آخر می
بسته الماد است با شد مقام عریان صفت پیش جگر عظام
همچنین فرمود مولانای ما

کج رخن پیشوای اینها
همچو من که تو نیزه سبیلی
امن از نیزه وی رو بود صبیلی آن نیزگی ارثو بود
صبیلی را بسته ای بی نیاز وان سوا را کرده تو دست باز
چون سوا را بند نهاد شود صبیلی را دست بکشاد شود
تا به پستی آنچه می جویی عیان در درون دل عیان اند عیان
بشنو اکنون فصل دیگر است تامل و حانت بیاید و دوشی
فصل نال اینی علم لایق شایسته الا کتب علیها انهم
اکثرنا یحکمون فکلاک بنی فلان میزاید که جمع گفته نیست
که کمر بروی بسته است که این نذر اعلان کپس خود

بدانک در رخ قنات نامت است درج است از سعادت و شادانی
و نغز و غنا و غیره و آنچه مستود است اینست هر که را آید
بیکداین صفت رزق ادبی تنبیه میگردد و هر که را کمال است
رزق ادبی تنبیه و طلب باوی رسد

چون تو ملک هست بجوئی بهمت از بین مان و زین شور با و انانی
جز دره باش تو جو بای حریف که تا چون خاک زیر پای انانی
زجت کب رزق ترا نشانی است باقی نمانت مخلوقات از
وحش و طیوری و واسطه حرفت رزق میخورد و مؤمنانی
صاحب یقین بر شال و خان رزق میخورد بی تق و بخل
از شیخ ذوالنون مصری پرسیدند که توکل ترا چگونه حاصل شد
گفت روزی در پای درخت نشسته بودم کجاشکی از درخت بر
بیانی افتاد و پنهان دم کجید سید و آب نه پیش او ظاهر
شده بود کجید و آب نیز خورد و باز پرید و بر شاخ نشست از
وقت باز میبستم درخت شد طلب رزق نمی گفتم و اگر از تو پرسید
که ایان چیست بگو خدای تعالی یکیت و یکس نماند و بزرگس
نماید و با بجه بخت و شتاء از رسولان و کتابها بگو چون روزی
پیش آید در خوردن اسراف کنی و تو پیش از دیگران برندی و در
دلترا خردی بی نی و آداب آن خوردن بیاموزی و بعضی را برز
خدای تعالی یتیم است و این را حقیقت دانی که هر چه رزق آید
تو خواهی رسید نه رزق ترا کسی تواند خوردن

تا جری اندر دیار مصر بود هر طرف روی نهاد از بهر سود
خرابه مهوف در عالم شمر ملک و باغ و گشت ادرا بی شمر

بگو چون در گنم صورت بیت
نکش بر لب در دل و جانم نشست
هر یکی مانند فرزندی شد
چون جبال خویش بلند شد
گفت خدای نوح بس بر جا
در ملاک بندگان کردی دعا
آدمی از دیک و کاسه نی گشت
آدمی زادت اگر با محبت
از حدشان در وجود آوردم
و آنچه من بخواهم آتشش کردم
جمل و غفلت کردم این را
زان جهان گشت دنیا شایسته
زان جهان در جهان پیدا شد
استن ز دنیا غفلت کردم
و از زمین دنیا و ن شاد شد
جهان مسور کرد از عوام
عالم را اسباب و آلت کردم
ز او بیا مسور کرد در جهان
و ایایا شدند در سود او خام
تا بسود او جهان بندند دل
او بیا و اکی بود پروا و آن
بر رسولان و اجداد که پیام
غیر حاجت خویش آلاید بکل
بخشش و توفیق اندر دست ما
از خدا گوید مردم و السلام
در فنا کردی دعائی ای رسول
عالمی را خشناس از کجاست
خلق را کشیم اندر زرباب
نزد ما شد آن دعا تو قبول
زان ندانم نوح و سال یانم
عالم مسور شد جلد فراب
چون زحمت کشان و غور
اشک خویش ریخت از خیم ایام
اندر آمد و گشت پیش بگوشتی

همچنین فرمود مولانا
منبع یقین و وحد را و بیا

نوح نصد سال دعوت می نمود دم بدم ای قومش می فرود
گفت ای قوم کن این کاران تا که داری نماید در جهان
آن دعا نوح آمد مستجاب کاران مردند جلد اندر آب

نوح را وحی آمدندم از خدا که چرا گشتی نوحی با دعا
 بر پیر و اجابت گو یایم بجا و الله کوید و السلام
 که چه دعوت دارد دست از گردن کا با قبول و انبیا و اورا که کا
 بشنو اکنون فصل دیگر استی نادل و جانت بیاید و شنی
فصل ۴۲ قال الله و لو شئنا لانیما کل نفس هدا یا
 خدای ته میز باید که اگر می خواستیم بر نفس را هدایت می دادیم اما
 چنین نمود باید که دوزخ را از پریان و آدمیان پر خواهیم که
 بد آنکه خلق انس و جن یا از آتش خشم خداست یا از لطف و رحمت
 خداست و در هر نهاده که آتش خشم خداست حالت کار از آن محو
 باشد اگر در ظاهر زاهد نماید خاکم بلم یا عور زاهدی
 بود صاحب کرامات همه از خدا درخواست کردی اجابت شدی
 حضرت موسی در آن شهر آمد که بلم بود از برای دعوت خلق مطلقا
 آن شهر نزد بلم آمد و گفت یا بلم از خدا درخواست کن که موسی
 بر خاطر نیاید و از این شهر برود بلم دعا که خدای ته دعا اورا
 مستجاب که موسی از آن شهر بازگشت و آخر الامر بلم قصد
 دوزخ را کشا که و دوزخ را بگشت و دفن که چون افعال بد او پا
 در یافت بر زمین بلم را بر دار کردند و در آن حال شیطان برآید
 و گفت یا بلم ایان من دانه ترا خلاصی دهم بلم ایان بشارت
 شیطان داد و از دنیا کافر رفت و همچنان المیس معلم ملائکه و ملکوت
 بود صاحب علم و مبر چون از آتش خشم خدا بود بر یک کتاب ثابته
 خدای ته اورا استغفار روزی نکرد اندید در دنیا و آخرت مولا
 ایلس و یا عور رسوا شد ز آله تا که باشد این دو بر بانی کوا

علامت این دو صفت در نهال مخلوقات پدید است هر که او بناحق خلق
 از دست و ظاهر و باطن او یکپن نیست او منافق است خلق او
 از آتش خشم خداست و در هر که از خلق نیست و در کار یا نصف
 است و بر جاده شریعت و طریقت است و ظاهر و باطن او یکپن
 است او از رحمت و لطف خداست و نفع خلق است و هر که از وی
 بنفع نفع رسد او خیر خلقست کما قال البی علم غیر الناس من نفع
 الناس و شر الناس من غیر الناس و منفعت بود و نفع است اگر آن
 نفع خالصا باشد از قبولان خداست و اگر آن نفع او ریا
 و رزق است او مردود است و بیجه دوزخ است که ریا می ترک
 عظیم بود و حق کما قال البی علم الریاة الشوک الا صخر و هر کسی
 رزق را از اظاهر شناسد که عارفان و قلب در ظاهر سره می
 نماید اما در آخر کار رسوا می گردد و مناسب این بشنو

بود سفیان از غریبان عظام عالم و عامل ز اوج اخرا م
 فاقه و غرضش بودن از آنها بر دلش غالب شدن ترس خدا
 در جوانی پشت او خم گشته بود اشک را با خون دل اغشته بود
 صادق پرسید از سفیان چرا در جوانی پشت کرده سنی دوتا
 نمره زد از جم خود میرفتی بابت بعد از آن گفت آن سوا شراب و آ
 کما یسلم القلب من طاب بدم در حصول علمها را عیب بدم
 بودم اندر خدمت شاه اوستاد هر یکی علامه اندر ملا د
 ستمی خواندم بر ایشان ماه سال سبق می گفتند با من بی ملال
 چون اجل آمد یکی رفت از میان شد خارش سوی کورستان روا
 کور کن نهال او را در حد چار کس آمد بدیم همچو د

من بکنم مردمان را وصف حال
 مردمان گفتند ترا این شد خیال
 من بی آن چار کس رستم روان
 تا بدانم حال و اسیران زمان
 می کشانند و میرفتند زود
 چون رسانیدند در قفس هر چه
 از دمان او برون کردند زمان
 رفت بگذشت استلا در
 رفت کردند در میان کافران
 بود استلا سیم اندر جانت
 جفا شد من بدیدم با نظر
 خلق سوی آن جاز شد برون
 جفا سال رفت که او هم وقت
 چار کس عزت شکل اندر زمان
 چون پیردیش بخاک نیزه کون
 صود خوک شده اندر نظر
 آمد از کور بردیش کشان
 از دمانش از دمانی سر نفع
 وانش افروخته برفوق پسر
 ترس حق دیدم من از ترس خدا
 در دد کوش اود و مار اندر ده
 هر که حق داشت بی این بود
 پیش من بگفت و من گفتم دونا
 هر که استگناست بر حکم کتاب
 بگفت غم جو سخیان بشکند
 کافوت او نیست با او گفت و گو
 یا نرسد از حساب و از عتاب
 این قدر گویم در آنکه وای او
 او ندارد نور رحمت در نهال
 او چنین خاکست زمان و آب و مال
 عنصری نور اگر این شود
 صوته پر فتنه شیطان شود
 در جهان که بول کرد و کسبند
 که بشکل این که خوک نرشد
 این چنین است هر دم دوزخ بد
 او بونف زو بونف مردمان
 پرشود دوزخ ازین سر بر
 هر که پیسی بود اندر ضرر
 در ستر بایر و با نظر آن بود
 یا بشکل مار و کژدمها شود
 چار عنصر را عبادت آن بود
 بالاقا و حور و حنت کی شده
 چار عنصر چون نباید نور حق
 در دد عالم باشد او حار و خلق
 در دد عالم باشد او حار و خلق

چون

جنس سوی جنس خود طامع بود
 هر یکی با اصل خود را جمع شود
 که نومی خواست که دانی قدر پیش
 که زلفی بازاری قدر پیش
 بد ز تو کس کی شاسد قدر تو
 تو شای قدر خود را مو جو
 بخت خف بین که در چه عاقبت
 سوی حق با پیوی دنیا را نیست
 که سوی دنیا است بخت تو بدی
 و روی بخت بخت اسعدی
 همچنین رفقه مولای ما
 زبده نقد بروش اولیا
 زان تن ختمند اغلب مردمان
 پرشود دوزخ و رض و انشان
 بشو اکنون مضل دیگر ای سنی
 تا دل و جانیت باید روشنی
 فصل مال النی طمع من خاف من الله من کل شیء میواید
 که هر کس که از طاعت سر زدای نه همه استیبار از و نیز ساند بدانک
 در هر که خوف خداست نوا و پیوسته با خداست ازین جانب بید
 خوف خدای خود است و هر که ازین جانب پیچست او در عالم اینی
 ساکن است
 با خودی بایی خودی دو چار زد
 با خود اندر دبدب خود خار زد
 مردمچه فانیست و نیست
 همچنان در اینی او ساکنست
 و مرد خایب اگر چه ازین جانب
 پیچست اما از جانب خدا پیچست او هرگز بر نرسد و از
 اکت این باشد اگر کل را قهر بودی همیشه خشک و تر بودی
 که زیر آفتی دلزد جیات موش باری را
 چون شط جویی
 سهاک است و از میان بغدادی کردند نیمه شهر ازین سوی
 آست و نیمه شهر از آن سوی آب و زیر خطبه مستنصر را پیری
 بعد سه ساله حال عظیم داشت خلیفه روزی با وزیر خود که

بر خود را بیاورد تا به پسر وزیر سوی خانه خود سوار شد تا فرزند
خود را بیاورد و غیره بنیاد ویزد چون فرزند خود را بیاورد است
در کشتی سوار شد خواب برو غالب گشت و در خواب زنت ناگاه
بالی تدر برآمد و کشتی را غرق کرد و وزیر و هر که شاکری میداشتند
خلاص باقی ماندن غرق شدند و آن طفلک وزیر نمایی شد
چون بخدمت خلیفه باز آمد حال را بگفت خلیفه قناعت خلق غنا که
گشتند بعد از ماهی خبر آوردند که در میان آب نزدیک واسط
سرمه کودکی یافتند بروی جامها و غیره تنها جینی این خوش
خلیفه رسانیدند خلیفه خواب شتر واسط فرمان فرستاد تا آن طفلک
را بیاورد و وزیر فرزند خود را بسلامت بدید تا منت خلق چراغ
ماند که عجب کاریت خلیفه مردمان عاقل را جمع کرد و ستر حال
و سلامتی آن طفلک باز پرسید صاحب دلش آمد و گفت یا خلیفه
این طفلک در وقت غرق شدن در خواب بود مانند و ازین عالم
بجبر و هر که ازین عالم بجز باشد او در آب غرق نشود خواب بر
مثال حرکت و آب مردم زنده در زیری گشت و اما مردم خدمت و قهر
را بر بالای سری دارد و همچنان اصحاب گفت خفته بودند و ازین دنیا
بجز شدند لاجرم آفت دیار را در احوال ایشان گذری نبود و جیست
نماند ازین جانب بجز بودند اما از جانب حق با خبر بودند
و ازین دنیا بر مضمونم آنت که هر که مشغول کفو چون شراب بنوشد
و ازین خم دنیا بیرون از آفت این جهان و چون این بنا شد
و مشغولی با خدا از دو چیز حاصل آید یا از استیاق دیدار یا از
حاجت حاکم سلاطین و یا بد

محتاج ترا کوی با چار سلام علیک و چون حضور الله دست و
هر که شتاق است دیدار طلبد و هر که محتاج است حاجت طلبد و هر که
حضور الله حاصل کرده او خداداند و هر که خداداند او از خدا
برسد و خلق از او نرسد و مناسب این سخن بشنو
و حق از دستانت حق تعالی بر سبیل فرستاده و دفع ملال
سوی حوائض پائیزی بدید آن طرف رو کرده چون خاطر کشد
گفت با پائیزان بعد از سلام که همیشه کار تو با خدا نظام
از کتم بگیر این دو تا دم خند خرنه بخت از کرم
بیک نفسی بود آن پائیزان گفت بسم الله در او و درستان
برد و با یکدیگر خوش او خدای او از آن قدم شد و این کشتی
گفت آن پائیزان یکدم نشین منت بستان خود بستان بهین
من سوی خانه روم تا اشد و ناخفته موجود است بیارم این زمان
چون تفت در باغ مرد بهبهان دید کردی خواست می آمد جی
شاه سحر با سواران سعید بر پائیز و آن بستان رسید
نرم نرم گفت ای پائیزان خرنه آور با و درستان
گفت آن حادثی که من حاکم نیم باها خرنه با کس چون دم
شد را گفتا و آمد عجب هم بر اسمی کرد از وی بسبب
چون روانه گشت شد انهم وزیر با یکی گفتا که این کس را بیک
سوی زندان بریزند تا کسپا در کمر او ز با او هست کاد
آن جلیم القلب را بستند و او سوی زندانش برزد کشتن تا
رفت در زندان و می گفت ای آله تو کواهی که خادم من گناه
شاه سحر آن شب اندر خواب دید که ملک از آسمان در می رسید

شاه را با تاج و تخت و کمر
با غضب انداختند سوی زمین
چون بنزدیک زمین آمد روان
تخت را بر دستان سوی شما
در سیم نوبت شد از پیم بلا
این چه حالت باز گویدم خبر
شاه را گفتند ولی بی گناه
شاه از آن خواب کوان بیدار
گفت مجوسان بیایید این زمان
چون بیاوردند ولی شاه را شنید
پیش آمد دست او گرفت شاه
شد خدایا نیز از میان آمد رضا
چند حاجت دارم آنرا بی ملول
اوتنم حاجت انیت ای خیر
حاجت ثانی که در هر سال تو
حاجت ثالث جو درمانی بکار
گفت صادق بخشش کردم قبول
لیک در دماغی باشد بتاه
چونکه در نام روم آن سو بران
بر که آن ده دید ترسدا از خدا
گر خطای آید از وی در زمان
گر بخوبی عذر او ظالم بود

بر هوا بردند از آن اوج خط
شاه می آمد نمون گشته غمین
آن ملک در رسید از اسکان
مجانان انداختند باز از علا
با ملک گفت کز بهر خدا
از چه و بدست بر من این چنین خط
دی چرا کردی تو در زندان و چا
نیم شب نشت اندر کار شد
من شناختم خضم خود را از میان
شد ز بیم او جوش می کداخت
گفت استخوار بر خرد گناه
گفت نه با آن ولی بهر خدا
خالص و فخلص ز من تو ما قبول
سکاخ من بختانیت از من بگیر
یاد آرد و بنای بنای رو
ای مجای پیش ما حاجت بیا
دیدنت هر سال هم دارد اصول
بر در مخلوق آوردن پناه
که نوبت نعت میکرد نمون
دانان که منت کشایش از خدا
عذر جو که با شک و سوز جان
ناکامان مظلوم روان شوند

بر ساین قسم کن تو از میان
تا کرد و کبر نفس از تو جدا
همان سه سال با عشق تمام
حلقه از شمع آن دم یافت او
گفت فرمان جیت دیگر در کار
بگذرانم وقت خود را در کار
خفته ستایه کن ای بهر و
مشغلی باش و اندک خواب کن
خفته دایم شمع اندر منت ال
خفته ملج کن از صدق و صفا
اندر آن موضع نشت و ناست
فکر محنت کی شناسی ای کیا
انگهان بجهاد او شای ای کرام
زین سبب کنش را بشکسته
کی قبول افتند نهاده ای اصول
کوبود از قریب نفس مست
فرق نبود در میان او و عام
کی بود معرزه خود بین با خبر
کوسا تنها ناید از غضب
فتنه انگیز و سازد جیل
دین بدینا باز و حواری کند
نماستان سیم و زار از مرد
مستی محروم و حاضر پیش در

نقرا زین دنیا و دوزخ آید
نقرا پنهان شد بر آید
ای خاک انکس که او درویش شد
بجوهره آن دست در دو کار شد
پاک شد از تیرگی مانند آب
مثل آن طغی که از مادر برآ
آفتاب جانت اندر تخت دل
پر شده از نور حق این جام جا
چون بنوش از می جان ساغری
نماکان از چهره بکشد نه تاب
هر زمانی جلوه دیگر کنند
بکجای چنین نماید ترا
یافت کج نمر که ریخ بود
جوهره بر جبین از خدا آید رسول
میر بریدش جوان تریت جلیل
بخر بودم زمر که چون شکر
زنده کرده آن ناکشتم همچنان
بماند هدایت زنده شد
هر که در راه خدا مقبول شد
در کشف دست قدر حق نهان
بس کشد حق بود نه دیگری
ازین معنی نظیر آمد بیاید

نقرا ترک خدا و شد نیست
نقرا جت و جو بود از راز
در دو عالم از دو عالم پیش شد
در ریاضت جسم خاکی را کداح
دید اندر آب ماه و آفتاب
چشم اندر عالم روشنی کش
وان دل روشنی نه آیت و نه کل
کوی آن نیست یا این نیست آن
بوبری یا چش روی و ببری
چشم خود با تو نماید بی تاب
مسحنت را از دو کوه کند
صدرا از آن چشم بکشد ترا
وی خاک انکس که پیش از تو کرد
کرد دعوت این عواجم انصاف
لذت خوش یافت میگفت آن حد
در دعا گفت ای خدا بار و کرد
صدرا از آن جان فدای آن زمان
مرد نه زنده پاید شد
کشته حقست او مقبول شد
دید با آن دست قدر حق داد جا
را زین جان دانه از گوش خری
چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد

چون هلاک کند و از چون کند
ریخت حق عالم بی ایمان
خواهر عطار آن وجد خوش نهاد
کار می نذی عضو بی تنگ چشم
جوهره کار از اندیشه نقصا
دست قدرت داده با نیکو چشم
من کشد خویش بیدارم که گیت
ای خاک جانی که جانانش کشد
جان برای مطیع جانان بود
بجمله قربان کش جان قربان بود
همچنین فرمود مولانا

چون اسپر از می کهر یا جان
عاشقان روح انکه کشند گوشت خویش خویش کشند
نیم جان بستند و صد جان دید
بشنو اکنون فضل دیگر ای پستی
فصل ۶۱ قال البی طلم عداوة الصغیر لا تقویا ولا تقویا
الحکماء ولا الاشرار لا یغیر طبع لا یتغیر میزما ید که دشمنی مردم درو
یا مردم توانگر و دشمن مردم بدکار با مردم نیکوکار طبع است که هرگز
تغییر نکند بدانکه دشمنی درویشان عاجز با توانگر و دشمنی نادان با
دانا و دشمنی بدکاران با نیکوکاران از جهل است و جهل اعظم عیب
است که قال البی طلم الجمل الاظم العصیان سولانا فرماید
کوز از جهل است ای غافل بدان و در جهالت عاود از بدکاران
هرگز ادبای نیست او را خیر گویند و سر شریف و آن فقر مفرودنا

و اما فقر طریقت است و آن خواص راست فقر شریعت اگر زود
سیم ندارد اما غم زود سیم دارد و دل و آن عظیم بدست هائیکه مولا
کره زرنیتش غم زرنیت غم زرنیت غم زرنیت غم زرنیت غم زرنیت
در ویش طریقت را دل از وسوسه زود سیم دور و حضور آفرین است
فقر خاص را با فقر عوام نسبت نیست فقرای عوام را با انبیا و اولیا و شری
است بسبب آنکه ایشان قابل نیستند بدعوت و دشمنی فقرای عوام با
اغنیاء و عوام بیبیت است که اغنیاء عوام در شتم اند و فقرای عوام در
فاقة و اغنیاء و عوام را دشمنی با انبیا و اولیا بسبب آنست که اغنیاء
عوام بزرگیم سر و زنده بوجود بر تمانت خلق سر روی می طلبند و
خارج راه خدا اند که ایشان را بر استیقیم دعوت کند دشواران
آید یعنی آن شخص بر بیست و دانهائی میکند و غضبها میکند اول
نویت بزرگیم امتحان می کند چون مرد خدا بآن دانه و در دام ایشان
نمی افتد بعد از آن جبهه و فتنه و نهانها می گویند عوام الفاس و باطل
با حق خداست اجتماع آن مرد محال بود و باقی درد استانی بشنو
هر فیزی را که فقر از قلت است ز اغنیاء در جان او صد غلت است
او نمی باید و وقتش مان سبب و آن نمی آید نظر در شد و شیر
او ندارد پیران اندر بدن و آن پوشیدت متناع عدل
او حضرت سوزنه از عشق سیم و آن بزرگیم دارد حد لغیم
و در سدا از انبیا با او نصیب اود عا کو کرده و باشد حبیب
که نیاید ز اغنیاء نفع ای کرام هر چه بدتر آن بگوید و السلام
یک نظیر دیگر آدم مثل این تا بین کرد و ترا ای و او
چون شود همه یکمی با سغینه بر کلیش می شناسد بس که

بر شود همه سغینه با حکیم
و علم و حسن خلقش و کمال
طارش روشن تر از ماه سما
و آن حد دشمن شود او را بجان
از حد جو شد دل آن بد نهال
و نیاید طبع افری را ای
بفر خواب و خورندانه هیچ کار
و آنکه ضد آنرا نباشد منافق
عرض کردم ای دکی این و نظیر
آدمی ز این است سر ختم ای کرام
عالی کو خاین است و عالمست
عالی کو شود در بین سیم و زور
آهیم اندر بیان عاقلان
عاقل او باشد بد اندیدی جو
مردا که زاهد و عاقل بود
بشود اکنون صفات حایان
از کسی که علم ببیند با علی
خاصه که آن شخص آید در سخن
سر جنبانند بیای بی یقینی
یعنی آری راستی ای راه بین
خیله پیش آورد از چار سیم
گرفتند و در امتنان فهو المراد
ببیند از حرکت او را استیقیم
در معانی برکت الهی پر و بال
جله کنارش صواب بی خطا
که بر اخلاص بود او را بجان
ضد خود ببیند جدا زوی جو داد
کار و بارش نمی و به خواست
ورد و شیخ و سیت هر دل و شمار
و آنانی که بود با شد دعا
با پیش را بر تیس این بگیر
عالم و عاقل است و عام خام
پشوا نقد ای کاملست
خاقلست و زخ می اندازد و خبر
بشود ای سالکان و کاملان
کو ناله سستی اندر نهال
چون خستی سست شد باطل
حایان ز زهر درد باطن نهان
نام او قلب کو نبید و فعل
کلام حق است اینک و ترا کما
چون کیم پای بسته در زمین
بیک از وی دل کنند پر غل و کیم
دام اندازد و یک دانه دور
فصل بدشان تا ش ترکش و زبانی

و در امان ایشان نشد و خدا
تقدیر جان او کند از احمق
از صدد در راهها پاک کند
این عداوت در میان پیوسته
تا خدا بنهال بنیال جهان
مرتبی که خدا آمد مخلوق
فنا کرد و صد گونه جیل
یک نظیر آمد درین معنی بیال
چونکه دعوت کرد موسی کلیم
در عوام الناس پیدا شد سپید
هم بتدبیر خدا و عدل
چونکه موسی وعظ گوید ابد
لی حاجت و دشمنی نوزد و بر
که رسول آمد از کربکار
پاد خلوت جایگاه هنگام شام
ایک این خلعت حاصل از زمان
صیدم در وعظ موسی کلیم
آن زن آمد طفل کرد و در کنار
کس زنا نشیند در پیچران
چون کهم چون نیست وستی بر قضا
و بی آمد موسی آن زمان
کوزشت کبیت و ز که زاد

زردمند جمع آورد سید
کین بر ایا که باشد
عاقبت در چاه هم ایشان
درد و نشان چون درختی رسد
این عداوت بود است از
گفت باز اید از افعال
این عوام خلق و جیل
چون یکم هر کس توانی خوش
خلق را برشت راه مستقیم
زان حدستان ترا بشنوند
بازنی تعلیم کرد آن حشر
نوز بر آن طفل را که از نوزاد
در میان خلق با موسی کلیم
در زمان چون میل کردی شرم
که گرفت بکرم و بکرمی کلام
زین طاعت دیده ام من صد غم
چونهای که زاسرار عظیم
گفت ای موسی تواضع شرم دار
قول توانیست و فعل نوجوان
خلع خود بستان ز خلق یابی چرا
گفت از آن خلک پرس با زدا
مادر او را که تقیید داده است

گفت باشد که او ازی چنان
چون تخی فعل با بر رسته است
هر که بگوید سر خود را و د
هر که اندک کار حق تقصیر کرد
بجست این جهان پیچیده ایم
غیر نام موسی در ما کجا
کوشش و راست گو کرموسنی
موسنی و خالصی نوز با خدا
لله تواضع طاعت یا حوام
یا چو رویاه بدو بدکار
از خدای نرسد و فرمان بری
که ترا از من است این ازار حیت
نوز کوه مال پیرون می کنی
در نماز خویش می یابی حضور
سوزداری در نماز و در نیاز
چون نداری درد خود آن شیدا

من بکوش خود شنیدم و ز آسمان
جانب توفیق برایت است
جانبی که هر یک چون شود
حق خوش حال او تغییر کرد
جبه دنیا را بجان بگزیده ایم
روز و شب مشغول معیاری و خطا
در کار ی باز گو کرموسنی
یا جیل بازی کوشی و با
لی تقاضی در میان خاص عام
فنا انگیز و دعا خواند
باک و نری نیست خلق می آوری
وقت حق گفتی ترا انکار حیت
یا بغفلت مال افزون می کنی
یا بصورت نیست خرم غرور
یا که خرم صورت ندانی از نماز
از ریا بگذر که نمایانی چرا
محبوب نمود مولای ما
کین رحمن منبع حلم و جفا
طاعت بی سوز و دهری تعویذ
طاعت عامه کن خاصکان
بر خضوع و اشک چشم و اضطراب
گفت با موسی عزان کرد کار
همچو حوزی کاغذ روش مغریت
و صلت عامه حجاب ماصدان
اغراض حضرت ندارد اعتبار
تخفیه ما سینه بر یالی بیار

که نمی توانست خواند نام که هر که توبه نصوح کرد است اگر دست نکال باز بود
زیر شود آنچه در دامن من بود خاک بود اما از برکت توبه تو در گشت
ای خندان کنس که او را توبه نصوح حاصل شد و بخود در یافت و از
نزدبان مادرش فرزند آمد و بخند باز کردید و دره استان بشنو
آنضوی که سر شد در جهان بود و دناستی شیرین زبان
فتی پناش نجات است کس خیر او که محرم او بود و نس
صورت زن داشت او مکار بود و چیل چون رو به عیار بود
بود در کبابه دلاکت زبان محترم گشته نزد باقوان
در حکایت و مضامک عجب بود جمله را در دام خود آورد بود
هر که محرم بریدی از زبان سر خود با او بگفتی در نهان
خلوتی کردی و بگریخت مراد کار او پیوسته آن بود ابر جواد
چون بتول جمله خامع عام شد دقت شد نونیا دران عام شد
آن یکی گفت دلاکت عزیب است دقت دو عام محبوب و عجیب
که بود دستور او را او بیدم تا که شد زاده به بنید آن نیم
چون نصوح آمد روان بکشد بد و دعا و شفاء و عجب
دقت شد خوش شد از آن کنایه او گفت پس آکل باور سر بشو
پیش آمد فرق دلاکتی بود و مضامک پس نظر افشا بود
نزد دفتر شد جکاری شد و او اتفاق شد که تا که از قضا
رشته افتاد دقت شد کیست مهره از رشته اش بیرون رفت
جمع کردند مهره را از آن میان مهره بگریه کم شدند تا که گمان
بطلب کردند مهره را بدید کار با ختم و بر سواش کشید
حکم شد که در بنده از بیرون زید و بالا همه جویند کنون

روز آمد بر نصوح بد فعال کین دم جویند و هم دانند حال
پوستم در زندگی بیرون کشند و انگه با بد شدند و تنم کشند
آمد و در پای دخت شد فساد کانش تنم برآمد از نهال
که بود فرمانی درین خلوت روم یکدی مثل با و چمن شوم
ما طلب دادند اول زین زمان بعد از آن آمدند مادر در میان
دخت شد چون دید تنم در زانو رفت دخت در خلوت بست
گفت آه توبه کردم از گناه دست شستم از گناهان تنام
سنگین این بار دیگر مر مر ادم باز از جیلم و دنا
و در نام زین دم در ماند که بعد ازین بندم میان در بندگی
انجمن امید رو را بر زمین که بیرون شد پست از روی جبین
استخوان ابرویش آمد بدید از دو دیده اشک خونی می چکید
تا که گمان لغو برآمد از زمان یافتند آن مهره را جای نهان
شد نصوح آمد زگر باده بیرون بایت راه باز از اندرون
و خطا در توبه شد صاحب مذم توبه نش شد و همه عالم علم
توبه توبه است آن که گفت از زبان توبه حدیث با خدا این را بدان
هر که ایان یوسف عهد خدا چون کند نقص و در آید و خطا
که خطای رفت تا که بر زمین رو با نداد و خون از جبین
زین گناه او را بر وجه در زین صدر از آن منفرت در دهان
آن گناهش به ز حدس له نماز کا در و جبهه خشوع ای جید باز
توبه کن و آن توبه را تو بوشا دار نقص انداز و بدو تو گویند دار
صدق تو گفته ترا چون نزد بان بر روی بالای این بنف است

اندر آنگاه در صفت مردان پاک
دارم از زمین در دهبای خاک
جز مردی نرا نبود مرا
حدی که داری و پانتهی زیاد
خواهش تو خواهش رخص شود
در دوعالم هر چه خواهی آن شود
کوش کن ای بنده خوش بشو زین
تا نبینی زمان بلندی توبه پست
بشکنی ناکاه فرق و پا دوست

مجموعه سولای
امتیح محبت و تاج او بیا

نزدبان خلق این مومنین
عاقبت از این منی افتادین
خود بشناس و بر بالا پر
تا نبینی در شب شور و شمر
بشو اکنون فصل دیگر ای حسن
تادل و عاقبت بیاید روشنی
فصل ۳۹ حال اینی علم من طلب شیا
و چه وجد و من قرع بابا
و چه میزاید هر که در طلب چیزی کوشش کند
آن مطلوب از سه
حال بیرون نیست اول آنست که طالب را نظر بر دنیا و آخرت نیست
و مطلوب او حال الله است اتفاقی بر مخلوقات ندارد چنانکه مولانا فرماید
چون به بینم من حالت صد جهان خود دیده گیر

چون مدبب تو نباشد سر بسر بشیند
چون نباشم در وصالت ای رشتاقان جان
در بهشت و حور و رضوان تا ابد باشد
و حال دوم آنست که طالب را مطلوب صنع خداست و راحت دل او دنیا
است که مصنوعات خدا را تماشا کند و قدرتها را که ماکون صانع را ببیند
که در هر مخلوقی حسن دیگر و شگلی و قدرتی دیگرست و هر یک بخلق دیگر است
موفق خلق صنع تو را از دیده میسر نشود
در صورتی خوش یا بدی اسلام

و هر خلقی آیتیت از آیاتهای خدا و هر مخلوقی کواکبت بر قدرت
و وحدانیت نفی کلش نه آیه بدیل و حال سیم آنست
که طالب را مطلوب خویشای دنیا است و در هیچ اوسودای درو سیم
و دنیا است و اینی خوشبها نواله آیت از دبیای شکرستان صانع که کل
چیز را بآل الله و کل لذیذ من لذة الله هر که خوشبها و لذتها را بنظر
نفس نظر کند که او شد که بت نفس آنست و هر که بآن خوشبها و لذتها
بنظر حق نظر کند مرشد یافت و از عالم ضلالت بعالم نوحید سر بر آورد
این خوشی عزیت همچون گاید اندر نقشه

که ز راه شاه آید که ز راه اسب و زین
از پس این پرده ناکاه روزی سپوزند

جمله تنها بشکند آنکه نه آنست و نه این
عوام خلق را آن سعادت از کجاست که بنظر حق تواند نظر کردن آن
بر انبیا و اولیاست که فائز بنظر حق بنور الله و از تسبیح جمله عباد
آگاه اند و می بینند و می دانند و در تسبیح له فانی السموات و الارض
ساعده دارند و طلا و نهای می یابند جمله مخلوقات خالق خود را می دانند
و فرمان بردار و شاکی خالق خود را و کافران الله و له فانی السموات
و الارض کلی له قانتون جمله مخلوقات بر خالق خود عاشق چنانکه مولانا فرماید
ای آب چه می شویی و ای باد چه می جویی

و ای رعد چه می غر می و ای جرج چه می کودی
ای عشق چه می خدی و ای عقل چه می بندی
ای صبر چه می نرسندی و ای صبر چه می از دردی
و جمله مخلوقات نزد خدای تعالی اند هر یک با خدای خود بنا نهاد

و نمازها دارند اگر نیاز دارند پیشه روی بدرگاه خدا آورد و بکسور تمام
و اخلاص کامل احتیاج نماید خدای تعالی اگر کم عیب اجابت کند و درگاه
انعام و احسان بروی بگشاید و مقصود او را در کنه راوند گم خدای
تعالی و قات عام است در وقت حاجت هیچ مخلوقی از صلاح و طاعت سرگرد
و غلب و مؤمن و کافر محروم نیست هیچ قلبی پیش او مردود نیست
ز آنکه فضلش از خردی است این گم بنمید و این را کسب کنید
که چنین فضلی بشکره بسازید خوان گم پیش خاص و عام کسب حق
و هر یکی را در آنچه مصلحت است داشته است کجش را بر وسیع کجش
طهر میرساند و عنقا را لایق غنا ترش میداند اما خلق عالم طاعت
و فضلند و دست اند بگذرگفت می شوند آن طلب میدارند که زیان
ایشان در آن است کافران اکن البری رحمة الله لایکتبک لاما یطغی
انبیا و اولیا از طاعت خورشید دنیا طبعیه اند اما نه برای طبع و نه
فطن طبع ایشان تا شای قدرت حق بوده است و در استانه نشین
صادق بنی هاشم بعد از صادقان که اگر شخصی بصدق حق کان
حاجتی خواهد داد او را آن دهد مرد که جان بخواد آن دهد
گفت اگر درویش صادق مرگدا حاجتی درخواست دادم از خدا
در حصول حاجت خود دل بست رفت پیش در که سلطان نشست
چند روزی نطق واد بنشسته بود راه خوند و خواب او را بسته
مردمان گفتند مقصود تو چیست حاجت این جت و جویت بهر گیتی
گفت دارم حاجتی من در دودون وان کنویم جزا ذوقنون
چون شسته گشت و اوقت زان خبر گفت تا آردند او را در نظر
چون بیا شد گفت حاجت بگو ای خط هر چه که بخواهی بگو

گفت شریک جاییکه تا حد چنین گفت شش ماه است اندر میان
گفت شش ماه است اندر میان گزیده آن بدست شد بداد
شاه خود و شکر حال خویش که راز خود بهشت و از غم گشت زده
همو دیک از غصه جویشدن گفت وز غریب شهر پرسیدن گرفت
گفت از اینجا دوری شهرای فقیر خدایل آید بیان این صبر
گفت آن درویش میلی نمانده در قیاس نیست اما شایخه
در دو میل راه ده اندر دست و از داند دهها ایران حد است
میل آن سوگرز اول می شود جامه و لوت تو حاصل می شود
گفت آن درویش با شکرهای غریب حال و احوال تو می بینم عجیب
نازکی هم و عیانی ز جیت شاه گفت آن سر بود با کفایت
رفت آن درویش تا هر کار خویش کند جامه یافت تا می خدنا
تا رسید اندر شهر دی زان مردا سوی شهر آمد غریب ولی نوا
بعد روزی جدا از رخصته پا رضاعت تلخ و زان تا نای
نه رفیق نه ایسی صربان در غریب چون اندام جز تو کس
رویکن آرد و کای قریب رس تا نکردم عاجز و زار و خیر
اندلیلی در ماندگی دستم بگیر نه امید هست بر کس جز تو کس
از غم در ماندگی جرات شدن نفس نه محتاج یک نمانان شدن
دیگر فانی و را گفت ای جوا و شک جانی و حاصل کن دوزا
اگر دینی دکان در از غم جویش کامه دیک و کامه کوزه می فروش
راضی گشت و رفت در دکان نشست آن بهشت شوق می آمد بدست

دیدن خاران طریق و آن نهال
 شد مانند آنی که یک خد سال
 یک دو فرزند آید از شکم جو
 شد عیالات و عیالاتی که
 بگو خوابی بود شای پیش او
 شای نام که رفت روزی نوی جو
 غوطه زد آنکه در چشمه رفت پیش
 هم ایرو هم وزیر و هم ندیم
 خادای در دست دارد پیر
 که مراد بود انجام آن عیان
 پیرین پوشید و از رخ شد برین
 یاد آوردی عیال و اهل خویش
 که مرا آن شب فرزدان من
 که مرا حاصل شود آن حال خوشی
 جلدی کشند ای شاه جهان
 غوطه خوردی سر برین کوی تو
 که مرا آغاز آن حکیم کار دان
 و انودن کار از کار بشو
 زین مثل منقود آمد ای کرام
 ز شمش کوزه زوش گشته
 رفت بیداری تو چون خواب شای
 دوزخ آیت دوزخ آیت دوزخ

خضر خضر در زمان باوری بداد
 صاحب نعمت شد و صاحب عیال
 بر عیال و عیش و فرح شای
 شادی آن جانبی شد بیشتر
 از دماغ و چشم رفت آن نشیمن
 تا ز غوطه بشوید دست و رو
 دید خود را در میان هم خویش
 آیتای خوش نشسته آن حکیم
 مانند جرات شاه اندر خوشی
 آن چه خوابی گشت اینجا این زمان
 باز گشت احوال و اسرار دوان
 اشک خویش ریختی از بر پیش
 چون دهنی رسته است در جان
 دادی از بر آن صد ملک پیش
 پس عیب کاریت و پس بر در نهان
 از کا حاصل شد این تمجیل خوا
 گفت که شایسته حق و در جهان
 بر چه از خواب گران بیدار شو
 کین جهان چون خیال در پیام
 بر خیال خویش سودا گشته
 و آن چنان شود و عین کنا
 دوزخ یافت و با تو هم نشین

همچنین فرمود مولای ما
 کجای ز من پیشوا آیت
 که در خفته گشت و شد بستان از پیش
 باز این خواب بر بیداری گشت
 که چنان بود آنچه می دیدم خواب
 همچنین دنیا که حکم نامیست
 بشو کنون و دیگر ای سنی
 فصل ۲۹ قال الله و اعرض عن الکما یلقی خدای تو
 و باید بجد که از جاهلان روی بگردان که جاهلان دوستی را شاید
 کال نال این صلم الکما یلقی خدای تو که حق غیر ملک
 جمل بر سه قسم است نوع اول آنست که جاهل و زبان جاهل است
 در این نوع کفارت و نه کردار و این گروه بدترین خلق اند که خود
 با تقییر شوم و نوع دوم آنست که بدل جاهل اند و زبان عارف درین
 که در این نوع کفارت است از آن نوع بهتر اند ولی دل درده اند
 مردوستی این اعتبار نباشد نوع سیم آنست که زبان جاهل اند اما
 بدل عارف اند و زنده این طایفه را چون تفریر زبان نیست میتوان
 داشتند اما نزد خدای تعالی از طاهران اند نزد خلق مردود و نزد خدای
 محبوب چنانکه سولانا فرماید پیش فلان خدای و زار و در پیش خد
 پیش حق مطلوب و محبوب پسند به خدای تو را نظر مرد لاهست
 نه بر فعلها و نه با کما قال الی صلیم ان الله لا یبصر الا صوفا
 و لا الی احکام و لکن یبصر الی قلوبکم و یشاکم روزی موسی علیه السلام
 بگوید طوری رفت از برای ساجات در آتش و راه شایسته که

کوهستان چو کله داشته و بوقت خود مشغول شده و این ابیات می خواند بر زبان و دل

ای خدای من خدایت جان من
که بدانم خانه ات را من دوام
هم بنیر و مانهای را و غنایی
شمار آدم به پشت صبح و شام
گشت ارباره بود پاره دلم
کز ترا بیایی آید به پیش
حضرت موسی چون از شبان این سخنها بشنید گفت ای دیوانه خدای
تو منته است از خوردن و خواب و رنجوری دیگر باره این سخنها مگو
شبان کلکی گشت و خاموش شد چون موسی بگوید آمد خدای تبارک
موسی غایب گشت که آن دستار را از برای آن فرستادم که خلق را
بافضل کند نه برای آنکه فضل کنند مولا ما فرماید
ما برون را بیکرم و قال زنا ما دون را بیکرم و حال را
تو برای وصل کردن آمدی نه برای فضل کردن آمدی
این نیز از برای آن آورده ام تا بدانی که هر که اجل دل نیست
او را بر شا ملازما است و عطاء زمان نزد خدای تو هیچی ضايع است
که در شیت که به عینیت است آن کثرتی که منتول خداست
و هر که اجل دل است عاقبت از دوستی او دشمنی خیزد که دشمنی عاقل
به از دوست جاهل مناسب این باشند
بود اندر عهد موسی کلیم
ساختی باز در کار و سوختی
نوجوانی بی نوا از زر و سیم
بهیم آوردی و آن پر و منی

مان بچگی آوردی از بهیم کش
روز بهر بهیم آوردی گشت
ریسان در کوه نش کرد و کشید
خوس را اعضا و شکل آدمیت
هر چه گویند آن کند اندر زمان
خوس بچه سوختنها آورد پیش
خلق بروی جمع بودند از سر
مان او حاصل شدی به جنت بود
خدای جان چون گذشت اندر میان
هر که گذشتی شدی با وی بکین
روزی از بهیم کشی آمد جوان
روزگاری بود که با خانه رفت
او خواب اندر نش بر روی او
برگشت آن خوس سگی پس گران
مغز سر از کاسه سر شد چون
خوس را بستند در دو دست و پا
عاقبت می گفت بر حیوانی تخصص
وان در می گفت کانه در عهد ما
هر چه او فرمان کند ما آن کنیم
نزد موسی آمدند کاه شاد بهی
گفت موسی حکم را فرمان بدید
تا بهر سم بازوانم کان خطا
که خوش دیدی و کاین ناخوشی
بچه خوس میان راه یافت
گشتن آن آورد و در خانه رسید
غیر رو و سر که شگفتی است
جکی هستش مگر لطف زبان
می نودی (هشتم) از خوشی
اوشه اندر میان چون سوخته
از در خواجه نرفت سو سو
زود در شد خوس چون شیرین
به بر گرفت و نهادی بر زمین
صنعه و مانده از آن بارگوان
یکدی نشست و بر در که بخت
جمع آمد پس یکس از سو سو
زد بر تن تا زمین آن جوان
خلق بروی جمع شد از حد فرو
فصد کردند تا دهنده او را
نمادت این را بد اندک عام
موسی عرانی رسالت افشا
مشکل خود را از او آسان کنیم
مشکلی افشا ما را این چنین
خوس را بی زحمت اینجا آورد
از به بودن و چرا کرد و چرا

چون باورده موسی گفت با من با جوار بارانها این زمان
بازبان حال می گفت ای رسول بفرمائید از جوار فضل
روز و شب میداد با من آب و نان این معنی جستی با وی زبانی
مهربانی بودم برو از جان و دل نه مرا از کینه بود ~~و نه~~ چهل
ضربه بود و ضربه آن حدود من بر یکس دیدم دکان و درویش
بر یکس انداختم سنگ گران سود من پنداشتم آن شد زبانی
از صواب من دیدید آمد خطا زان خطا گشتم سزاوار خوا
گفت موسی دشمنی عاقلان بد بود از دشمنی جاهلان

همچنین فرمود سولای
کینه رخن منبع حلم و جفا

جاهلان را با تو نباید عهد می عاقبت زلفت عذر از جاهلی
ز احسان بگریز چون عیسی کریمت حجت اجتنابی خونها که ریخت
بنوا کنون فصل دیگر ای سنی تامل و جانبت باید روشنی
فصل ۲۸ قال ابنی حاتم اعلم ان الناس عاقلهم و اعدائهم و اعدائهم
عاقلهم و اعدائهم الناس عاقلهم حضرت رساله میفرماید که عالمترین
مردمان عاقلترین مردمان اند و عابدترین مردمان عاقلترین مردمان
اند و گرامی ترین مردمان عاقلترین مردمان اند چون حضرت ابراهیم
عاقبت میانی بت خاخر را بگشت مردان گشته را در کوه دست
بزدل گشت مذود ابراهیم را حاضر کرد و گفت انا انت فاعلمت هذا
یا ابراهیم یا ابراهیم حضرت ابراهیم گفت بر سبیل تو هیچ بل فاعلمت که گریه
نماید که شکر تو از آن کائنات بیخود شود مذود را معلوم شد که مقصود
ابراهیم است که ایشان افرادند برین فذرتی بتان خود و فجلی کرد

از ضلالت کردن خویش ایشان از حجت جاهلیت و تعصب حاکم
نمود و گشتند حاکم و انصاف و انکسار چون حضرت ابراهیم را در آتش
انداختند از ضلالت تو با آتش وحی آمد که با ناکوئی بود او سلا
علی ابراهیم آتش بر ابراهیم گشتان شد

مرا آن در پنهان می گوید یعنی بمن و جان من و ده جان کنای جاهلی
یکی خطه فذرتو فذرتو فذرتو فذرتو فذرتو فذرتو فذرتو فذرتو فذرتو
مذود چون دید که آتش بر ابراهیم گشتان شد بر سبب گفت که ما را حجت
ابراهیم نیست که او بر حق است و زیر نه زود گفت که صبر کن و ناموس
خود نگاه دار و پیرمید از که ابراهیم سو کرد و ساجد اگر در آن حال
فرمودست بود اما در تنویر معقولات عاجز ماند از ابراهیم سوال کنیم
اگر سوال ما را جواب دهد بعد از آن افراد دیم حضرت ابراهیم را
حاضر کردند و پرسیدند که غریب ترین اشیا چیست ابراهیم گفت عقل
کلی و باز پرسیدند که خفیه ترین اشیا چیست حضرت ابراهیم گفت عقل
خفوی باز پرسیدند که به فرقت میان ایشان در جواب گفت که
عقل کلی را فطر بجا نبض حق است و برضای حق و بطریق عقل
خفوی را فطر بوده نیامنت و طالب دنیا و بار نفس امارات و نفس
اماره بر خلاف رضا الله باشد و ایا صاحب آن عقل جباری جوید
و بلند نشینی کند و از تعصب و حجت جاهلیت خواهد که حق را باطل
بشکند و در انتقام غصه می کند و بداندیش و بدکار باشد و صاحب
عقل کلی جلیم و جسم و مشق باشد بر تمام مخلوقات و از خلق ناوی
بر می کشند و بدی را عوض نیکی کند و از ضلالت تو درخواست او آن
باشد که خلق در هدایت او در آیند و از ضلالت باز رهند که امان

اینی صلح اللهم الله فوجی انتم لا یعلون دره استان بشنو
 بشکان حق رجیم و پر دبا ر حوی حق دازد در اصلاح کار
 بودم می عاقل نیکو سبب با کسی او را نه کار و نه گذر
 غلوی بگریه از عقل کامل این دماغ شده از قبل قبال
 و در تعافت عمر خود بروی سر وان قنلت به او را کین و زر
 در قناعت غرت مردم بود و ز طبع با مرد خوار بیا رفو
 خلق می جوشند بروی از حد کوچه را نیکست و ما سیم بد
 دشمن عاقل همیشه جا پالاست زانکه این برحق او بر باطل است
 خودمانی بود اندر جا پالان بود پندارش که هست از عاقلان
 حاسدان و جا پالان را او امان فتنه انگیزی ابو جهل تمام
 بت اندر کین آن عاقل کیم نایدان عاقل رساند او ضرر
 معترف بود ادب پیش شاه دوم بد بیضاداشت در علم بخوم
 گفت باشه کان فلان کس بچینی مکرر بر انبیا و یوم دین
 گفت شمن صدق او دانه آسمان و اعتقاد خوب بروی بسته ام
 بار دیگر این سخن با من بگو تا نرنگام نزا از بهر او
 زان بیب شکست قدرش پیشاه شد فخل و اندر د عالم رو سیاه
 عت عاقل فرود از کود کار خود مار سوا و خوار و شرمسار
 خود مارا شکلی آمد به پیش دست و پا کم کرد اندر کار خویش
 پیش عاقل رفت و مال خود بخود عاقل اندر حال آن مشکل کشود
 بیاید گفت آن خود نهاد کار خویش حد اندامت خود بر کرد از خویش
 عاقل او را گفت ای مرد خست در میان بود سپید و شمش
 سوزن صفت از دشمن چون صفا از به بود این مشور با ما جرات

خودمانی گفت که عاقل خطا باید و اندر بروی ندید رضا
 زین مثل مضبوط است ای فلان ماشوی آگاه حال عاقلان
 بایران کردن بروی نه عاقلیت بایران چون بر کنوس فرق بیت
 سکندر یکبار در آما که کردید در عوض اغشاء سکندر توان گوید
 عاقلان ترا چون صفا اندر ضاست کین و بغض و حسد انجا کجاست
 جمل بی فرمانی طنبیان به جمل راس جمله عصبانی بود
 جمل چون انش بود اندر نهاک عالمی از وی بودند ای جواد
 جمل از دانی حیوان کم بود که او عاقلانه عالم بود
 خاک بر فرق کسی کشت عقل نیست وی شک انگیز که او را جملیت
 عقل اندر آدمی جوهر بود صاحب عقل از همه برتر بود
 این خیال از طبع عاقل سر کشد کو بر خصم خویش خود مار کشد
 عقل او را رضتی نبود درانی که کند بر باده بیای بدان
 همچنین در موع مولای ما

کچه رهن پیشوار انقیاد

طبع خواهر ناکش از حضم کین عقل بر طبع بند آید
 فضل دیگر بشوار عزت است نماند و جانت بیاید روشنی
 فصل ۲۹ قال الله و من لم یجعل الله له نوراً فما له من نور
 مدای تو نور ندارد او را که خود نور ندارد اتعانی مقبران است
 که نور پراست و نوزد مغزله هدایت نور عقلت و نوزد ابله
 سنت و جانت هدایت نور معرفت چون مدای تو عقل را با فرو
 از عقل پرسید که من کیم از سبب کم گشت و بیم آن شد که هلاک گردد
 صحران و تو چه در دبه عقل معرفت کیند و باز پرسید که من کیم

در حال نطق آمد و گفت آنت الی الی آنت (علا بر این است) و اما
عقل را نه از دایره دنیا بدایره سدره المنته از ان سوی
سدره عقل را که در بیت مکر عشق را چنانکه مولانا فرماید
عاشقان در دگرش را در دو دونه دو قهاست

عاطفانی تیره دل را در دونه انکار باست
عقل بازاری بدید و ناجوی آغاز کرد

عشق دایره زان سوی بازار را و بازار باست
عقل کویش حدت و هیچ پرونی را نیست

عقل کوید را بهست و کشته ام من با باست
بدانکه از ان سوی سدره نور معرفت و آنرا در بابی میگویند بر هر
پرتو نور عشق بتابد عاشق که در عقل شفته شود ای عشق است
و گرفتار دام اکبر چنانکه مولانا فرماید

عقلی که نمی گنجاند در دو جهان و سر ای عشق مرا زقت در دام بلای تو
بدانکه عشق عاشق از پرتو جلال معشوق مالا مالست و هرگز جان شوق
است بر مثال قلع و شربت چون قلع پر شربت که در منقوش
ازین بیان است که بیاید داشتن که خاصان خدای تو برد و قسم
اندر قسم اول عارفان اند و عارفان را سپرد و بدو از ان سوی
سدره است به شما شده باز گویم که در بیان نطق بحث بدو در عالم
نظیری باید که بدان نسبت کنند تا آنکه سوال کنند چیزی معلوم
شود تا چون نظیر آن چیز درین عالم نیست عارف نطق بر چه بگوید
و چه گوید که بگوید که مولانا فرماید
اندر خور روی ضم کو بوح ناستی کنم

ناتش اندر فند در دو دانه آب و خاک و قسم دوم عارفان اند
و عارفان پیوسته زاید باشند و جانب حق را که دارند و میل از آن
مخلوقات کنند و اما عقل از خود ترسان و بر خود ترسان باشد
و ظاهر را از او را اللهم تجبرنا العار بود و عارف پروانه بر تیش
بلای خدایه و بسبب آنکه جاشی بلایا فته است زاید بر مثال
دو دونه است و عارف بر مثال پرنده کافال احسن البصری یعنی الله

العارف طیار بر اوج ملک زاید بسیار ز قارش تنگ
از بریده تاد و فتنه فتنه دانی دو بهانه چون زمین و آسمان
حقیقه و وصف معرفت و درای عقلت و عقل شفته انصافست بر مثال
احکام بر شربت نافع شور و شر کند و از از میان بردارد عقل
نور دایان معرفت هر که از دایان عقل نیست او در دایه جهالتست
و در دایه آن طافند است که و جملش بی (ایده) است و درین خلوت
سعدا کاشینا هم لایعرون

پادشاه به او یک پسر خواست او را پرورد و باید هر
صل و حفظش بود و رعایت نکو یکبار عقل نقصان داشت او
علم بیایان علم فتنه و صرف کوه حفظ و نگارش برین وقف و سهو
خط حاصل که توفیق و غبار نهی و بجان و دفاع آب دار
در علوم ظاهری خوش ناطق چون یعنی آمدی بکدام هستی
ش. روزی گفت با استاد دار روی دمال پیش ما بیار
نمازند و بگوید از ضمیر و نماید کارهای مستقیم
در طلب شد یافت مرد کاملی و خطبه مهمی در یکی بر حاصلی

پیش شاه آورد در کار را
شاه چون پیش گفت تخته پیش آر
نموده نشست و چندی نگذشت
بیک گفت گفت ای شاه زمین
حکم علم کمال نیست بی کمال
شاه تسمه العجب او بایب برید
با پسر گفت ای جان پسر
طالبان علم شد فرزند شاه
صورت اشکال و قریح اجتهاد
طالب مطلوب و میزان و عمل
ترد او زد بد باشد کین پسر
اوستاد و شاه زاد جاشه نکاح
شاه دل خوش شد جو انداخت
با برکت از برای امتحان
بر کشید اشتری زانکه تفریش
گفت اگر خزینه بگوئی این زمان
شاه زاد تخته را بگرفت پیش
و نرفت ببل بر تخته براند
گفت آنچه شکیف دارد نهان
و ان مدد صورت و اندر و
شاه گفت احسن استاد تمام
گفت مشک آسیا باشد یقینی
تا طلب دارد از او اسرار را
شکلهای بنیان و نقطه بر شمار
از صبر آنگاه شد و از نیک و بد
نیت شد ایچنین است این چنین
کین چنین خواهد شد این احوال آن
عاش آن علم شد خوشی شنبه
این هنر حاصل کن از صاحب هنر
کوششی بفرمود روی سال دما
حضرات و ان و احکام و جهات
که حاصل در زمان بی کمال
علم را در یافت شد صاحب نظر
بر دو حاضر شد بخوان پادشاه
طفت و یک کینه زر نقد داد
خیزد بیکرم بدست از ابدان
در گفت خود که و دست آوردش
عالی دانم ترا از عالمان
منی در خواست از استاد جلیل
مرب و خیمت که و اشکال نشانند
محکم و وزن او باشد کراش
هرت سوراخی گذرشته تو بهی
که بگوئی آنچه در دست نیام
بگذرد و باشد نشانها چنین

شاه با آن نظر که آن زمان
من نه جد و جد خود را سوختم
عقل نه از جهالت و اراده
چون کیم چون نیست تمیزی و را
در کیم مردم بکند ای سنی
نور حق اندر درون اوقات
عقل از خلق کی حاصل شود
ایمنی از عقل بالای فکر
عالم و رانط و جوش و آسمان
در زمین و آسمان جانی نماند
نور خورشید چون نبود اندر زلال
هر که اعتدال او روشن دل است
جسته دانش و در دربان بود
و سافش دم بدم رحمن بود
عجین فرموده مولای ما
بکیم رحمن ساک را خدا
علم و علمت اول کسی
علم دیگر بخش رحمن بود
بشو اکنون فصل دیگر ای سنی
فصل ۳۰ قال الله یخلقون ظاهراً و باطناً و الدنیا و الم
علا و الاخرة و خلقون خدای میز ماید که مردمان زندگی دنیا را
و داند که از آخرت غافلند و بدین از دنیا جلد با خرد و ازا
دانش از شاه تا بگذرد تا در کش طبع انشاده اند و هر یک بطریقه

بفریبید خود را بنیابت می دانند و تمامت حیوانات از زندگان باخبرند
حق بر وجود می آیند روی بجانب پستان با ذکر میکنند و یکیدن پستان را
میدانند پس زندگان ظاهر در جلد محفوظات روشن است و هم خیال
او صاف آخرت را شنیده اند اما بعضی را بران یقین نیست از عاقبت
محبت دنیا ظاهر خود دنیا را داده اند و از آخرت غافل گشته و
روزمه را فراموش کرده و درین خیالات غافل در پیچیده اند
و جمله را معلوم است که سودای دنیا بهیچ است اما مسخر دنیا شده اند
و در خواب غفلت نورفته چنانکه مولانا فرماید
جهان بهیچ است ای غافل خیال و خواب تو چنان
اگر خفته بهیچ استی که در خوابم چه غم بودی
و از آن بخشش دنیا خفتن دنیا پرست شده اند همچون کوه فلک
شده اند و از آن قبیل گشته که قال استغفر و قالوا ما بهی الا جبر
الدیبا کون و تجبا از غراب و حساب چشم بردوخته اند و دل
در چنین و چنان دنیا بسته اند چنانکه مولانا فرماید
ای عاشق دنیا ای دل دنیا تو را کوه دیو
افسوس می آید مرا بیکر کرا دل داد
شرح بداد از ریش خود از ریش پر کشید خود
بسته دو چشم از عاقبت از هر یک یکشاده
هر که اتوبین نیست زندگان دنیا را داده اند اما از جانب آخرت نادان
بدانکه هر که اتوبین هست او دنیا را خورد و هر که اتوبین نیست
دنیا را خورد بود مردم خوار عالم خلق نادان را بخورد
قد بیاوردت ما را که عالم را خوریم روزی حضرت موسی علیه السلام

دنیا را زال را دید جامه او رنگارنگ در پوشیده و بر رو کلک و زیاده
و بر او و سر کشیده و در چشم سر نه کشیده از زیر چادر خود را می
نمود حضرت موسی دانست که او دنیا را زال است گفت چادر را بکن
چادر را بکن که بر پایش زشتی روی او بدید گفت ای زاک که دل
دفا شوهران خود را چه کرده ای دنیا گفت یا موسی انانی که مرا دانستند
طلاق دادند و انانی که مرا دانستند در دام من افتادند من ایشان را
بخوردم که خدای تعالی چنین وضعی است که هر که انانی بای بدام
تو اسیر شود و خدمت تو کند او را دشمن دارد هر که خدمت ما کند
تو که دنیا بی خادم و باکر او باشی کما قال البی حکم عن الله تعالی
آخری یا دنیا من خدمتی و اتبعی یا دنیا من خدمتیک هر که بدام دنیا
افتاد دنیا بر وی خفته می کند و بر وی نمی وی غلبی او عجب می نماید
چنانکه خداوند کار مولانا فرماید زاککی هست این جهان کلک و گردان
سرفروخته پایت تا فریبید زبرک هر که گشته اسیر او لم کرد کرد
او بهیچانی می خندد که ایله میرک بدان که فریشتگی و مشغولی
و سودای فانی سبب خذلان و محنت است آخرت
تو در دوق خود اگاهی ز عالم فضا تو کم طلب اینا پرسو تو را
چه جوی دوق این آب تیرا چه بوی سزه این بام تو را
نشانه علم آخرت است که زاهد گردد و از هر چه که آن درو ز
نیامت باز پرسیدنی است از آن احتیاط و احتراز کند و زاهد
بر سه نوع است زاهد نفس است و زاهد دل است و زاهد جانش است
و نه نفس ترک دنیا است و زاهد دل ترک دنیا است و زاهد
جان خود را انداختن است هر نفسی که در نیت طایفه دنیا است

از خیالات دنیا بگذرد و هر نفس که زاید است بی گمان از راه زهد او را
منفذی بیدر آید و پای از نشاندن را و دنیا بیرون بند و بر دوای دنیا
بماند و تیرد و عقاب آخرت بروی پیکر کف کاهی دوزخهای روضه
و حور و مقصور و حقیقت منقول باشد تا وقتی که دل او را ببرد و در
دل او زاید است از خیالات دوزخ فارغ آید و از بهشت که نگران
شود و بهشت خوانان او شود جلوه کند که از بهشت آنجا که ^{الجنة} ^{الجنة}
اما از بهشت چنان گویند که دوزخیان از دوزخ گویند چنانکه
مولانا فرماید بهشت جنت بتوشنه توبه زیبا روی
بهشت دوزخ ز نور زان توبه آتش کوه و چون جان او را
گردد او بجای منقل گردد که همه جنت را در جیب او فرو بند
عرض از نظریل کلمات است که این ذکر اسرار گویم اگر کسی در روز
نیت خواب بگوید یا اگر از وقت سوال کند که زهد نفس جنت بگویند
که در دنیا از اسرار تیرد و اندام لذت ترک دنیا بگذارد اگر بشاگرد
سوال کنند که زهد دل چیست بگویند که آن آفت زبانی است و اما
لذت ترک آخرت را بگوید و اگر سوال کنند که زهد جان چیست بگویند که
خود کردن و پروانه شیخ جلال الله شدن اما اولت پروا کنی و سوختن
را بگوید اند و بگوید خلق من زیر اسرار دارند و اما حلاوت اسرار ندانند
و از لذت کب و درویش محروم اند و در استان بشنود
باشد. بعد از آن الموت یکمیا که بعد از آنش بود فوت
دو نمون و خرد و دان و خرد و چه ستر مردم باز جستی موبو
جنش بسیار که کردی روان مرد را کنی چنین که کجایان
اگر صایب داشت دهنش بس عجیب کنه و نه لهما کنی غریب

بیج علی نه که او را کل نمکد بیج علی نه که او را کل نمکد
ناریدی بکیم از نفس و مجور انگل را عاشق بدی همچون ستور
انگ انگل سروری آغاز کوه نمک کسرت و دورا باند کوه
قلیه و بنو هما و زیر باج قرض و حلوای خوب و سیکنج
رحمت پیش خلق هر چه پیشتر نامر ایان را بدادی سیم و زر
خان پرستان جمع کرد از چارس بر دازد خلق را بارنگ بو
خلق او را بند شد از عشق نان زبردست آمده پیر و جوان
هر که بودی سببش بی فرد نزد او جمع آمدی از فقر و کد
ان و حلوای بافتی سیم و زر خواهر کنی این مجور دیگر دم
ورگی از رای او رفتی بروی با سینه های کنی و وقت نون
خسته که در جیب دست و از زبان یا بکشندی و کردی نهان
با کشنده داد و نیاری هزار رسم این کرد برین آمد قرار
هر که محکوم شد او بخوار شد هر که با وی نکر و بد او بود شد
پایه پایه پای بر بالا نهان دست خنق و جور او اندک شد
که یک او روی عیان مردمان دم بهم بخشد و با نفس
تلقه محکم سواری ده هزار از چادری کران و بی شمار
با طیفه ~~مطهره~~ که ~~مطهره~~ سال سوی اجزیت از مال و مال
ورنه ده ملحد ترستم انکار نامشده است که از خوار و زار
جهان کرده و فرستاد و بکشت همچو شادای شد آن معز و در
در همه روی زمین شای نماند که از زلفش و کلمی نماند
خلق عاقر آندند از دست او چاره می جستند و در دفع عذر
شغف کشد و رفتند از خطا شکر آوردند بر آن دعا

زین سبب آمد به آنجا بقتل کار بدتر گشت و شد قصه نقل
چون باید نقل کرد و برد دست گلشن گرفت و بر جانشان گشت
و آمدن آمد بسوی محمدان گفت سال آنجا گشت از بهر آن
تا بیکد غلغله آن تا بیکد ر سالها رفت و نیامد هیچ کار
از قتل آمد رسول اندر میان بارش گشت شاه محمدان
با بزرگ کاروان از ما بکو نزد ابراست مرد بیک خو
فاصل و عاقل که او اندر اصول او بود اندر میان مار رسول
خان کاغذ را با او بود نام پخته و دانا به او نه عام خام
گفت من مردی هستم سوی او گوید بهتر از او در گفت و گو
بود مردی کاغذی جان با غلغله مضطرب پاره کتاب او ساخته
نام خویش خواندی بنام با رسالت او بیا های گرام
پادشاه محمدان او را گشت خد در درک و فضل او را شناخت
قول و عهدی بسته شد اندر میان باز گشت آمد رسول کاروان
آن یکی پرسید از شه کین رسول در او کار میداند اصول
گفت در فضل آفتاب عالم است مرد جموعت و دانش کم است
چون بگویند فاضل آمد آن خبر مدت پنج روز آن صاحب نظر
رجع کرد و اظهارهای نام در از خیال و حفظ ذکر و ذکره اگر
یک کتابی ساخت مرد دوستدار امام او اخلاق نامر عده نهاده
باشد محمد فرستاد آن کتاب گفت حق فرمود از حق و راستی
آنکه او در پنج روز مختصر یک کتاب خلق سازد چون در
طعنه در حق او جایزیدار طعنه نا حق نباید از کبار
شاه محمد خواند و کردش ازین گفت ای علامه روی زمین

گفت آن مرد و گوشت چنان کنت آن مرد و گوشت چنان
میهان می گشت کی باشد روا کنت آن مرد و گوشت چنان
چنان نشین که تا می پیشت کنت آن مرد و گوشت چنان
نفس نشین کنت باری بپشت کنت آن مرد و گوشت چنان
چون که دست خویشی کرد او در دست او گرفت کنت ای تو
نفره نیز میهان آمد بپوش از دو دین جان و دل نیز درو
پیش آن شیخ که پیشش می رفت دت خود برد و یکا امشت سوخت
زان جهان توبه کرد اندر زان آن فتنه را ستین راه دان
جلوه دیگر نمودش آن پسر میهان در سوخت امشت دگر
جلوه دیگر نمود آن دبستان سوخت و بکشت خود را آن می
صبحم خادم در خلوت گشتی خادم از بالا و دوزن جلید
گفت مهان رو بر شمع این زان خادم از پیش مهان ایستاد
کار تعلیمت و راهم بس دراز نام جواب نامه بنویسد روان
رفت خادم باز آوردش جواب که میا بستان جواب آن کتاب
میهان آمد و روی شیخ دید نامه بست رفت پیشش بایزید
بایزیدش گفت احسن است خد متنی آوردی بجا هستی فنون
پست امشتان توبه چراست خشکی و بیکتی از بهر خطاست
ماجرار اعوضه کرد او پسر بسز میل خود را گشت و چنان آن پسر
سنتع شد بایزید و آن شنید کنت اکنون گوش میدار ای
تو ز من پرسیده بودی پیش ازین در حقایق و حق خوب و متین

چست شیخی و مربی را نثر
وان مربی را که است فرمان بری
کاینکه کو پیشیخ با جا آوردی
چنانکه چار ما سه در دو ما
آن مربی بود آوردی بجا
شیخ است که در آن وقت که تو
شیخ و شش را گرفت از زمان
از خد از من و کن کار خطا
نویکی نثر زدی از جان خویش
نماز اند مرد قابل با یزید
شیخ نادانست چون یزید
همین نمود مولای ما
کین رحمت پیشوا اولیا

گفت بنفر شیخ رفته پیش
در شریعت هست مکر و ای کینه
بشو اکنون مفضل دیگر ای کینه
فصل ۹۹ قال ابن حاتم من ترک مراد النفس یسفر فخرنا
مبغزاید که هر که مراد کرد او فقیست فخر او فخر است و هر که مراد
نفس طلبد فخر او فخر نیست بدانکه حصول کوه فخر بر دو نوع
است نوع اول عطائی است یعنی او را شیخ ظاهر احتیاج نیست
راه بروراه نمای او خدا است کوه فخر و نهال او رسته است جانم
مولا فرماید من خرقه ز خود دارم چون لعل و کبر دارم
من خرقه چرا بوشم از صوفی و از شاکه و نادر نهال خیر

کوه فخر برید نیاید او از فخر جزا سی و سی نداند و اعتقاد او بر
فخر نباشد و او از فخر طلبد مولا فرماید
تا کوه فخر نیاید درون کی طلبی کوه فخر از برون
نوع دوم کبشی است و کبشی است که طالبی فخر شیخ ارادت آورد
و خود را شیخ نسیم کند و هیچ از ارشته نجا و نکند و طریقه شیخ
است که چون طالبی بشیخ ارادت آورد شیخ فرماید که تو به کندی
از افعال ذمیه بپر میری و در دانت کنایان رفته بنال و کربها
کن و ترک شتوت و ترک طمع کن و در ریاضت کوش و مدتی خدمت
ستایه و رویشان کن و چون در ریاضت و خدمت و ترک طمع و مدت
در رویشان ثابت آید او را قبول کند و آنکه همان ده ماه او را
بفرستند و خدمت فرمایند و مطیع و چون طاعت ریاضت و
ترک شتوت و طمع و خدمت یابد احکام او را خرقه دهد و در در
طاهران نصب کند و بعد از مدتی دیگر او را سجاده دهد و در صحنه
در رویشان نشاند تا ترک شتوت و طمع و فضائل ذمیه نکند و صفات
ملکی حاصل نگردد اند او را مرثیه اسد و طایفه و خرقه و سجاده دهد
که طالب تا بصفا ملک نرسد او را شیخ فخر مکره و محرم
عشق نشود مولا فرماید جز صفات ملکی نیست یقین حرم عشق
تو که صفات خرد و دود و دی سر ترا بشدن و طایفه
دختره و سجاده دادن و آنکه کواص و ادق شیخ است که این مربی
از دودی نفیس و از بیدار است و واقف اسرار شده و پنبه غنلت
از کوش پروان کشیده و در فاقه آمده و ترک شتوت و طمع اند
خاتم کوه کمال الحسن البصری رحمه الله علیه سالت عن امر الوتر

والامام المعتبرین علی بن ابی طالب علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
 ما معنی الحلق فی الطریقه قال الحلق فصلیت ما معنی الحلقه قاص
 شهادت علی اثبات التفریق الفاعله والحرقه فصلیت ما معنی المصلی
 قال شهادت علی وصول الفقیه الی حضرة العلما ودرستان بشنو
 بشنو شبلی آن وجید روزگار شام به اندر نهار وندای کبار
 با خلیفه شد مطیع آن دوفنون تخفها و مال برده از حد برون
 چون خلیفه دید او را یک نظر گفت مردی کاملست و با خبر
 جانیش را داشت غایت محرم بر کردیش از عجب هم از عجم
 مدتی در خطه بعدا ماند همچو باران بر طلائع زرشان
 با صنیعان و مساکین دادام شکر شد زوهم فیه دافض عام
 می شنید اودم بدم صحبت جنید از صغیر و از کبیر و عرو و زید
 با زیارت رفت و روی شیخ دید جلوه از شیخ در جانش رسید
 مال و ملک خویش را در عشق باخت شمع و شمع سوخت او هم می کدافت
 فارغ آمد و ز همه بخیر شد و آنکشان بر شته ره تو جید شد
 گفت باشی ای حکیم ره نما در دمنده و طایم بهر خدا
 چون گفتم پذیر کارم چون بگو کما جلا طم افزون بگو
 را بهایم از کدورت با صفا ناستد آینه دل حق نما
 گفت اول تو به و از بعد آن تو که شتوت جو کمین ذوق جهان
 هر چه لایق است آن باشد حلال در طریقت این بود شوق وصال
 گفت شبلی خدمتی فرما نمایان و دال بیایم آن بجای
 گفت دوسه سال شمی شد بگو رومند و ز هیچ کس چیزی جو
 هر چه از خود و چند آنرا بیکه و آنچه حاصل گشت آنرا ای فقیه

از دوزخ کم شد او را درون ز دوزخ از بهشت اندر شش برون
 کاه گشت می خور و کسبیل و دوا با فغان می گشت دشنام روان
 کرد این گشت بهر جراست این به ظلم و این به جور و به جفا
 شام می گشت این ندانم تو برو هر چه بخواهی بگو الا بدو
 ناکمان نمی کرد اندم از دمان پاره پاره مار می آمد روان
 گفت شه بگره شد از نو جدا این دو بین بود در دوت را دوا
 تو مرا دشنام می گفتی روان من شده مشغول در دفع زباین
 گفت ای شته پیچیده بودم ز کار کرم میان سینه جا کرد دست مار
 عفو نادانیم را از کرم جو گند و شتم گفتم عذر اودم
 گفت شه آری چنین بودست دلم دوست دشمن رونما به با عوام
 دست او گرفت و برد اندر سرا باز پرسیدش کئی دار بجای
 تو غریبی نیستی زین جایگاه او گفت اسرارهای خود شاه
 شه عطا فرمود او اندر زمان غم کرد و رفت سوزنای و مان
 زین بیت مضمون است ای گرام دوست از دشمن نباید عوام
 غافلند و مست در خواب کرا مار رفته در درون سینه شان
 کرطیبی کوید ایشانرا دوا دشمنی دانند او را از عی
 بر میان بندند از آن کینه کمر دو جفا گشتند هر چه بشت
 دوست باشدم نه دادن راعد که نادان است از دوشش جو

همچنین فرمود مولای ما

منبع توحید و اسرار خدا

دوست از دشمن نداند هر خشی غفل کامل از یکجا در هر کسی
 بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی نماند و جانت باید روشنی

فصل قال الله لا تملكون الا ان تدعون او تدعون اليكم
 سمعنا وسمعنا لا يسمعون خدای نهی فرماید که از آن گروه مباشید که
 گفتند که میشنیم و ایشان شنیدند نزد بعضی مفسران تاویل است
 که این آیت در حق آن گروه است که از لفظ مبارک مصطفی صلوات الله
 راجع شنیدند و قبول نمیکردند بحال صدق ایشان را طبعی بود و
 نزد بعضی تاویل این آیت است که همچو آن مردمان مباشید که امر و نهی
 خدای شنیدند و بران عمل نمی کردند چون بکلام ماطن است که شپ
 کمیند و نشنند و جبهل و را خوار و در روح کوس و ظلم و بی انصافی
 میکنند که هر که بر قرآن اقرار دارد او خارج امر و نهی خدا چون شود
 اگر خارج امر و نهی الله شود مستوجب غضب الله گردد کما قال الله
 من یز الان و لم یعمل به خونی غضب الله فی یوم النبیة و هر که
 قرآن خواند و عمل بقرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال الله
 رب انزل القرآن و انزل ان یلعنه بدانکه هر که نوز دل هست او
 محتاج و غط و اعط نیست نوز دل او مشغله راه است و راه را
 در نظر دل او روشن است و نوز دل او را ی غفلت مولانا فرماید
 عقل بندره روانست ای پسر بند یکسر راه عیانست ای پسر
 و بعضی هستند از مردمان که نوز دل دارند اما محبت دنیا آن نور
 ایشان را حجاب شده است ایشان بسیتل و غط و اعط محتاج اند
 و هر که محتاج است جوینده است و هر که جوینده است یا بنده است
 هر که اعطت جوینده بود عاقبت جوینده یا بنده بود
 و آنانی که ایشان را نوز دل نیست و غط و اعط را شنیدند نزد
 ایشان کیسان است هم قلوب لا یفتنون بها و لهم اذان لا

بسمون بها و آن مردمان مولانا فرماید
 جز نباشد نوز دل در دست آن نوز دل چون نیست بر کل نیست آن
 و تفسیر و درهم در همه حیوانات است و در آتش سوزان و آب عمیق
 و در میوه و در عوام خلق غفل است و غفل جزوی غالب تر است
 از دهم که در حیوانات است در عوام خلق معرفت و تفسیر و در
 خیر و شر نیست در وقت بصیرت هر یکی جدا کرده را و اعط اند و جله
 گفتار دارند فرق در میان خاص و عام است که در عوام گفتار است
 و کردارند و در خواص که در است و گفتارند در بین حکامتی بالیم
 تقرر هشتم مردمان باید کلام تا کنند معلوم جله خاص و عام
 وقت اسرار کار آفتیاست عام را آن وقت و کوشش بکشت
 هر یکی بر نوز خود کوشیده اند امر و نهی حق همه شنیده اند
 امر و نهی است از برای دفع شر جله دارند از بدی خود و شر
 طفلی اند که بد کردن خطا و زحفا آن طفل را بیم فراست
 که بر نوز بشکند نرسان شود نرس غالب کله و کربان شود
 پس همه دانیم نیکی را از بدی جلد بشناسیم امور را زده
 است در کما دعوی اسلام دین لافها داریم در راه بقیه
 امر و نهی حق جوید است ایم برخلاف آن چرا دل بسته ایم
 خوف کوا از شدت روز حساب نرس کوا از دکه نار و غذا
 چون شوده ناشغفه می شود صد در عصیان کشوده
 لطف گفتار است بشود سودمند جان و دل در امر و نهی حق بند
 هر چه یاد نشده کردی از خطا لا کان از انجشاید خدا
 کما نجد اند آن بدت و عیش شر و از آن فطرت صد گونه ضرر

نص قرآن وارد آمدگان بخت
آن بمن کانرا جزای در قناست
عالمی است هر کس کند مدخل در آن
زان سبب بر ماند و تا جاودان
در میان کافران و فرق بخت
چونکه هر دو خالد و هر دو شقیست
کرد و فعل از نفس تو کرد جدا
راضی گردی کان از نو خدا
اولین نرجس دنیا در گذر
در قناعت عر خود با سپر
ثانی این که برگس از آری جو
هر سخن که بیک نبود آن کو
در عمل و گوش گفتار است پو
ای خنک جان کسی که مغر جسته
چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
دو عمل عالی داشت میل بس تمام
که هر آنک هدیه آورد در زمان
این معنی نظیر آمد بیاد
دستخاست سلطان محمد ای گرام
حکم و فرمان بفرست را آنجان
نما بان مهدی رسد اما عطا
لی توفیق هدیه آرند بما
هر درویش متقلل الحال بود
در دمنده صاحب اطفال بود
که بهیم می کشیدی کا جشت
کام جیدی او گیاه از روی
عر خود را این چنین بردی
بایعبال خویش از دخت و پسر
زن بوی بیکت هر دم کای فقیر
بلبل شکرتی شیرین نوا
هرست امید کزان شاه جهان
وار هم زین قلت و زین ناچوش
گفت آن درویش بلبل می بهشت
گفت زن سته را نظر بر بهشت
آن عطا دشا از بهر خداست
از زن عاقل جورای خوب می

در قنص نهاد بلبل را فقیر
کای نظام دولت ملک و سپاه
بر گرفت آنرا و زیر و شد و دوا
دیدش بالای قصرش رفته است
رفت و پیش او نهاد آنرا وزیر
هدیه این آورد است مهر کدا
شاه عطا فرمود با محمد فقیه
ببلک بکش پیش شاه زبان
شیران شد ز گفت آن صغیر
یک وزیر بود شاه را کادار
مهر عاقل بود از عقل بلند
گفت آن شاه با وزیر پیش پین
با سوال شاه آن روشن ضمیر
گفت آن بلبل می گوید باز
مطرب هر مجلس شیرین زبان
تو خوش بنشسته بر بازوی شاه
یکدم باشد بهمای جو من
فضل تو بر من میدانم ز چیست
بازی گوید بلبل این بدان
غیر آن لعل غلاری نو هنر
من خوش در ارشده صدر دلم
رفته ام زان امر با بر سپاه
بر گرفت و رفت او پیش وزیر
هدیه این آورد دلم از بهر شاه
رفت اندر مجلس شاه جهان
بازی بر بازوی خود بگرفت است
گفت ای عالم کث روشن ضمیر
نما رسد از دولت شاه با عطا
آن عطا را برد با وی آن وزیر
دشکر خانی می زد و داستان
کین به شورش و چه گفت بی نظیر
کو بگفتی لطف مرغان را بیانی
باطرین شاه را میداد بند
که به معنی دانه این گفتار این
خوش جوابی گفت کیم را پذیر
که در انطقیت رعنا دلنواز
می توانم هر دمی یک داستان
نطق بسته از سبید و آریا
بهر تو نه صد شمار زدن
در توجه نیکی و در من چه بد
که ترا هست لعلی اندر زبان
لاجرم قدری غلاری بیشتر
آنچه فرموده است فرمان بود دلم
حیدر را آورد دلم در پیشگاه

بنتیستم که مردم مسیح کار نوازان بخلق چه داری افتخار
و عمل کن که عمل کردن سبب کنتی که در ابروین طبل تنبیت
از عمل قربت و عفو هر گناه و ز عمل راهت بر بازوی شاد
بچنین فرمود مولانا یما
بکنج رحن پیشوا اولیا

در عمل این جسم خاکی را بسوز و آنکه از یاد عمل لب را بدوز
کود را ناکه دان ای مرد را نانیای راه اندر بارگاه
بشو اکنون فضل دیگر ای شنی نامل و جانت بیاید روشنی
فصل قال ابنی صلم ایماک اماک اخلاصک بیزماید
ایمان تو امان نشد و اخلاص تو اخلاص تو بدانکه ایمان اعتقاد
و اعتقاد کو اسی دادنت که آفرید کاری هست یکی که جلد استیلا از و
بوجود آمد است و حرکات و سکانات مخلوقات باوست و هر چه
آفرید کار خواهد آن شود آب بی فرمان او پس را غرق نمکند و شش
بی فرمان او کس را نسوزد و بیج بی فرمان او چیزی را نبرد هر که را
اعتقاد چنین باشد در زمره اولیاء الله باشد و خوف و خرم
را با وی گذری نبوده کافال الله لکم ما یشاؤون عند ربهم
روزی از فضیل پرسیدند که ایمانی چیست فضیل دست در گور
آهنگی برد و گفت خود را را نش که دو کنت ایمان است که مؤمن را
بر خدا جان اعتقاد باشد که آتش او را نسوزد که آتش بر مؤمنان
حوام است مولانا فرماید برادر عشق نیک فتنه که مردم سوای کوی
بشهر اندر کسی نماند که جوایب قبا باشد
زندگاش درین بشه که بگریزند بخیانت

ز آتش هیچ نگریزد و او بر بیم ماباشد مؤمن او است که در بلا
لطیفای پنهان خدا بید خاک مولانا فرماید

غمی کان از بردلدار آید نثارش کن بشادی مرجانی
که ثنائ غم برون آید ز جاده شکر باری لطیفی در بارانی
بکا در گوشه غم دست در زن که بس خوشتر که در درد دعا می
ایمان مخلصان صادق بایمان متلذذان و زندیقان نماند که متلذذان
بر مثال پس باشند قابل نه اند که خلعت کیمیای سعادت پوشند
کنتم که خوش غذا بشورین دعا ز ساز مس خود را تو جان کیمیایی
کنما تو ناسپاسی تو من نداشتی در شک و در قیای زینها که می ناسی
مخلصان صادق صاحب یقین فرمان خدا و رسول خدا را هم بگویند
و هم عمل کنند و اما خلق قرآن خدا و حدیث رسول گویند چون یقین
ندارند هم عمل نتوانند که در و اسپندان بشنو

و اعطی بامردمان می گفت پند از سر مینر باواری بلند
کار و نهی بچنین است و چنان بشوید امر خدا ای مردمان
آنچه خود گفتی نیاید ردی بجا دولت توفیق در هر کس بجا
گفت روزی ای مسلمانان اگر فانی خواند کسی وقت خطر
حاجت او در زمان کرد دروا فاخته او را زماند از بلا
پانده از جوی و دریا بگذرد جو و دریا را جوشکی بشود
نما بکعب او نیاید آب جو لومیان آب کرد و سوسو
صادق با کوش و جان بشنید آن شکر گشت و گشت در خاطر نهان
که هر روز جعد نوبت بخو حاجت است اندر گذشتن سوسو
کار موجود است کشتی کاه نه منتظر می مانم آنجا راه نه

بر باب خواند از صدق صغیر
در گذشت از جوی بی خوف
خاطرش این شد و دلش اگر
بود و اعطای سوسه دست
تند بای خواست ناکام از قضا
و اعطای آدم شد من خود ز جا
موی و اعطای گرفت در دستش
گفت ای دایم بکشتی هر که او
من شنیدم نامان تا این زمان
وقت حاجت یار آوری و لای
پای نه بایست جو پاک مدار
گفت و اعطای این یقین در استیجاب
آنچه در اینست می گویم آن
این حکم کنش که دارد و لکن
جینة دنیا دون دارد طلب
در دوزخ عالم زان سبب که در لیل
ظاهر آید با کنت زبان
سرو روی جوید از آن کفار خوش
جان و دل پر عشق جان بر بسته اند
عقل نیست این ز عقل کاملست
بنده نفس است و عاشق بر طعام
بخش فرمود مولای ما

فاخته خواند و بگو نهاله یا
کنش و پای او شد از آب
صادقانه آمد شد و استلا کشت
کشتی اندر شد ز دریای کشت
موج کشتی را بر روی بر هوا
بر کشید از تندی آب خود روا
صادق آدم حاضر آمد رفت پیش
فاخته خواند رود بر روی جو
خارج از کشتی و از کشتیبان
کشتی حاجت نیست امیری بخوان
زین کنار آب رو با آن کنار
قول باطن و تعلیل و ریاست
دام پای است گفتار زبان
عقل نیست اوست در روی بجهاد
مکرش است و از آن دارد تعب
اشتیاء این طلب باشد دلیل
اعتقالات باطنی بنوع در این
عجبها بندند بر بندار
دست در دنیا رعیتی شسته اند
صاحبان عقل از خرافات
غیر از آن کار ندارند السلام
کوهر دریای فضل کبریا

هم فراخ فرشت این عقل است
کنش این که چون علف آرد بدست
سایه افروز بودی بس بود
زانکه خربند ز خواست بود
شواکنون فضل دیگر ای سنی
تادل و جانت بیاید روشنی
فصل قال الله تعالی رجال تمیم بخار
الصلوة و اتوا الزکوة تطقیتم فیهم الملوک و الا انصار
که مردمان هستند که بیج و بخار است ایمان را مشغول نکردند از ذکر خدا
و ناز و زکوۃ که ایشان می نرسند از آن روز که برگردد دل و جسم یعنی
ساعتی بر جای نجات و ساعتی بر جای نرس و عقوبت بداند که هر که را
خدا را دانست بخدا عظیم امیدوار است و از بیم خدا عظیم ترسان
و ترسانست و خدا ترسان را از ترس خدا نظر در دنیا و دنیاوی
و اگر ایشان را دنیاوی باشد برای راحت بندگان هیهات و در مانده
باشد و هر که بر زیاده و نقصان دنیاوی شال و غشاک کفو خدا
اوراد و دست نداند که قال الله تعالی لکیلا تا سوا علی ما فاکم و لا تنفخوا
بما انکم و الله لا یحب کل خفا زخو مال دنیا را زین مرد است
که برده مالت عدد بر سفتی ده زنی را برده باشد در رسته
آنچه سلبان از خدا درخواست کند و گفت ربت هب لی ملکا لا
ینبخی لاحد من بعدی انک انت الوهاب نه از طمع حرص دنیا بود
اما خوف بخواهی گفت که دنیا چه بود که مرد را از الله باز دارد و دنیا
مشغول کرد اند از خدای تعالی و خواست که که مرا ملک بخش که بعد
از من کس را نبود اما خود را انتکان کنم که دنیا مرا از ذکر افریدگار
باز دارد و نه خدای تعالی تمامت و خوش و طهور و اش و جن و یاد
را سحر سلبان که و حضرت سلبان با آن عظمت خلافت از دنیا



جانی دشت شسته بود که بدست مبارک خود زینبیل باقی ازان و جردن
کردی انجمن قوت که بدینا فریخته و زبون نکرده در نهال انبیا و اولاد
ست باقی خلق و نفعیه دنیا اند جو کمین کاپه که ز حد پرست تا سر
نه جو تو من ای کدو دلی قلیبه و تریدم رجال لا تمهیم در حق انبیا
و اولاد اند و ایشانرا در زیادت و نقصان دنیا غم و شادی نیست و
نقصان و بلاهای خدا میطیع اند و شایسته در دهستان بشنو
جو کمه عاصی شد غزای بل از خدا و زانما خیر فکال اندر
گفت آئی جو کمه عالم شد چنین کاه و قنالم ز اسما نهما بر زمین
در زمین و آسمان بائی کجا که در وطاعت نبیا و ردم بجا
عاقبت مردود گشتم از قضا و در قضا دیدم جفا که در قضا
آتش را و فدا دم در نهال به جو من محروم در عالم و جهال
زین حد کشته حسود مردوزن جله را خواهم که باشد به جو من
زین حد این که بخون اغشته ام دشمن اولاد آدم کشته ام
دانه و دانه بخت ای خدا تا شود نامرد از مردان جدا
وحی آمد از خداوند کریم در زمان با کوش شیطان و جمیع
و آنها بخت ترا و داد آنها صد هزار آفتون و با افسا نهما
ز رویم و کجها با وی نمود گفت اینست نسبت هر ترا رو بود
اطلس و دیبا جها رکن کن هم تراب و هم کباب و کوک و بکر
گفت از نهما میترایم غرور خلق را نهما ببرد از عقل دور
جرب و تریدم ننگها و کونه کون کله اسب سئور از حد برون
گفت این باشد غرأ مردمان حیل نفس است آن این را بدان
چنین خا بنما جو بنودش جنگا سکر و غم شد غزای بل و نهما